جهان را هم جهانبانیست سد این شهان
یکی چون عود پرورده دوم کافور حل کرده
جهانی را بیک امر و دو حرفی در میان آورد
یکی زان گوهر قابل دوم زان قوت فاعل
ده و دو پیک را دایم رفاقت داده در یک ره
یکی گر نیو شده دوم عریان پوشیده
همیدون داده را آباد ده و دو خانه برکو
یکی زرکار و فربه تن دوم را آلت سخن
سبای سیصد و شصت و شش اندر خطیه دایم
یکی تلقین بلبل را دوم آرایش گل را
دو معمار توانا را دلالت کرده تا دارند
جو ترکی گریزنده جو پیره و نابذ برند
ربات داده جار را زده بر عالم و آدم
یکی ترکی رو بسته دوم خوش بوی ...

که زیر گنبد نیلی پدید آورد چار ارکان
سیم سیماب گون برده چهارم خاک گون ...
زنیرو دمی چهار اسباب بخشش دوران
سیم زاحاجب سایل چهارم صورت الوان
از ایشان چار نیکوکار حاذق ... بیابان
سیم مجرو رجو شیده چهارم سابق ...
که شش منزل انجلت و چارش منزل احسان
سیم را جرخ تیر افکن چهارم شرح الحسان
دو تعدیل و دو تغییر اندر لشکر ایشان
سیم چون زرکش ... را چهارم ...
اساس خط صغری ... اخلاط ابدان
سیم خشکیت گیرنده چهارم ...
که هر رنگ ... بر ربعی بوده ... ارکان
سیم چون تا ... چهارم ... دوران

یکی ... دوم ... برخ
وکیل ... ثالث را چهار اصناف ...
یکی جشیده کان دوم خشپیده کان
چهار الف فراهم بسته بنای مهندس را
یکی ... دوم انفعال ...
... که ما را آسمان ...
کند بکار صنع او زحالی محیط او
چو بار عام ... جناب کبریای او
ز شرق تا بمغرب میدواند ...
... جا دری باید
دو قرن ... رحمت
... خط خوش ...
... فصل او
... جستانند
نه هر کس لفظی ... لفظی سخن راند
شعاری ... نقش ...
... ضمیر ... شد

سیم کار دگر مطبخ چهارم نقل از خوان
بکار مشغول گردد شد ... دیگر سان
سیم سکان صفرا خور چهارم دردی ...
گر معمور میگردد ... دیوار ... جسمان
سیم دار و معالج ... چهارم دردی ...
با خر موقف ... از اول منزل اعلان
نهد بنای لطف او برای ... بنیان
... ملک سلیمان ... درویشی سلیمان
هزاران گنج ... در گردنای مردی ...
گران در صدره ... شهزاده ...
... ازدوق ... و جولان
ز جمر ... سازد ... میدان
که سر ... بنهد ... گاه ...
که در گه ... مرجان دیگر کان
فلک ... مکان
سخن گو ... دلبران
... نقش من و ...
ز شعرم سحر مظهر شد ... ساحران سلطان

ای خواند هر رخ قدم در خط محدث علم | وی شاخ عام را تو نم در نخ عالم
گر ماه و انجم در شرف رخ بر فروزد از جلیلت | بر چهره زن کلف در خشم انجم کش
شد کفر و ایمان کشته در سم تو سپه | از کار این گشا کره بر حال آن فلک نظر
گر زنگ و گر خلخ بود زان حبسه و زنج بود | تا با تو زلف و رخ بود
غم از تو گر مهجور شد از قرب محفوظ دور | بزم از تو چون پر نور شد
ای شکل وس کرده حل کی در دبستان ازل | کا جام بر لوح حل بود ذا الفبای
چون خلق در گردی برو زام در دستی کم | دین النظر گفت النظر کفر المد
از نور تو دارد گهر کان گیا و جانور | اول تو بودستی پدر آدم ترا جارم
شرب ملک نوشیده از چشمه شده | بس صدره پوشیده از دست
سلجی شه دوران تو هی زیر کلیچه عنوی | بنواز کوس کسروی بفراز رایات ظفر
تیر سغی غای فتن کند ساهی باز ار شن | زلف سن هم شکن شست فتن در هم شکر
می خور بسغراق بخش با خوش حریفان کهن | وا آخر زما زاست کن از دست
تا کی بری و یان کش رجشکه ای کر ده چو | زان برده یاقوت فش کشای
گوش از تو ر روز کش شد نطق تو | طوطی جان خاموش شد بگشای
ماه تو در شک نجم لعل تو با جرعه در خم | شهد ییت در آغوش سم
فردوس دنیا کوی تو حور روی تو | در زلف عنبر بوی تو هم شام
بر چرخ مرکب رانده جان تو جان افشانده | لعل تر افشانده جبریل طوق
مرغ ازل پیش از جهان زار گردن | ان رای آشیان گیری

دوران محرفوا جه فضل وجه فسا | طوفان فقت جه نام وجه ناوداان
با جره نیاز مبر رخت از آنکه | در یک بدست جای تو گنجی گر از مان
گر بر ولی ز پوست بی و آن بی دانه وار | تا آخر همه طرازی زرکه کشان
بر اهل ملک سایه مفکن همای سکل | تا با سگان شریک نباشی در استخوان
شبدیز بر مصاف طبیعت همی فکن | شهباز در هوای هویت همی پران
گر بر کران وی ز جلباب لا اله | زنار بر کش بدار الا الله از میان
وادی بت سکل لا زده بر جار سوی دین | تا مرد و کون جنگ شد بر دو شاخ آن
هر خلعتی که عشق بمقراض لا برد | جت آی آید تمام ببالای عقل و جان
مردو جهان بتابش تو چشم روشن اند | از تن چو شمع چش کس سوی جان دوان
خواهی گزین غلاب برای کلاب وار | یکره چو گل متاب سر از باب امتحان
صحبت مبر ز نفس بهم جنسی خرد | از سک بخلاص جوی بهم بهری شبان
عنقای نیک عهد توی قاف قرب را | با هر کلاغ چه کیری یک آشیان
اندر بر قبول چراز خاک ستیس | چون بر در رسول شدی خاک آستان
آن خاص بار خلوت و سالار خاص و عام | مقصود چرخ و انجم و مبعوث انس و جان
جانش بکاروان خرد داده بدرقه | نورش بدیده کاه ازل بوده دیده بان
کنجی جنان نیاورده در کنج آب و خاک | لعلی جنان نخاسته از کان کن فکان
آن در مسبب فقر وی از مطبخ ایت | وحدت کشیده سفره غلت ها دو خوان
وز بهر بر یدن هر هوا پرست | زهر آب داده غیرت

تا کرده پیش منبر اسلام دست دین / گو عبره کرده ملک دل و جان جابی بیان
صدر رش حسن ... خانه صدر رسل / سلطان صدق گفت زهی یک قهرمان
در غار کرده باش سه بندی ... / از پهلوی دیم نه از کام افعوان
مشاطه مرد ایمان داده مصطفا / ایمان صفت برهنه عروسی ز رایگان
در خطبه خلافه ز کلک سخن ورش / گشته زبان ده یاقوت ترجمان
ان سندوی ضمیر که از لوح جاده / گسترنیت ملک کسری صفر خان نمان
کرده مجاسران خرد را مجاری / بر نامده ز بادیه وحی کاروان
رانده و بر آفتاب دو اسبه سپاه خشم / لیکن جو آفتاب یک اسبه در جهان
دست نظر بخشم جو بر قرص نور زد / گر پر نسوختی بکشتیش یک گران
دیدار مدینه صلف نهاد ندر الطفی / یا ساری الجبل زد حالی بر دیان
نقش ولای او جو رقم گشت بر دلت / از دفتر فضیلت عثمان خطی بخوان
جان در بهای مهر سگ کوی او بده / تا عقل گویدت که زهی سبع بی بیان
مشاطه کلام قدر را ابهت دست / از پیش جلوه داده و پس کرده جان فشان
بی هیچ تهمتی بشبستان مصحفش / جون کلک سر بریده بشمشیر مل اران
لعلی ز حقه دو جان وقت بار گشت / پیش کلام مجد کشیده بنور بان
تا زخم ذوالفقار در آغوش کرده ده / اندر زبان او عمل خانه توان
احت کحتی ز دامن حیدر مدار دست / جا یافت دست و دلش بجور جان و فشان
ایوان مدح اوست کمایت سرای من / بستان مهر اوست تماشا گه امان

تقدیر کرده روشن مجموع از منش / از خرج و دخل ماهی ملک شهیت حاصل
ای حاصل ار چه در دین کرده دخل مردی / جون عارض بتان باد فارغ ز خط باطل
بی رایت عدو بند این خطه بود کمینه / جون حسک ایک نهانی در فرقت مسائل
وامروز شد مرفه در ظل او که باشد / در فرق دین دولت تابنده باد ایل ظل
تاجی نهاده جاش اوج فرق فرقد / قید می کشید حلش در ساق مرکز کل
آبستنی است جون شب تیغش بصبح نصرت / این طرفه هندوی بین گشته بترک حامل
بچه دو نیمه زاید پرورده عطارد / گر در بر دو پیکر تیغش بود حمایل
هر فلسفی که گوید فرمان دهد گردون / از خاتم شه آرد بر رغم خود دلایل
بانی عصا برآید تقدیر کرد عالم / رایش هسی فروزد براه او مشاعل
کلکش ادیب عقل است پیر ای ادیب بی مغز / تیغش طبیب ملکت یا ای طبیب قاتل
برجنگ طوطی افتد بر سینهای بازان / وین پر زاغ بندد بر گردن حواصل
هشیار می گساری ای همچو چشم معشوق / استاد نقش بندی آن همچو طبع فاضل
این کحل چشم و دل شد جون مدخانه شرع / وان آفت سر آمد جون مهر اوایل
ای در حلوه ماه وجه جون کف شاه معطی / وان در مصاف و شمع جون چتر شاه مقبل
ای در حلام سفت فرزند ملک بالغ / وای احترام کلکت نو عهد شرع کامل
سهم تو رنج راحت چون مرکز رضا / یا سوقع ترش شیر حرجن نحتهای عادل
شمشیر در نیامت شیر است نیم خفته / خرکوش خواب با کی بادان می جهان غافل
در وصف سایبانت بارد سحاب قطره / آری عرق چکاند شرم از جبین سایل

ای کرده آستانت قبله که سلاطین / بی‌ها ده آستینت قبله که افاضل

بنده گریزپایست از دشت خراسان / چون از حجاق ترکان اموال خورده غارت

تا کی برد نمازی این قبله و شنارا / یکسر جابر کرده برمولد و قبایل

ای دست بوس کرده چون نی هیچ مجلس / زنبای حال چون گل گشته هیچ محفل

زان خشک سال کنعان مصر دولت / یا ایها العزیزش ای شهریار افضل

دربارگاه خواهد از انصاف طبعش / گر باشدش بعینی زان اصطناع سائل

مطلب قبول شاید دیباچه واژه در / عنوان کلام داشت از حجره رسایل

مدح خدایگان را پایان پدید نامد / لیکن برید فکرت بیرون شد از منازل

همای چتر فلک سای ارسلان شاهی / که باد سایه چترش ز ماه تا ماهی

کشید رخت برین آستان ز اوج ظفر / شکار کرده سر اقبال را که میخواهی

گرفته روی ممالک ز تیغ آرایش / شنوده گوش ملایک کوشش آگاهی

زنیش خنجر بیجاده فام او در جنگ / عدو بخسته بصد حیله باز جگاهی

باسم لعل و زمرد فشاند زر گردور / هزار مهر سپهرش در افسر شاهی

بداده نوبت خدمت فضای نوبتیش / سرای پرده اجرام را بخرگاهی

محیط مت نوالش ز بخشش مالی / اثیر است جلالش ز رتبت جاهی

زهی بنان تو صد بحر در گهر بخشی / زهی سنان تو صد چرخ در عدو کاهی

اگر به بیشه رسد شعله ز شمشیرت / خورند شیر ابل ذر بناه روباهی

من نیز هم سوار شدم بر براق عزم / چون کاروان شام همی بر نهاد بار

در ششمین رهی که ز شدت بشب نهان / او بام را گریوه کیوان نموده غار

از خار و سنگ ریزه و سنگش خجل شده / ژوبین تاب خورده و شمشیر آبدار

مردم گذار گشته زمینش اثیر شکل / تیره گذار بوده سمومش شهاب وار

برشهره سحاب رصد دار گشته کوه / برخیمه سپهر شرح سوز بوده نار

در چشم از سراب مشعشع سمن ستان / در جیبم از شکسته تاری بنفشه‌زار

در دیده گرسنه مردمک دیده زانکه بود / حلق بخار تیره او آفتاب خوار

آشنانش بزنگ کرده سر از باد باختگی / گر شعله سموم شدی در زمان شخار

تفته ز تاب مهر برین گونه دوزخی / گرده نوندمن چو سمندر بران گذار

گامی سسی گذارد گشاده تر از ازل / در سر دوی کشیده تر از عقد اشطار

از چرخ جهرغره که چون بر نقش بند / بر خاک بد بخار قلم ماه نو نگار

می رنگ جام هم که به یک زخم باشکست / اندر سر و جو دمی افتاد چون خمار

راجع نبود عزم اگر نی که عمر بود / در ذم سال آمده بستی مهار بار

صاحب بره نوشتن و نعلش گره فوت / در قلعه که نمقه از وکشت آشکار

چون بارق فلک بروانی که کام / چون لنگر زمین زگرانی که فیار

عنقا که تفرد و شهباز در عجل / هر جا که فراست و طاووس در فخار

اجرام موکب من و گردون رکاب او / اقبال بر یمین و سعادات بر یسار

همراه فال سعد و قلاوز بخت نیک / تا بارگاه صدر سلاطین روزگار

گر رای روشنت ز کلیب جهانی / در کام قفل شب شکند بر ره نهار
با آتش حسام تو خصم از طرب کند / هم در میان قفص ... شرار
شاها کجاست تو که ثنا دعا دست / داند نقیس که گفته ام من بیت کم عیار
قرب دو سال شد که بر حسب دار رو / دورم ازین جناب خجسته باضطرار
در مهر خامشی شده ام چون زبان تیر / این فخر و الفقار شکل زبان سخن گذار
با سینه پر از خون سیه چون دل عنب / با دست باد پیما همچون کف چنار
منت خدای را که دگر باره داد شاه / با دولت مساعد کار مرا قرار
قوت گرفت طبع چو نهال در خزان / شاداب شد ضمیرم چون سبزه در بهار
چون شخص نازک تو صحی گشتم از علل / چون بادی فرخ تو بری مانده ام از غبار
زین عارضه که باد گسسته ز عرض شاه / بر خاطر عزیز نباید نهاد بار
تو سایهٔ خدای و تعلیق هیچکس / بود بدامن طلب سایه پایدار
هر آفت ... بکر دعو وصل قفا جو دید / آیینه مزاج ترا صافی از غبار
تا هر بهار صنعت مشاطهٔ نسیم / آرد بروی عروس گل از حجلهای خار
ای شاخ فتح غنچه نشادی رسی بسال / وی ابر بحر قطره برادی رسی ببار
دردی که شاخ ... از اصل ... / شاخی که بوستان ظفر راست ... بار

جو رفت شاه کواکب سیارگان عمل / نز ارتش بر آرد ز ره کار عمل
... قضا بانظام ... کنند / کشند بر رخ تقویم بوستان جدول

بحکم آنکه زبردست مفتی فلک است / نشست بر همن سال خورده خواجه زحل
عجب نباشد اگر انتقام طالع شاه / گرفته ریش زحل را فروزده بوحل
زهی گشاده بتو چشم دوده سلجوق / زهی شگفته بتو شرع احمد مرسل
حسامت از فرح برکشیده ... / خدنگت از حدق مهر کرده ...
ز امتداد بقای تو پای ناممکن / چو موی بر کف دست و چو مغز در ...
بدیده رای تو صد بار صورت تقدیر / بچشم ماهی در بردیای مستقبل
سبک عنانی عزم تو ... / نشست در عرق آتشین فلک زعجل
گران رکابی حزم تو مایه داد طبع / سکون اصل پذیرفت مرکز ...
طبیعت ملت ... تیغ هندی است / که واجب آید یک قصه کشش ...
سراب روی که از خاک بارگاه تو ... / بهیچ کار نیاید جواب مستعمل
خدایگانا بهر نبات ملک بهار / که ... فضای سهل و جبل
بدست لهو و طرب قلعه بنا افکن / که غم نیاید ... فصیل او مدخل
کنون که بر در دهلیز برد های باغ / شراب و عقل بهم در زنند دست جدل
گل نشاط ز باد صباح باید رو / گل عذار از تف شراب گیرد ظل
دو بیگه فلک تن که حسن شهرت ... / یکی شوند ز ... چو مدرک احوال
تو می ز دست غزالی ستان دری موسم / که جا بگاه آید برقد او قبای غزل
مع الوقالب ... تلخ با شیخ ... / چو باده که و را جاشنی دهی بعسل
برنده ترسر مرگان او ز تیغ قضا / کشنده تر دم زلفین او ز قد اجل

جمال طلعت خورشید و دیده [illegible] … به احتیاج بگشتست و بود کشتار
جناب خسرو خسرو نشان خدیو [illegible] … که کوفت نوبت او بر در [illegible]
خدایگان جهان ارسلان بن طغرل … که از جوانی و اقبال باد برخوردار
زهی بقای ابد بر جمال حضرت تو … بقصد هر هزار دل بی قرار عاشق زار
ز صدمت فلک پیر مر بد [illegible] … شدند خصمان چون دلق صوفیان افگار
یکی نماند که یک پای کفش سنگین بود … بعزم دوزخ او هم خرید پای افزار
سران شمار که عزم تو می کند در ملک … قضا همی بر دوشش تا بقالبش [illegible]
همی بسوزن محنت بسا که بر دوزد … سپه کش تو ظفر کیسهای استظهار
یکی ز جمله آن فتح ملک کرمانست … که زخم کرد [illegible] یکبار کردن اشرار
قضا کتیبه تاریخ او همی بندد … هم از سیاه شب [illegible] مریض چشم بیمار
دو بهره خلق چو سیراب نعمت تو شدند … به تشنگان لب دجله جرعه بسیار
بازمایش آن یک دو کار کرد دگر … بسعی بنده مطبوع خود فلک [illegible]
تو شاد زی که [illegible] … خیال کن تو چون اژدهای جان اوبار
برو که ختم پذیرفت سلطنت بر تو … چو شعر حسن و معجز ز احمد مختار
شرار آتش تیغت ز چرخ [illegible] … برون کشید بمنقار [illegible]
ز تیغ تو فلک ار مضطرب شود چه عجب … سکون نیابد سیماب در میان شرار
دعای [illegible] خوفت [illegible] چشم [illegible] … دلی که نیست بمهر تو ممتلی چو انار
باب [illegible] تو عاشق [illegible] … سران دماغ که بد باد خانه پندار

مرا چو بر رخشان او فتم باده چو آب … شکن دهند بدان جعد نازکش هموار
و گر بطعنه بلی جا کمی بمالند [illegible] … که اطلس و قصبش میبت جبه و دستار
فراغتست مرا از چو ایشان [illegible] … برهنگی نبود عیب تیغ گوهردار
خدای داند و رای بلند خسرو تو … که من کرده منم در مقام فضل مشار
بدین قصیده که پیراهن معانی او … فکنده ام همه را گیک عجز در شلوار
همیشه تا که برین گرد خوان [illegible] … سر من باده شود در اختتام [illegible]
ز تیغ خنجر خود فتنه لاغر کن … بخوان نعمت خود بال طبع فربه دار
بدست عدل پریشانی جهان [illegible] … بپای همت پیشانی سپهر بخار
فنای فتنه سگال و بقای عدل [illegible] … غنای مرج نیوش و آناء باده گسار

ساقیا موسم فرخنده نوروز رسید
وقت می خوردن از آن جام دل افروز رسید

ای کمین گاه فلک ابروی تو … آب روی آفتاب از روی تو
جان جانها گوشه شب [illegible] تو … دام دلها حلقه گیسوی تو
رنگکی دارد بهشت از روی تو … بر نتابد باد و آب بوی تو
چون ترا [illegible] باشد [illegible] … ملک هر دو عالم ابر و یکموی تو
کس نداند تا چه ترتیبی [illegible] … یا جهان از طره هندوی تو
کرد خلقی را چو چشم خود نژند … یک فسون از نرگس جادوی تو
ز آتش دل [illegible] چشم [illegible] … خویشتن افکنده در پهلوی تو

از بن بارم چو گل برگشته / در پی جورم چو گل سپرده
جانم آورده بلب رحمی بیار / زین بس سیب حنا کلی زرده
شد دریده پرده من در جهان / تا تو از من سیر جان پرده
گر سرم چون کلک برداری رواست / نامم از دیوان چرا بسترده
نان در انبانم منه شرمی بدار / بس بود این کاسه‌ها کم برده
بی نیازاری چو گوید خسروت / کان فلانی را چرا آزرده

اگه عدلش هر کجا لشکر کشد / صبح هم ترسد که خنجر برکشد

ای ز رتبت آسمان پیش است / نوبت تو باید خویش است
چون سیاه کاینات افتاده عرض / رایت قدر تو در پیش آمده
دره قدر تو در بازار عدل / بر قفای چرخ در کیش آمده
سینه خصم تو چون ... فساد / زین کمان چرخ کوش آمده
در دل گل میر وفی اندیشه وار / هر که بر ملکت بداندیش آمده
در بر غار تکبر بهای گفت / کان و هم کیسه درویش آمده
قدر و لطفت بخل را در یافته / نوش او همسایه نیش آمده
گفته با دشمن زبان تیغ تو / آنچه از وی بر سر خویش آمده
هرچه منقوش است بر لوح وجود / آیتی بوده تو معنیش آمده
خصم کو یک قطره از دریای تست / لقمه تیغ نهنگ آسای تست

گرچه ای هست در ... عدو / ... شیر کس ما را ترا
تا بود گردون ... گردون پای / رخش دولت زیر زین ما را ترا
کمترین ... که در زمان بود / عرصه روی زمین ما را ترا

ایا خدای ز خلقت نیافریده نظیر / ستانده تو جهان از جهانداران بجیر
بلال دولت و دین نظام ملت و ملک / پناه دین و جهانی مدار چرخ و سریر
جهان فضل ابوالفضل کز فضایل او / نیافت وهم فضولی کنار بحر غدیر
زند ز شمس بالش نشست چون تو همای / نه از مشیمه اقبال زاد چون تو وزیر
درین کمان تکوچ حوش سعی دولت حق / جهان آهن حکم تو بسته در زنجیر
بخانه چو تو بازوی روزگار قویست / ز کوه چو تو گنجور آب و خاک فقیر
جناب تست جهان از جور و ظلم ... / وجود تست فلک راز دور جود ...
به پیش دست تو با فضل ... دوستی ... / نشسته جهت خورشید و خوی ...
کف کفایت تو بسته دست ظلم فلک / تف مهابت تو برده آب روی ...
ازین دوازده خانه بساط سبز ... / خریده فکرت تو نقش مهره ...
فلک چو قبه ... / در اشتهار جنابت بنای ...
چو ساغر تو پیاده است چون ... / گران کابی هم با سبک عنانی زیر
صبا ز جلوه خلقت که نافه ... / نمی‌رسد بگره بند زلف جعد غدیر
چه مایها که ز طبع تو ... / سوای فضل بهار و سخای ابر مطیر

شعاع نیک بسیطت و چشم سرپیک — ستانه سخت بلند است و پای مور
درین مقام که پوشند کان ها لاهی — بر نجبار سرشت او شدند از آن کشمیر
ز قلعه سیلوانی چو یونس اندر — ز بندهای طبیعی چو یوسف اندر چیر
بجوی گوهر معنی که در حضیض منزل — مسیح داعی خیرست و خضر غلام سعیر
فرا گرفت طبیعی معنی کل را — نگه جهل راند با ساد و زخمهای صفیر
مراد در آیینه فکر صورت این نسبت — کسی که گفت نکو روح جنانکه خواهی سیر
همیشه تا که عقول اند دفتر الهام — همیشه تا که نقوش اند خانه تصویر
ز حجم دفتر دست تو ملک را دو تی — بروی خامه تو چشم عدل باد قریر
ثنای شاه جهان و مدیح صدر بزرگ — بیک شکم متولد شده ز فکر اثیر

شها ز چشمه تیغ تو چرخ نیرنگی — نشست دامن دوران ز آب یکرنگی
جهان ز روبه دستان چو سنگ بود که تنگ — بعهد تو ز درون شیری برون جنگی
فلک حمایل تو دارد که شان و بر — ملازمت دارد با اسم سرهنگی
مگر ز غیرت نام نامی تو می جنبد — که صبح تیغ کشد در رخ تو شبرنگی
چو خلق یوسف رایت تنق براندازد — ز رنج و دست بر دو جهان تارنگی
ترا بمنزل ملکت روی ما[illegible] — گزین خجسته سفر در بخت فرهنگی
چنین که رنگ تو آمیخت صورت سنگی — مبر سفت که از بحر تاج و اورنگی
اگر چه خوش شده پردین برین بلند چمن — شود سوار چو تو از سبک سنگی

زهی ستانه جاه تو سجده گاه بلک — هنوز نقش سرای ما ز پیرنگی
ببال عزم تو طایر شوی بمان سپری — زبار حلم تو ساکن شوی زمین بسنگی
ز کان فطرت جز حزم ثابت تو نزاد — که در صفت گهری یافت در گرانسنگی
چو بر زبان ولی میرود همه شهدی — چو بر دماغ عدو میرسی همه بنگی
چو جلوه کرد بهجت عروس حسن سخن — عرق گرفت چو چین نگار از تنگی
نیم سبک سخنی کز عبارت فارغ — براهواری پرده دون همی زدم لنگی
عطار خرمن خود می کنم چو صاحب شیر — ز خوشه چینم چون نخدای سرجنگی
کنون تویی که ز ایام فاضل افروزی — کنون تویی که باقبال عالی آهنگی
بحشمت نام تو نقش نگین عالم باد — گر از دست عالم نامی زدیکری ننگی

رسید جان سعادت رجوع یافت تعالب — بدست بوس قدوم گشاده گرد لعاب
نهاده گوهر اجرام چرخ در دهن — ز بهر مژده چو بر زد سر از پس شب
برادر خازن هامون همه ذخایر معدن — فشاند دامن گردون همه جواهر کوکب
صبای مجمره گردان چو آنچه صبح معطر — جهان مجمره صورت چو زلف حور مطیب
بر فشه‌زار نیکو و طفیلیان بهشتی — فکنده فرش ز شهپر مقدسان مقرب
پلنگ وار شده جنت صفدران کمربند — کلنگ وار زده بر دلاوران مجرب
شکوه‌بار شده چرخ کاینست ز عجله — چو نوبتی زد در چهره قمر دم عقرب
من از تحیر آن خاک دشت سر به دشت — خرد نفیر کنان کای نفور رانده ز مشرب

[illegible]

سپهر صدرا رحبت خطاب کی و پیام / نفیس شناخت گران مایه تربیت مخاطب
زاجه موج سرایم بدین دماغ مشوش / تراجگونه ستایم بدین ضمیر معذب
همیشه تا به ثباتست طبع خاک موسم / همیشه تا بمدارست میل چرخ معقب
ثبات حزم تو چون خاک بل هوا و قوی / مدار ملک تو چون چرخ با دل هوا آب
بهر چه رای کنی جان بسیار گشته ترا و / بهر چه روی نهی کار ساز بوده ترا رب

ای بخوبی های بوسپس عارضت ما آمده / دست نقص از دامن حسن تو کوتاه آمده
تیر چرخ از ترکش غمزه تو یک ناوک شده / لطف جان از خرمن لعل تو یک کاه آمده
دل ربا بهای زلف راچه دانم کیف لیک / جانفزا بهای لعلت بخت دلخواه آمده
هر شب از بهر خیالت مردم چشم بامیک / چهره را آبی زده بس بر سر راه آمده
در چنین چاه بلا افتاده هم برات کار / هر که در کوی تو یک بار از سر جاه آمده
واکه آهی کرده از دست تو سر در بافته / زین سبب خون من اندر گردن او آمده
یک عجم بگرفته ظلم شاه عشقت تا دلم / داد خواهان پیش فخر الدین شاه آمده

در دریای نبوت لعل کان خاندان
آفتاب نور گستر زاسمان خاندان

نام بی سرمایگان زد گوشه دفتر نویس / خرج و دخل و سعیشان در کیسه لا و نوی
چون سبانی تو مستی قحط و سود دنیا / رایت من بر درت یا قوت وان دری
آمده شد بر سر کوی تو کاریابی نیست / جون … خدمتی نازک بود در سر نوس

[illegible]

[illegible]

زر احسانش که موزون است معیار تو … / در سر اخر بضمیر من موزون …
از بی کامش هوا بر کار گاه اعتدال / مهر و … بر روی این دیبای سقلاطون …
هر که معجون خلاف … شست آسمان / زهره را روی قفا عالی برای معجون …
تا جهان باری نماید دمش انجا طبع من / ابرش خورشید را نعل از هلال نون …

از ریاست پای در صدر ریاست می نهد
سلطنت را پای بر دست رعایت می نهد

جاهش اندر بد و چون خرانوی … / آسمان صف النعالی جست و در نشست
جون نگار را جفت دست سیدر نقش … / مایه طاق آورد و در کنج تهی دستی نشست
از بی صید … حوادث تیغ او / عادت ابی ز سر نهاد و بادستی نشست
ای جلالت که خدای اصل بوده چون … / بر سبیل از زمان در حجره مستی نشست
تا بدست هوشیاری چرخ دبر جاستی / باد و را صد دشمنی بر صورت مستی نشست
صورت جاه و جمال و بذل با من لطف و قهر / چون تو اندر بالش اقبال سستی نشست

کو مجالی تا در اوصاف تو گوهر باشمی
ور قبولی یابمی جان و خرد بر باسمی

چرخ توسن را لگام حکم تو بر کام باد / عرصه مقصود کامت را بزیر گام باد
هم کلاه جاه تو بر تارک افلاک باد / هم قبای عمر تو بر قامت ایام باد
تا کنار عاشقی جای دلارامی بود / بر کنار ملک و دین تیغ تو جان آرام باد
هر که را روی تو اندر رویت موعود … / هر کرا رای تو باشد رایت اسلام باد

[illegible]

بوده بدستش قوی بازوی کلک حسام | بوده بر ویش قلم ز برده ناموس و لقب
چون ز بس پرده دید نقش قضا را تمام | شعبدهٔ عالمش کی فکند در عجب
بخشش بی علتش ساخت چو حکم ازل | کم خطری را خطر بی سببی را سبب
دوخت بقد عدوش چرخ قبای شرط | چتر سرین از بلا حلقه جیب از تعب
بادهٔ عدلش چو کرد قصد دماغ وجود | خوشهٔ خرم ترا حلق پرست از رطب
حشمتش آنجا که داد تا میه گوشمال | لقمه نشود بی کرد خاک بزم رطب
ابلق ایام را بزم کند چون دوال | بازوی انصاف او هم مروال ادب
تا بود شش چون دوات بنده حلقه بگوش | زاید ترک چگل بسته میان چون قصب
خنجر تقدیر را دسته دندان کند | پیلک او بادوار چو نکهت مهب
ای ز خمیر وجود طینت تو متصل | وز همه عقد ابتر گوهر تو منتخب
دیده ز تلقین تو ناطقه طرز سخن | کرده ز القاب تو روح طراز خطب
عدل تو تیغ گناه گر نفسان بر زند | باز تواند برید دست و زبان لهب
خامه پس در ثبات خط بجهان در کشید | فرض چو بنهاد رخت کوچ کند منتجب
مدح تو خواهم نگاشت گر ورق آفتاب | تا بدو اتم و همند مشک گیسوی شب
جشن جم تو سروری است سر باز زاسمر | هست سر و باز دون غایت ترک ادب
قسب که آرند بدان گر چمن او برم | شاخ فضایل رطب نخل معالی شعب
کسب کهی ساخت مشتری در این بارگاه | نه شرفی منتسب نه هنری مکتسب
عود یکی لافشان ازرق گردون نگار | کرده زاوی الدرک عودی اعلی الرتب

گردان قدح باده با ماه چگل زاده | وز روی چو گل داده تشریف انوار
نقد طرب آورده بیرون نهان خانه | آن پیر خمیده قد در دست شکنجه گر
وان گوی کن مستسقی بر بستر پهلو هم | از رنگه مهر افزا در طبع زده آذر
ور زر زرباب ی راه الیده بدر کو | گر ناله در افکنده صبح دف و چنبر
برکوی سر دستش ... کنار | داد داج گلو خارش لرزان تف خنجر
وان نکی نه دیده نالان شده در رو | وز موی میان بسته در ماتم هجری
قوال خوش آوازش با نغمه عاشق کش | هم زلف و رخی لایق هم ساق و لبی دلبر
صد رقعه جان پر پور افتاده بیک ساعت | منقار صراحی را در حوصله ساغر
ای سان قدح باده دست شهزاده | در مسند دین داده داد قلم و خنجر
دارای سپهر ایوان دریای سحاب احسان | گر تیغ دهد فرمان بر ملک زمین یکسر
مجد الدین در الجی کاندوخت از مطلق | بازار ولی رونق کردار عدو کیفر
چندانکه کل و بایت وانند در افواهست | کامروز عرش باهست لشکر و افسر
شد بای سر فرشته چون دست یکی گرد | ان خنجر ملک آرای آن خامه دین گستر
رنگ جگر خصمش ز تیغ وی آثاری | از آب کند بالبر و اتم سر نیلوفر
بر چار سوی عنصر در خان سخن سحبان | دستش لقبی دارد مبحث ده بحر
گر سوی چمن آید یک روز عنان لطفش | هم خنده زند غنچه هم عشوه کند عبهر
ان هیکل نصرت بین بر باره ببینی بر | این شیر حمالک گیران دیو ملایک بر
تا نسخه کند عالم تاریخ کمال او | بر ماه کند یکبار مهر کند مسطر

[illegible]

نصفی سیمین ملا و داشت برادر و | ساقی زرین کلاه
مهر که مجلس فروز بزم جهانست | کرد از این جیم غرام کال محقق
گشت پدید از نقاب گیسوی ظلمت | کرد این خشک تیز کام مطوق
مجو نشان حق از میانه باطل | تا جو خیال صواب در دل احمق
با فلکم زین قبیل مناظره افتاد | ور ... مقالات برد و بود مصدق
گفتمش این انجم سپید که بستست | بر سر رمح سماک رامح ... ق
گفت مخالف عقیم و در فکندست | بر لب دریای نیل هاله زورق
گفتمش این حلقه چیست گوش افق را | گفت که نعل سمند صدر موفق
شاه جهان علا و دولت و دین | مفتخر دوده فخر دین کنف حق
آنکه زمین روب سم ... در تو اش | با طبق آفتاب گشت مطابق
ابر که مفتاح فتح باب جهانست | بی کف او کم گشاد یک در مغلق
کرد بغلطان خار پشت نسیمی | از دل اخلاق او حریر و ستبرق
باسر تیغ ساعدش چو ... بر آورد | ... سر انگشت روزگار ...
بازمعانی ... مغز ... جو بادام | هرکه ... گشاده چو پسته
دوش خرد گفت با دشاه بحق | گفتمش انبهاجه ... که احق
ای ز حسام تو تاج ملک مرصع | وز سر کلک تو کار شرع برونق
خاک درت کعبه ای است ... | نور ... رواق مطبق
رکن دشقست تیغ شاه جهان را | رکن دگر خانه تو بل هوا و ... ق

[illegible]

[illegible]

هم که میدان جم تیغ و تیر معارض | هم که مجلس چو جام و باده معانق
کرده عروسان فکر گلشن فکرم | شعشعه الفاظ را بجلوه گری شق
موکب شعرم ز بس تفاخر مدحت | مقرعه زن گشته صد رشید ... عمق
مانده بد طوطی مشبک قالب | غنچه بلبل بهرزه لاسی تملق
لجه اقبال باد جام ترا ریق | چهره خورشید باد کلک ترا رق
گون که موضوع دستکاری قدرت | بوده زیک مصدر جلال تو مشتق

تا منت تست همنشینم | از ناز نمی کند نگینم
خلخال هلال نعل سازم | چون داغ تو می نهد ... نیز
بر دیده و مهر مهر بندم | چون نام تو می کشد نگینم
زان دشنه نور یافت خورشید | از بهر طراز آستینم
سهم تو کلاه کج نهاد است | تا عقد عمامه بار جبینم
تعویذ حمایت تو دارم | از دیو چه درد رنج بینم
در دل چه تو می نشانم | در ره گذر تو می نشینم
بون شست کمان کسی نگیرد که | من ناوک را در کمینم
شیرین مرسیغی چه گویم الحق | در بار نثار خسار تینم
چون میم مرا دهان نه ثبت است | دندان شمای هیچ نمی بینم
تکلیف نهاد تو کلاف دار | برابرش باده بسته زنیم

[illegible]

از عصل مبین توان که برگر / نگرفت مسیح را بجرم خر
عیسیت بطبع چون صحف سحر / ابستن دانکهش لقب دختر
تا کشته دغل درون کنی رد / رایج نشوی بنزد مهتر
در مهد رعایت تو طفلی / زاده چو مسیح ناطق از مادر
ای صولت بحر لفظ او لولو / ای رحمت کار او خطا و عنبر
برکرده او خراج ننگ گردون / در پیکر روان او دو پیکر
برباد نفس گرفته عالم را / چون ابر ز آب نظم در گوهر
ای در صف تو کفار تهور / تقدیر تو اغلامی اسکندر
ای مایه قلزم کهر شبر / ای مایه ده خم شبر
با دار سر ذوالفقار عوال / حلقه سر دو انکار ظلم احمر
خورشید سمند زیر تو والدل / گردون طلب عیش تو قنبر
رفتم که خلف نیابم مرکز / از پشت فلک شخص و دیگر

صد رو کاه فلک جاد تهی ماند زماه / جگر شب ز رخ خورشید بزد راه
مردم دیده عبرت شد و کار / هر که چون مردم دیده بکند جای سیاه
وای کان غنچه تر از نو نخت زیاد / آه کان خسرو نو عهد در افتاد زگاه
ذنب دولت ناساخته برچید بساط / منزل عالم نادیده بردن تخت زراه
گرد دشت که فشاندست بر آن تخت جوار / ابر ظلمت که کشید در آن عارض چو ماه

با زلف تو کفر کشته در باش / در بستم تو دین فتاده بر بستر
بیجاده تو زغم رخ ما را / چون عارض کاه کرده اصفر
از ما مگریز زانکه بیجاده / رسمیست که کاه را کشد در بر
بوسی بفروش پس دل بستان / تا حق مکاس جان نهم بر سر
با سایه قهر زلف شب تحت / سر در کنف غرور دارد خور
زان تحفه بمجلس تو می آرم / چون شمع زبان جنگ و چشم تر
در ملک گل رخ تو سلطان را / تا زی زند بتاج چون عبهر
خاصه که قبول یافت لعل تو / از گوهر تاج آل پیغامبر
دریای سپهر موج فخر الدین / دارای عجم عرب شه صفدر
او بخت در جلال او گردون / چون دست عرض ز دامن محشر
شفقت گواه باک زیرا / سر کیست دلیل عصمت حیدر
پیدا شده در وجود او عالم / چون در غلبات قهر جرم زر
مرج و عطار دار خبر یابند / وان بند و کشاد خامه و خنجر
این دست نهد چو لاله در حنا / وان جهره کشد چو غنچه در معجر
سهم کف او دریده پر کان / تا در یرقان نشست چشم زر
شد غرقه فلک چو از کف تیغش / یک موج برو محیط بر اخضر
در موج خلاف او چه کشتیهاست / هم خوابه بادبان شده لنگر
ای پهلوی دین مسیح توبه / وی کیسه کان ز دست تو لاغر

اگر این مزرعه را سیل فنا داد بباد / یارب از خرمن اقبال تو یک کاه مکاه
گر جهان تازه و کلی شد همه سرسبزی تو / وز جهان ضعف شکستی همه پیروزی شاه

عالی علاء دولت و فرخنده مجد دین / تا بود و رنیاوه تو ملک آرمیده بود
رای تو نور بر حدق دین فشانده بود / عدل تو سایه بر سر جان گستریده بود
گرد فسون و مسخره چند و زاد تو / تریاق جان و دولت افعی گزیده بود
گردون ز روشنی از سر اطلس نهد و را / خشم خدا و لعن خلائق خریده بود
دوزخ گر بخانه او در گشاده بود / در غت علم نجابه او سر کشیده بود
پوشیده کان سر ز اناسی ضعف را / بر خون و مال کرده عصمت دریده بود
مظلوم را نفیر ز کیوان گذشته بود / درویش را سر سنگ بر پا رسیده بود
الحق خیال تیغ اجل بود پر مور / انجا که همچو مار بسینه خزیده بود
بسیار بر نداشت چو گل عهد ملکت ان / گر خار ظلم جان و عایش خلیده بود
صیدی نکرد در کف جولانگکان / بازی گر از نشیمن دولت بریده بود
کارش نرفت پیش بس اکنه جو سمان / تغییر از تغیر رای تو دیده بود
بر سایه می نهاد دل اما نه بحار بشت / او بار خود ز دست شل خود چیده بود
بس بود گشت لاغر و معذور داشت / کالماس ال بهلوی پر زر دیده بود
منت خدا را که در آمد بزین تو / رخشی که از لگام ریاضت رمیده بود
دست عمل نجابه تو کو سر امل قوت / ور بی به نیم حمله علم خواسته بود

بزمیست ز لطف خلد پیکر / حوران اش بکف در آب کوثر
آبی که خوی خجالت او / سر بر زند از جبین آذر
سایه ز سواد شب فکنده / صد سلسله بر مه منور
لعلش سلک مغاش بربوده آب لاله / جرعش فشانده باد عنبر
در فرقت مشک طره او / پیراهن خسرو گرده ببر
با ساعد بسته چنگ خورده / بر پیت و چهار عرق مستر
بی داعی مهر سلطنت های / بفروخته سر برای ایشان
جسته ز کمانچه تیر نغمت / در قبضه که کمان مجور
وز زخم جگر خراش زخمه / بشکسته رباب دست بر سر
بر بط ز پی پیاله بازی / در پنجه گرفته ساغر
دف در کف زمرگان مجلس / کوکب جلجل چنبر
از قبه مجمر فلک شکل / ظاهر شده صد هزار اختر
شوره زحقه لب دم / کلکونه و بان بروی اخگر
پروانه بگرد کعبه شمع / کرده طوف کنان کهی مجاور
جمع آمده بر سپهر عشرت / از ساقی و باده صد بت و حور
وز جوش و خروش نوبتی ره / روشن شده نفخ صور و محشر
بانگ دم کرنای کرده / این کور هزار دیده را کر
وز جرعه ساقیان نموده / این دیده بی ترنم اشقر

برطارم سپهر رنگ غلغله | در آب سیاه دیده خور
از صدمت گرز گاو صورت | ارواح سپند رخت رخ
خوان سالار اجل کند راست | بر خوان گه تیغ کاسه سر
در اعله دم را درستند | ناوک سوی کلب به خوگر
تو رمح شهاب شکل در کف | شمشیر فلک ز زر ان
یک مرده جو مهر حمله آری | پهنای زمین جو ذره لشکر
مشاطه خنجر تو بندد | بر گردن و گوش ملک زیور
بارنده سلاله حلالت | جون نصرت و فتح با تو همبر
ان بازوی زورمند گردی | سر پنجه ملک یافت یاور
سوگند بصافی گرد دست | بر گشتی دور نقطه لنگر
جون کلک ازل ز ابد کشش | جز سطح عدم نبود دفتر
گر تو به این نکاح بودت | تزویج عرض بخت جوهر
زانجاست که که خدای دور | بر مایه اصل گشت شوهر
خورشید نثار راهی ساحت | زان کیسه سنگ کرد پر زر
جمع از پی این شکیب با جمع | مملو شده آستین بگوهر
ای مملکت درشت بالین | از خاک در تو کرد بستر
جون تو خلفی نزاده هرگز | از نه پدر و چهار مادر
با خاک درت مشام روح | سر در پا زده بمشک اذفر

بسان خنجر خورشید داده اجبا | نه همچو دشنه مریخ خورده زهر گزند
زشرم گوهر پاک تو گوهر شسته بود | بران نگین که مسافر شود زکان خجند
بدست خنجر کش با نکاه تو گفت | که پشت نیش شود زیر بار شکر قند
شکر فشانی کلکت ز رمح رجم جو نیش | جو بسته حمله دهان میشود بسیلک چند
ز مرکز حامله کین تست جون باد ام | بمرگ مادر باشد ولادت فرزند
صدای ناله بخشت ز کوه این آمد | که ای درشت گران جان سر تو چون بند
سعادت ازلی یاوریست هم گام | تو بردری جو سنگ زده را استخوان هم بند
صبای خوش نفس از مقدمت بشارت داد | بهار کله زد ایام را بجشن و بزند
جو آفتاب پرستی گرفت دیده گل | زبان بلبل برخواند عشرتی زبازند
جو سرد گشت حسودت بلند مرتبه لیک | بدستها و بود سپه وز زهد بلند
اگر جو نعش پریشانی کند زحلی | تو جون ثریا با حلم عقد الفت بند
جو قطب جای نجنبد ز جا سپهر رنگ مدار | ز خنک دختر زر با جهار خویشاوند
فصاله کرمت حد عالم صد قسمت | جو در گذشتی زان اشیان کرزوند
برای نقل تو در بدو فطرتم گفتند | که خوش زبان و سبک روح شو جو شکر و قند
زنیم شیر بهای عروس ملک من | جهان نمی طلبد با جمال او پیوند
جواب رد جهان جز قبول رای تو | که رشته عروست این سپهر بلند
گهی از شرح گرد خیمه ازرق | بچشم حیرت انجم در و همی نگرند
عجب مدارم اگر این سپهر مجمره شکل | بسوز و آتش خورشید جمله را جو سپند

[illegible]

لطف تو جانبخش چو جان مجالس خاص — قهر تو خونخوار چون مخالفت عام
چهره کین تو بدگوار تراز پاس — طعمه مهر تو سازوار تر از کام
همچو ... شاخ طاعت تو ثمر ده — همچو ... خاک در که تو نکونام
طفل امل را که شیر شکر تست — موی شناگوی سر برارد از اندام
ای تو فلک جنبشی که خیمه برون زد — قدر تو از مور نگاه جنبش و آرام
گر چه برافروخت ساحت شرف تو — مجلس شاه جهان ز زیور انعام
نور جلال تو خلعت تو بس نشد است — گر تو نبرد چو سایه تا بابد کام
شاه مرصع کند قواب ولیکن — زیور اصلی ز معدن است و جمصام
جسم ز جان یافت خلعت ار چه بصورت — کسوت ارواح گشت صدره اجسام
چون دگران پادشاه زینت علی تو — شیر علم شو زینت والی آجام
از تف سرنا قص این چراغ نمیرد — نور آتشش ضامنست با تمام
مهر چه غوغا کند چو جز تراو اخت — شهپر سیمرغ سر کشیده به شام
سر بسر کوه خاک پای سمندی تو نیست — همچو سر سند وانه بادر بر سام
ای ظفرت در سر که و بحبه اشرار — چون دهمش من زحال خود تشنه اعلام
گشت مرا پای بازی از پس شوخ — سوخت مرا دست بیکاری فلک عام
زاغ سپید است بافضل مرا من — غول سیمرغ جسته ام زبی نام
خدمت جهال کم کنم که ز دونست — پایه نظم ز قد کوته افهام
ذمت شاهان وقت را بسعادت — گردن سیلی پایه دولت و دشنام

[illegible]

[illegible]

دانی برین بجور مرو زکه خوش بود — هر سر که بی دماغ تر از کوی محترمست
گویند ابر منت دریا زد بخود — هم مرزه نیست کرنه جراد امس خست
کاوی نشان دسند برین قلزم گون — لیکن نه برجم است مروانه عبرت است
بر خرج دم کیسه چه دوزی که سر در — بر هفت خانه صرد کیستی بدو رست
کام طمع بعالم صورت چه خوش کنی — کین نقش شکرست نه معنی شکراست
از آسمان مشام تغرز و ار ریس — کین شیر برکه انگار شیر اشگرست
بر شط حادثات برون پای از لباس — کاول زرشک چیست که شرط شناورست
از اشک خواه سیم که نقدی محرو حست — در چهره جوی زر که طلای مغیر است
خلقان جنگ ز طبیعت مده از آنکه — هر دست رنگ او ز نخستین ... است
بر چرخ کان حشم که در دار ملک روح — بدین عمل که هست نه بر تو مقرر است
جبریل میزبان مسیح است و بر فلک — در خور دهم طویلکی ز سم خر است
دو دو جسبناغ خورد مران که برای او — خورشید رای صبح برا طراف چادر است
زورق ز آب دیده کن و در نشین از — دریای آتشین تو دشوار معبر است
فصاد روزگار زمهر آب داد نیش — تو شادمان ز غمزه که گوشش معنبر است
زخم بر سر سنگ کرچه فلک وقت شام ازاین — بر چهره ز اشک شفق تیز احمر است
در قرص مهر و کرده مینکره بدانک — بی این همه صداع دو نانی میسر است
در عهد ما که مادر عشرت عقیم ماند — شادی ز خلق روی نهفت چو دختر است
زاغ سپید گشت امانت بیایه — طغرای او چو نامه بد چه مزور است

[illegible]

[illegible]

یعنی که آن قصیده غرا جنابت ... | مردود طبع پاک شه نیک محضر است
زان دم فشانده بر سرم آتش چو شعله است | زانکه فشاند در جگرم خون چو ساغر است
بیجان بمانم چون آن سخن از غصه و سرم | بر زانوی دریغ نهاده چو چنبر است
برگوی کو بیا و بگو تا چه گفته‌ام | باری کنیم سخن اندرم و خسرو داور است
زین بیشتر چه رفت که با شمع آفتاب | کردن شکایت از شب محنت نه درخور است
عنصری که میر آن محیطست ذات او | کور از آن عمل و منی جنگ کیفر است
رخشی که پیک باد فرو مانده و اکهی | بالان او و قسمت هر دو ره سر است
عذرا او از روی دو گر مقنع درست | فرق سکان امق او غرق نیلوفر است
شهام ازین سخن ار کفر لازم است | نیکرچه و اجست بر آن کس که کافر است
ورنه بدان خدای که بنای صنع او | معمار سقف سرمه وش و فرش اغبر است
از هیچ لعبتی نه طرازد که هست ذات | بر آب صورتی بنگارد که پیکر است
چرخ بسرکشش از در او خاص معرد | کز کهکشان حمایل سینش در بر است
گل مهره زجو سرای کنند در | گلگونه چهره خاکی در هر در است
عدلش میان بخت درین دو سرای جمع | سرباز تر نگویم میزان داور است
از بارگاه عزت او چرخ کوژ قد | هم حلقه در است و چو حلقه بدر در است
شاهنشهات تو که ز عید و فا تحیم | امروز در مسیح مقدس مصور است
یک بابکار حضرت او جسم اعظم است | یک جرعه خوار صفوت او جرم اخضر است
ایمان بکار قاعده عرش اعتقاد | کاغاز و آخر همه بو بکر و حیدر است

[illegible]

[illegible]

عمرت دراز باد که در سینه طبع | از هر قطعی که دیدم عمر خوشتر است

الحق این خجسته حصار است کز باغ ارم | ارم از لطف مزاجش بود با منهم است
نقش بند جنبشش باد در هیچ لطفست | رنگ ریز نم رشش باد زهر حرکت است
دامنش پر زر و سیم است که کان اهل است | دامنش پر می و میوه است که خلد است
خانه رو بیت و درین بزم بکار دو بسیم | پشت کردون چو نگوید که ز مهر اکرام است
طلعه درخته او چپ شب مشکین جعد | مشک شب را چه خطر مجمره ماه است
با دو او قابله روح چو باد عیسی است | صحن او حامله امن چو صبح حر است
دو اقداح و راعکس ناشد زیرا | عکس او چو ربود چو رمعتی ستمت است
بی نسب ناهد او می زنبار حر است | در طرب خانه او غم ز جهان عدم است
همچو فواره به دامن او نور فشان | همچو حواره ضیح آتش او مشک و دم است
نور او جمله فشانده بر معدن و بحر | چرخ ماندست که با آستی پر در است
حرم حرمت او را در فردوس رضاست | فلک ساحت او راه و انجم خشم است
خاک او افسر خورشید شده وین فرش | همه از نور حضور دو شه محترم است
دو جوان دو جهان بخش که بر درگهشان | هر چه در حیطه هستی است ز خیل خدم است
پرده چلک این سینه شیران بدست | با سر سنجر آن نیزه کرد آن قلم است
حکم این بر دو سر دیده گردون حکم است | داغ آن بر کفل ابلق دوران رقم است
خاک این ماه این بسته کرد عطش است | ماه در بر تو آن جبه دق در است

[illegible]

اگر ز پیش دو خورشید حسن [illegible] بهم / دو آن چراغ چه [illegible] خروش کم زکم است
خجلم سخت ازین تحفه جو در وی کرم / دراست چون تحفه ران ملخ و خوان سلیمان است
شعر مکس خرم شه حضرت عالی فلک است / که بر دوار سپه روح [illegible] در خیمت
من بهار ا بفلک میبدهم و [illegible] / زآفتاب کرم خسرو کیوان همت
بارخ و زلف صنم قبله روح [illegible] / تا دل و چشم سمن بسته نقش چو [illegible]
باد خرم دل شاهان برخ یکدیگر / که بدین خرمی مرو ز مخالف در [illegible]
مرکز این دولت افزون تا می رساد / زانکه مرجا که تمامیت او اقبال است

بهار چون خط بطلان کشید بر [illegible] / صبا کلید بساتین بهار و حشر بدور
جو دود وار بمغز فلک برآمد شد / بچشم انجم [illegible]
شب سیاه و صباح سپید شد از [illegible] / که هند و ترکیت نغز بیل تیز زکافور
زشرم مختفی یافت شاخ گل منظوم / چو مار گرد زگهوارهٔ شجر منشور
سحاب گوهر [illegible] راند زان درخش درفش / سپهر خنده شد دران نگار رنجور
ولیست آب بعفر و چون [illegible] ظالم / سرست ابر پر از باد چون مغرور
ازین هوای گرا [illegible] نهاد / هوای آب [illegible] کور [illegible]
تنور تابان رضوان باغ چون ملک / جو او فتاد [illegible] نخل ماند نخور
ز پر زاغ سیه جامه سر [illegible] / رسید ماتم و غم در گذشته [illegible]
بهی بخنده و سر زرد روی گرد آلود / چو عاشقی که ز معشوق خویش ماند دور

[illegible]

بنا ستودن فرمان تو قضا [illegible] / بنا نمودن همای تو جهان معمور
بقهر خصمی عزم تو گر شمال [illegible] / زخاک مرده برآرد قضا جو روز نشور
کلنک وار جسو دانت صف [illegible] / بوقت کار نباشد جز نفیر و نفور
فتو کرد ممالک [illegible] / که خانهٔ تو رقیبت و دیده ذره و غیور
فلک بچشم ترحم [illegible] / فریضه کرد [illegible] ولعن ناظر و منظور
امل نماند جز با سخای تو قاصر / سخن نکرد جز باثنای تو مقصور
گر از عنایت تو [illegible] بال و پر نزند / به پنجه دیده کرکس [illegible] عصفور
مجاور است دولت خوش عالمی که بود / توان فروخت همه چیز جز محال و غرور
ز زندگی نکشم بر مجاهم تو رقم / که او بچشم خرد مرده ایست نامقبور
زعزم و حزم تو یابد دو اوج اثر / هوا اشتاب عجول و زمین درنگ صبور
بقدر و جاه فلک را زلت و تو عالی / محل و عقد جهان حامل است و تو مذکور
مرا بصدر تو اقبال رهنمونی کرد / چه صدر قبلهٔ اشراف و سجده گاه صدور
جو خلد صدر جنابش بخرمی معروف / جو کعبه حصن حریمش بایمنی مشهور
زمانه گفت گر اکسیر خود همی طلبی / [illegible] واکه [illegible] دستور
زجرخ [illegible] و خود انجا طلب نام که جز / علا [illegible] مامور
درین قصیده بخت تو بکر معنی فکر / نداشت پرده غیب از خیال مستور
جنانکه آمد منشور خاطر آورد دم / بگیر خرده و بپذیر عذر این منشور
همیشه تا که فتور است علت و نقصان / بهیچ وقت در اوقات تو مباد فتور

[illegible]

انکه از کوه و بر اندر شو شد جاه … | خانه چاو … روی بر نهاد … شعیر
سرکش و شد و تنگ چون طبع طفلی … | روشن و پاک … چون رای مرد و تیز …
منقطعان … را زان صفدر زر … | صد هزاران ره متواریست در تحت …
رایت او می فرازد با وجه … | کوکب او می نوازد … آب … حریر
چون قلم زرد و کشند قامت مشکین … | بعد از آن … خسیس …
اخته ساعد چو بربط لیک … | نبض شد او بر اند چون تنین از عرق …
ستیز الجرم در قوت … | کو بشرط انفعال طبع کرد دستگیر
نور دزدد از شعاعش اختران دیده را | هست جرم او چو جرم نیر اعظم …
مرجع اجزای صعودات … | مرجع احرار آفاقست در کاه …
صدر دریا دل اثیر الدین که اقبالش کشید | رایت اعلی و اعظم را …
خواجه آفاق تو را نشاید چشم اختران | با مکین حکم او موی …
انکه در احکام حصن ملک معمار فلک | خندقی می راند از دریای عزمش …
کارد باشش نقش کل کرد … | کای سلیم القلب لا فی ذره و لا فی النقیر
تخته از فلک کرد … داراد | چشم در ده ماه را از سر …
غیب در آینه … نور … | کز نقاب جام بر روشن کف ساقی …
در جهان سایه و نورش … | یوسفی را بطرح … یوسفی در …
دیده آبای علوی این که انجم نام تو | با چنین … ماه …
طرفه میزانیست عالم … | خرده … سنگ می … البرز و شیر

گر بدین بخشش که دادم شرح راهی … | گو ز دست حاکم دوران همی جوان …
عقل را با حصر اوصاف تو دانی نام چیست | این که در افواه عامست کاسری …
از پی تجدید آیین ملوک باستان | مجلس چون خلد فرمودی بخوشی بی نظیر
خاک صحن و آتش جامش … | مرزبانی رخت باد … سدره …
صورت او با رمی مالد صنم را در جمال | زینت او سرمی شوید ارم را در حریر
زخمه منقار شکل مطربش ملقی کند | بلبلان باغ را ترکیب او زان …
ز آتشش منقل هوای او بوجه اعتدال | صد هزاران جنت الفردوس …
چون شرر رقاص بر سطح شراب آتشی | از طربناکی و بی باکی حباب …
در میان صدر عالی از عوالی جام می | باک و رخشان چون سهیل اندر نطاق …
خورده … کام از قدح بر شوق اسطرلاب … | برده مرجان از فرح بر حسب …
آستین ساعران … شد پر از خز و درم | قامت خنیاگران … در خز و حریر
غرقه گشته در میان اطلس … | از نوال صدر دریا دل اثیر الدین اثیر
یارب اقبالی ده او را کز ره کثرت شود | عقل با احصای او در ورطه حیرت …
تا بجای طول ایامش کز اقسام او | مدت تاریخ هجری عشری … عشیر

نصیب یافت جهانی ز سعادت … | بطرف مقدم میمون خواجه …
علی الخصوص دیاری که بود … | چو عاشقان بوصال … تا …
ضمیر غنچه مجلس دوام داده رضا | زبان سبزه … کرده …

بیح گفتم او عین طاعت است ازآنکه — که بر مخیله روح القدس کند املی
زعشق سکه نامش نقود شعر مرا — قوای سامعه دو چشت مید مندری
زروی تبت از وعالم برانچه در وست — موخر است جواز لفظ مع لفظ شری
مقدس است کمالش ز عالم نقصان — جنانکه تهمت لاهوت باشد از عزی
حلال و محض حرامست خون مال عدو — حلال تر ز نکاح و حرام تر ز ربی
کدام گوش که بی حلقه بحکم اوست — که نیست نقش نگینش خطاب لا بشری
بمالک سخطش هیچ عمر جان نبرد — که نه عقوبت جاوید یافت در عقبی
بزرگواری اقبال مدحت تو شنید — مرا بحالت اولی ز حالت ادنی
تنک عمل بد دیدم جو محرمان نصف — سرا بحسرت دیدم جو حاجیان تلبی
یکانکیم ز اخوان عهد یک سیدم — کرسنکیم ز دیوان عزّه یک حری
ز اشک دیده فروشسته نامه اشعار — بدست واقعه بلبل شکسته نامه ای
مقام نشه بهشتم نصاحب صافی — زمام نظم بماندم با حظل واعمی
اگر نه مرتبت صاحب جهان بودی — مرا بفکر نگردی حدیث شعر کری
جرا ابساط سلیمان کشم بدوش جو باد — جو چشم مورچه دلبس بودم هراشوی
بهشت گفت گر این گلستان طلبی — برار و بشکن باغ و راغ و شاخ درخت
هوا و آب منت گر موافق است مشاش — بخاک عرو حسین خرم و بیاد بربی
بدامن دل من دیو زد دست طلب — دو فرض خدمت سلطان و حضرت مولی
بنزد حاکم عقل آمدیم و فتوی داد — گزین فرض علی القطع اولی و اخری

صبح گشا که حمایت کنمت — دیدم او هنر بجال است
نه که بعد از کنف فضل خدای — حامی من شرف احرار است
گشت تاج الامرا شرف الدین — جان احسان حسن جانداراست
جون حسن وقت سخا دریا است — جون حسین علی روز وغا کرار است
گرچه در رزم سپهدار شهست — تن خود سپه جرار است
هرکجا صف بکشد خصم دو است — باز اگر حمله کند دیوار است
نه زمین است و موصوف است — زنیست هرا و بلند آثار است
در وغا بار مخالف شکن است — در سخن طوطی خوش گفتار است
شاه روحست نگویم باد است — ضو مهر است و نگویم نار است
جا ز ارکان سر معمور است — هرکجا دست و دلش معمار است
عفو او پرده تن عصیانست — ذهن او پرده تن اسرار است
بر کف و خنجر او آسانست — هرچه بر طبع فلک دشوار است
گرز او گرچه حریف ظفر است — بس گران صورت و ناهموار است
تا سنانش ز عدو کلکون شد — گشت معلوم که گل با خار است
عقل چندان می و مهرش خورده — زو عجب دارم اگر هشیار است
از قضا خیره و تر و خیره سر است — دل و انکشش جنان پندار است
تا زمین محتمل حلم وی است — ماهی و گاو ز ثقل بار است
هرکجا نقد سخن وزن کنند — ذهن طیاره او معیار است

تا زمین را اثر آرام است | تا فلک را صفت رفتار است
زیر پای تو زمین باد و سپهر | که سوار فلک دوار است
مدت عمر تو چون عمر سخن | که نه ضد و نه مر مقدار است

ای یافته سرانجه بدو داده و هم درای | در دولت اتابک ازیاری خدای
سیفی که پاک شد و شد علی بنام | فتنه فکنده سر شد و باطل بریده پای
تیغی سداب رنگ تو آمد سداب طبع | کز وی رحم فسرده شد ایام فتنه زای
بزدوده زنگ حوادث ز آینه | ملک عراق و عرصه ایران کشورگشای
در رزم بر فلک زنی از پردلی لگد | آنجا که سرکشان ز زمین درکشیده پای
همچو درخش دامن تیغت همی فتد | هرگه که دشمنت چو شرر برجهد ز جای
گر کوه نیست حزم تو کو یک قدم بجنب | ور باد نیست عزم تو کو یک نفس بپای
نعل خدنگ تست جگر را زره گداز | نوک سنان تست ظفر را گره گشای
جمشید بر درت که بود جز گدا کیا | خورشید با کفت چه بود جز گدای
بنهد بر مزاج بخار اینک از بهار | گردد هوا از ابر صدف گون گهرنمای
این خود بهانه ایست بگرید همی فلک | با صد هزار دیده ز تیغت جهانگشای
چون چنگ در شکنجه ز قهر تو خصم ملک | نالان همی شود ز سر [illegible] چو نای
تو گوی برده ز امیران مملکت | گو خصم را برو بهذیانی همی درای
زیبد همی کلاه بزرگی ترا چنانک | بر خسرو از قد قزل ارسلان قبای

بوی فتنه مرا چنین کردست | دل داغ و نژند چون سر چوگان
قدم چون هلال در فرقت | برکاه صیام چون نجم پنهان
بر جبهه من نوشته کلک غم | خطی نو چو ز زعفران ان
لوزینه خیال لعل نوشینت | بر روی شده چشم من گلاب افشان
در کرد دلم مثال خط تو | چون تره خورد برگ بریان
من تن زده و خیال منهی را | جاسوس نظر بهر طرف پویان
کاین برگ و نوا بدید گفت الحق | نزدیک تو باید آمدن مهمان
دندان امید برکنم از تو | فردا چو لب افق شود خندان
شب و امن خوان و صاحب مفضل | فهرست کمال گوهر انسان
رکن الدین رکن کعبه دولت | حسنینه بهار گلشن احسان
دیباچه تالیف سعادت را | همه را تو نام بسم ناکس دان
گر مونس روح خوانمش تقوی | ور شمع ضمیر خوانمش ایمان
رایش مهرست و آسمان قدرش | دستش ابرست و مکرمت باران
در مسکن او کمال را مسکن | بر ساحت او امید را جولان
مقبول گشت تا به روزی | تا نام گفت مدحت عنوان
در بوده گزید بر در جودش | گنجینه کان و کیسه ارکان
وضعند بر آستانه قدرش | طاق بهرام و طارم کیوان
ای خوش ظفر [illegible] تاجه گردون | وی گوی کمال برده از اقران

ان بس که موای خاک درگاه / بنشاندم از حضرت سلطان
نام تو نگاشت نظم من بر دل / داغ تو نهاد شعر من بر جان
اینجا بتو پای بسته‌ام گرنی / من گسیستم از اقامت و کان
ایام بهرجه میکند با من / برخواهم داشت رهنی از سامان
مفقود جهار سپاله عمرم را / آخر بتفقدی بده تاوان
بار استی سر و چشم می بین / کفارت آنکه گشته‌ها میدان
تا طبع بود و کیف اعضا / تا نقش بود مدبر ابدان
با دات نهایت امل حاصل / با دات ولایت بدن عمران
عمرت چو شمار ز اهل المقطع / سنت چو کلام ایزد الاعصان
از مجلس تو بسکر گذشته / ماه رمضان چو رجب و شعبان

در بغداد آن مشو که چرا پس شد جهان / آن بخت خواجه نیست که دایم بود جوان
آن جله منقش اردی بهشت باف / شد باده در کشاکش از مهرگان
پایوس شد زهیج زمس باد و مرفوس / در بست لب ز نطق نما شاخ صد زبان
ز شام و جاشت بنق هم عقد و حل کند / آکسیس میکان طبایع با متحان
مرو و زنهر میمنه زون درو اج کوه / صبح از عمود بسته کند و زاغ کان
ایوب خسته خاک جراحت سته ب / ابراز هواست درم سیم کون قبان
فردا که ماه نو تیغ از زخ برکشد / وز دو اعیان نه گردون سپید خان

ای آنکه حصن و قلعه آمال جود اوست / در حصن و قلعه چرخ از آن ساخته مکان
آری خزانه گهر فضل ذات اوست / باد اشش حصن و قلعه سازد همی جهان
ای روح بی ننگ و ای می دماغ بی خمار / ای آب بی نخاله وای غر بی هوان
داند فلک ز پایه قدر تو سر گذشت / خواند جهان ز دفتر نعت تو داستان
چون ترکان مخاطب اعرابی افکند / با لحنهای عایر تو عقل ترجمان
از رتبت تو پایه اول توان نهاد / چندان که مرغ وهم نهد بر روی آشیان
تا در جبین م زلی گوشه رکاب / در نیم راه همت جود بارکش عنان
وزراکی خواجه جو وزراکی شاد / هستند جار یار ولیکن جو مهربان
در شرع پیشکار همان جار یار کوی / در ملک تا گزیر همان جار یار دان
گلگشت سنهال نیشکر آمد مگر بال / گزوی حلاوتیست ترا در خط و بنان
ای آنکه سیبویه و دیم خوانیش بفضل / تا مین آفتاب بین تا چراغ دان
اول بخوان و صدر را بداع فکر او / وا وطو گرنام غلامان او بخوان
دانا دلان صدر که از بن فضل قام / زان گفته بخوان و بعزمود منت دان
معراج پایدت بخشش در علو پن / اقبال پایدت لقبش بر زبان دان
در جوشن حمایت صدر زمان گریز / تا حامی جهان شوی از شحنه جهان
جمشید ملک پرور و خورشید نور بخش / دریای با مهابت و گردون کامران
عبدالرحیم احمد قاید که کلک او / همتای تیغ خسرو و مغرب شد از توان
تیغ بلا قلم کند آن دست را که او / تنها و گر با اقلیم دخش از بیان

[illegible]

علم دانش قاطع امد بر بزرگی تو راکه
یافت افشان عزمت کر بزرخ بر ماهی
در محیط آن سعی چرخ جال عزم تو
جام رحمت را دمی خوش میشود ورنه کجا
گر نه پیوند سحر کلکت جان این مقله را
زاستین حزم تو گر خاک دارد برون
مسطر از دو چرخ غزغاه دو رنگ از صبح و شام
ای قضای دست تو چون پادشاه بی سپاه
زاده از ارحام یکدیگر با ثبات دوام
از فرایض خدمتت بر تر جواز ارکان نه
چون بملکی کرد تهدت ظلم وحشی شد چو غرم
بکر معنی گر نه با مدح تو پیوند در حسم
شیر اگر زان شخو رکین تو نم بر لب زند
بگرمان ار مغز انعام تو گر خالی بود
نعمت بجودی تو گرچه روزی چند داد
ای بسا کز جرعه مطبوخت اکنون می‌خشند
خود بذیرای تغیر کی شود از مر عرض
ای طوفان حلافت وضع کرد ون یکجا

داری از عادات شایسته گو بانیعات
شکسته دشنه برق از جگر کابعات
زورق آیات را لنگر دهد وز ارزانات
راوق معنی گرفتی در دوی لوا از لغات
از حساب شیده دیده ید چون دوات
گر برد بر دامن جمعیتش باد سبات
نیزه مهرت مکر برجم داده برفات
وی بخابی دست تو چون سرکاری الذات
عدل و عمرت چون نبات از تخم و تخم از نبات
ور موافق حضرتت بر تر جواز اشتها
با سبایی کرد عدالت کی شدی چون سنات
مذهب همت برو واجب کند خذر نبات
داستی چون شیر از اتش زود هد جو حیات
استخوانهای پیل در کالبد گردد رفات
گوش ملک [illegible] گرانی چشم دولت بدآت
دوستان نوش بقا و دشمنان زهر ممات
انکه چون جمع مرنهندش هم نخود ماند ذات
وی در بای همت موج اخضر یک فتات

[illegible]

[illegible]

درجوشن تلبیس حشر کرده چو ماهی
زین یکدو سه سجکار تر از بعض [illegible]
چندانکه بشوی همه دل قار جو دبه
چهره همه کلگونه تر زو ترجو لاله
ناموس طلب مال ربا نغز جو طاوس
بوزینه تر از ناقه ولیکن ز تصلف
کردند با کسر جیل بر تو مزور
ای شست تو یک تیر و سپاهی همه بشکول
هر تحفه که لفظ تو طرازید بزرگان
نصرت چو ملک با تو بهم ز رهست هم از جن
این وعده شبی بود که هم رنگ نمودند
شد بر دهان قوم بیکبار دریده
افروخته بر کیستی این فتح بدانسان
با انکه تو خود کعبه زینت کعبه
نیکو نبود با شرف باد اضافت
تا رشته ترکیب طبایعست مربع
مملو نعم کن دل این کلبه شش سوی
در بارگه فتح بهر عرصه شین

لیکن همه چون تیغ زبان او رواجوس
غماز تر از صفحه قاروره اپس
چندانکه بجویی همه تن ریش جو مکنس
چنگال همه ناخن درنده جو مکس
مردار نگر چشم طمع بر جو کرکس
چون ناقه همه گرد در افکنده معطس
لیکن تو مصعد شدی از قوم مکلس
دی عزم تو یک باد و جهانی همه بر خس
بر دیده نهادندش چون میوه نورس
دولت چو چشم با تو بهم از پیش و هم از پس
در ظلمت او دون شریف کس و ناکس
من مطلع اقبال اذا الصبح تنفس
گر خنجر خورشید رخ چرخ مقوس
هم رکن مطهر شود و خاک مقدس
مدحش بالف لام قصب کرد ز اطلس
تا عرصه میدان جهانست مسدس
زیر قدم او رسد این سقف مقرنس
بر بارهٔ امید بهر کاهی در رس

[illegible]

رکن الدین رکن کعبهٔ دین | آن بر حرمش قبای محرم
سیتوه حسن اهتمامش | بر خستگی عنایت مرهم
رکنی که نسب چو کعبه | در کل جهان چو ذات او کم
جاسوس غیب دل او | چون بد بدر آستانه جم
احیاء موات را دم او | روح الله و آستین مریم
یک گل ز ولای او بهشت | یک نفس ز خلاف او جهنم
هر دل که وثاق مهر او نیست | ننشیند با مراد یک دم
هر گردن کان نه بر خط اوست | سیلی بلا خورد دمادم
ای آیت ملت از تو منصور | وی آیت نصرت از تو معجم
در ناصیهٔ تو مهر پیدا | در آستی تو بحر مدغم
بی شوکت تو کردخشان یاقوت | دندان نهنگ و تاب ارقم
هر کز جگر زبیره بحر | سفته نشود بدشنهٔ غم
روباه حریم تو ز جرأت | یک یک بکند سبال ضیغم
شاگرد وثاق تو بسیلی | تو تو بدرد قفای رستم
بی ایقض سطوت تو صفرا | پالان ننهند بر اشقر دم
با آب رخت گل از تظلم | بر خاک زند ردای ملجم
کلک تو ز مرتبت بخندد | بر قامت رمح و ریش برجم
چون شرع ز رمز بر دو بگشاد | جز خاطر تو ندید همدم

عید تو بلهو باد مقرون | عمر تو بجشن باد توأم
احوال حسود تو پریشان | اسباب مراد تو فراهم

گرد از جهان جمیل جهانی بهم شرف | ای مملکت علی الله و ای ملت سلف
چون ابر قعده در سپهر پیاده رو | فرزین ملک را بر بود از میان صف
اختر فشان ز دیده سحاوی بمن رسد | کفتا بکو میت لمس الملک قد کشف
رف آنکه از خزانهٔ او رشد می غنی | رفت آنکه از ستانهٔ او جود زد صلف
بر در نهاد چرخ کان شکل تیر دار | آنرا که بود حضرتش آمال را هدف
از بس که آه دامن کیسوی شب گرفت | بر روی ماه سوخته شد پردهٔ کلف
چون چهره در نقاب کشید او عجب مدار | کر فتنه همچو زلف بشورد بهر طرف
او بود دست ملک چو از کار باز ماند | زین بس کجا امید تقبض و بسط کف
لی لی هنوز نیست کرم بحر فنا | لی لی هنوز نیست امل طره تلف
بحر سپهر رساند همی عتاب | قصر بجا مهر بر آرد همی شرف
آن دوحه کال که از بیخ بر کسست | کام جهان چو شست
خورشید مکرمت شرف الدین کی بی خلف | کم زاید از مشیمهٔ دوران چو تو خلف
صدر سپهر مسند و در جلال و عقد | شاخ ارم حدیقه و شاه حرم کنف
بر زخمه تحکمش این چرخ کوژ پشت | در گوش انقیاد کشیده حلقه همچو دف
ای ذره باز جرعهٔ کین تو عاریت | وی صفو باز جام رضای تو معترف

هر که دست او ز او طرف کمند زلف | و ولش بر بام این پیروزه منظر می‌کشد

و دو عمر عالمی کسبت و حشمت همچنانکه | ز ریسیدادی مده ... برتر می‌کشد

لاشه اصبرم که نعل افکنده راه حسات | نزل تجارت منزلگاه محشر می‌کشد

پشت و پهلوی دار و لیک با عالمی | همچو کلک نجم دین ما جسم لاغر می‌کشد

ای جاهل بختی که جود دستش کار حاتم می‌کند | وان اجل خشمی که قهرش تیغ حیدر می‌کشد

از سر همت خطیب جاه حاکم ... | طیلسان ماه در اطراف منبر می‌کشد

میل عزمش ... کل رشته ... | میل رایش کحل اندر چشم اختر می‌کشد

کلک ... طبعش آن استاد ... | کار زر اندر دستگاه صنعتش زر می‌کشد

حلقه گوش دو آتش چون حسام ... | حلقه‌ها در گوش اهل هفت کشور می‌کشد

آب روی حلم کوته کام او از روی جبر | روز و شب بار ... در می‌کشد

چرده باز دهن او از آشیان ... | مرزبانی جبرئیلی را به شهپر می‌کشد

بر همه صاحب عیاران می‌خرد دل | ناقد دانشش بهر معیار کش بر می‌کشد

رشته‌ها کر سوی خنجر می‌کشد سر برخ ... | رشته او واج خصمش سر بخنجر می‌کشد

عقده ابروی مهرش ما را گیسو کشان | در سیاست گاه ظل صحن اعظم می‌کشد

از غبار آستانش بر نفس چشم خرد | زله دیگر بزیر آستین بر می‌کشد

شاد باش ای محسنی کز منزل احسان تو | از پی ... ما یبرد هم نزل دیگر می‌کشد

دل چو با تو عقده بند و بر فکرت ... | تا سحرگاه آید کایین دختر می‌کشد

دایه ارتست این گهواره از زر حلال | نیم شیران اهل ... بر می‌کشد

رحم از بر رسیده جام ور عکس ... | گلگونه ضیا رخ آفتاب ده

پشم رباب اور منقی بند لعل کار | وز چشم سبز نوش سهم نقاب ده

گر خواب سر را او رم و کر ... | رطلی نخست برکن و درد خواب ده

ترشی نه رسم شاهد و ساقیست ... | در دی نه شرط عاشق صافیست ناب ده

یا توبه بسته تور وا ز ... | گر چاشنی دهیش ز لعل مذاب ده

بافته رخت زبانی کرزیست | آن بارگاه صفدر ملکم مآب ده

عالی عماد دین کنف العزه کای خدای | عمر بیش بی حساب چو راو ز حساب ده

ای روح قدس قبه معموره ضمیر کن | ملجا بدان حریم مقدس جناب ده

زان در تمکین منطقه خاندان نمای | زان لعل زیب و لطف انتساب ده

بر باد ... کام زخرفش ... | در خاک کند پای زغرفش شتاب ده

چون کرکس خدنگ منقار لعل کرد | آفاق را نوید ... غراب ده

عدلش چو بر سپاه حوادث کمین گشاد | انجا نشان ز رستم و افراسیاب ده

جام جهان نمای دلش صیقل تعالت | زو لمعه با آینه چرخ تاب ده

خواهی که با سپهر داری عنان چو مهر | بوسی بدان خجسته هلالی رکاب ده

صدرا بتیغ عدل میان خطا بر | وانگه قرار ملک برای صواب ده

از آب مهر چهره خورشید ... | وز دود کین دوایه شب را خضاب ده

نصرت که خاص حاجب قدست گویا | پروانه‌ای برای ثواب و عقاب ده

نام خجسته از قبل ... دوام | در زیر هفت طاق ملمع طناب ده

بزم گیتی منشین و گرنه ساغروار / بخون سپار دل و دیده را بجای نبید
بگرده مهره گردن چو ناچ از آهن / به پیش سیلی ایام کی توان بجهید
بدام مرگ بر او بحت صد هزار امرغ / که حرصش از سر منقار نیم دانه نچید
بکال صورت عالم ز سر که در دیدست / بدیده خرده این حال را بباید دید
کجا شد آنکه خدنگش دل ستاره بدوخت / کجا شد آنکه حسامش سر ستم ببرید
کجا شد آنکه بنای فنا و آب ببرد / ز سیم تیغ وی از بس سرشک خون بچکید
کجا شد آنکه سپه خصم را به تنهایی / هزار بار به یک حمله بر سپهر برید
کجا شد آنکه کمینه وشاق خود کشتش / عنان ز ابلق گردون کس همی بکشید
پناه لشکر منصور سیف دین سنقر / که باز عدل چو از آشیان او بپرید
بس است چاشنی ز اضطراب ملک عراق / که کام تلخی تلخی ز هر مرگ چشید
خبر نداشت که جان مفرد است ساعت / کدامین خلق بیازار ز رزم در بخرید
بجنگ و آشتی روزگار تن در ده / که جای نیک و بد نیست سرای پاک و پلید
دل ستیزه و عصمت بمرد خود برساد / گذشت چون بجوار خدای پاک رسید

ملک را فال ز اقبال تقاضی باید / از زراعت افلاس دوامی باید
بدل دوست بها الدین تاج الوزرا / آنکه ایام از او فر و بهایی باید
حامدی اصلی فرخنده محمد نامی / که عطایی دهد و حمد و ثنایی باید
روی او دید شب تیره لقا کوکبست / آنکه زو چهره خورشید صفایی باید

نظر دیده عنف تو گردون آخر / چین ابرو بنماید که جزایی باید
صیقل پرتو رای باید کر صیقل او / صفحه آیینه فکر جلایی باید
گر تشریف عطای تو رسیم در نازم / که سخن باید ز تشریف عطایی باید
تا بود نامی و بدنامی و نیکو اثری / چون نسیم … اجل عمر فنایی باید
خواهم از صدق دعا جمله بقای تو همه / آرزوهای دل از صدق دعایی باید

گر ماه کیسه دار ز رخت ای لطف آفتاب / عاشق شود ز زمانه بصد دل بر آفتاب
در رشک جیب تو … صبح برتن / از روی چو ماه … برارد سپر آفتاب
تا بوسه ز لعل تو بر خویشتن کشد / هزار دیگ … کان … بر آفتاب
در زیر چین کشند جمال تو چرخ را / تا رخت بارنامه نهد بر خر آفتاب
تا زلف مشکبار تو بر ماه خیمه زد / از غم شکسته دل شد چون مجمر آفتاب
بر خطبه الوداع جمال او بهای خود / بر روز ازان کبود کند منبر آفتاب
از رشک آفتاب رخت هر شبی چو شمع / با کام خشک تا شد و چشم تر آفتاب
ماندست جمله دیده ازین منظر بلند / هر روز در نظاره تو منظر آفتاب
در حلقه ای که ماه تو زنجیر مسلسل / مانند حلقه روی نهد بر در آفتاب
ای شربت جمال تو … / از خوابگاه مغرب ای بستر آفتاب
شب بر رخ تو باده خورم تا بر عکس جام / طالع شود چون ز لب ساغر آفتاب
از … طره شبرنگ باز کن / تا بر نیاید از تتق خاور آفتاب

این زمره می دمیش که از خاک پای تو | بحر فرو کشد برخ از سر آفتاب
ای برگرفته زان کف بیضا مآل بخش | بخشش و عطا ده و کیمیا آفتاب
یا لعبتی که عارضش از پرده سیاه | آرد بسجده از فلک اخضر آفتاب
این شعر آفتاب پی ارکان نظام | لعلیست کش نشانده در افسر آفتاب
امروز من سپهر بجناب تو آورم | زیرا که بر سپهر بود سرور آفتاب
دارد ضمیر من سخن پروری کمال | هرگز نشان که داد سخن پرور آفتاب
جون عبهرا مدیست مرا طبع دیده ور | گر زوی شود بوقت سخن مظهر آفتاب
عبهر ز آفتاب شکفته شود ولیک | در طبع من شکفته شد از عبهر آفتاب
هرچند سایه وار گشت عالمی | هم نیست از دو دیدن مظهر آفتاب
روشن شود ز بیم و عطای تو زانکه | مدحت فروش ذره و مدحت خر آفتاب
با رایت تو لشکر مشرق چو بر فروخت | در ساعتی بغرب کشد لشکر آفتاب
با دو جنانکه رایت رای تو نا بدید | شمشیر صبح رنگشه دیگر آفتاب
جون عود گشته طالع اعدات محترق | در مجمر قران جو کند آذر آفتاب
گردون حنیریش بصد رشته بسته باهی | گر بر در تو سر کشد از خنجر آفتاب

زادک الله جمالا تو گرامی ای ماه | وقفه کن که جهان زالمع السیل رماه
راز در دیده آمد ز رخ روز بپوش | روز در عربده آمد ز شب زلف نگاه
باد ز آسایش زلف تو درآورد بند | سایه را جاوش حسن تو بر انگیخت زراه

جشم صورت بکند دیده عقلش تعجیب | واند ول از انهاست که باشد آگاه
ای بر اطراف جهان دست نقاد مطلق | وی اسرار قضا گوش ضمیرت آگاه
نوع دوسیت کهن سال ممالک لیکن | کلک مشاطه تو میدهدش فر وراه
سروو در ذات امانک جه هم بوسیند | باج اشان قلم خواجه حمی داشتگاه
عدل میکفت که وطوق وزنشا پای گزین | عقل میکفت گزو باد زسادات حماه
جرخ تعریف تو میکرد قضا گفت کدام | آنکه دارنده ملکت و نگارنده گاه
بدسگال از در کین تو زنده فارغ باش | نقش کا قبال نگارد و بشود رات تباه
سرو کار از بود فصل جه دی جه تموز | کین دو موسم ملک الموت گیاهست گیاه
کله مرتبه تو که جهان صدر تست | در دو ماهی شب و روز غلامی بجگاه
خواب انصاف تو بر دو سر قبا و دست حاکم | صبح آن قاعده بگذاشت که برخاست بگاه
زای عیسی نفست گر فلک برگذرد | جاودان باز رهد ماه ز دق وامراه
شاد باش ای مهارت نظر شافی تو | بسته در پی ایام چهار اکراه
هرکه خورشید قبول تو نتابد بروی | بسته حبس ابد ماند جو سایه در جاه
در تو هرگز نرسد دست تلبیس و حیل | پری عیسی راسوی بحکند داروی ماه
نافه شد خاک ببازار تو نشگفت که خود | ناف خلق تو بر دست می سرداه
ساختی زمی گر حسرت او خازن خلد | مجلس آرای تر آکفت لا یداه
طفل بستان فرع گشته نگارنده می | مرغ بستان طرب گشته نوازنده راه
کیمیا گر شده در قلب حسن ها سماع | همجو در قالب معلول دم روح الله

اکرم باکرم جود زمین این لفظ بگوی | کامی گران ز عده با یجاز رسید اکنون
تا درازی ابد کس شواند بیمود | ابدی باد ترا عمر و سخن شد کوتاه

ایا جو ذات خرد جو سرت عدیم مثال | نه نیک رفت که کفتم وجود نیست محال
بگفتمی که بمانی تو کز ضرورت لفظ | عنان نطق نه پیچاندی بسوی وبال
بوقت سنجش ما هیت تو عقل از عجز | دریده رفت کلاه و شکست کلک خیال
ندید کرد کمال تو گرچه از تعجیل | نزار نعل سبک شد اسمان جو هلال
کمال تو ننهد پای در تصور عقل | وگر زمانه به پیمایدش بصد تمثال
مگر بشرطی کاندر مقام استغنا | جهان ناقص فارغ شود ز استکمال
بر آن کمال که نسبت درست کرد بتو | بخواب نیز نبینند نشان زوال
بطال مدت تو عقل را بدوزد چشم | مطار همت تو وهم را بسوزد بال
کند جناب ترا قبله عزیمت خویش | بهر طرف که نهد روی مرغ اقبال
بهیک نواله شود آز ممتلی معده | اگر امید حضورش دهی بخوان نوال
چو زلف سر نکشد با تو دهر اگر چه نیست | سفید کار چو عارض سیاه دل چو خال
تراز و نیست و نخای ترا که کفه آن | بدانکه سنگ کند نسبت ... جبال
سبک سری دو جهان سنجد ... | که کوه سنگ نیارد درو سبک مثقال
در آن سپهر کرم من که همت تو ترا | وزیر مشرق و مغرب کند با ستقبال
حکایتیست ز طبع تو اینکه وصف کنند | زمین کاشش و باد شمال و آب زلال

علی سپهر معالی که بر بسیط زمین | همی چند زر کابی ... آفتاب جلال
بزرگوار اجسی ز لفظ زادی شعر | در آن لباس کم لایق بود بقد معال
بدولت تو که پاینده باد گفته شد است | بخوانم ار نه بود در میانه خوف ملال
چو عقل در گذر از اعتبار استبعاد | محال ... ناطق شمرد ان اطفال
بجا بلیغ رود خطبه شمایل تو | ز کودکی که ندارد هنوز سیار و شمال
بیان اصل ز اقلیدس معانی خواه | که او بمرتبه تحته ایست از اشکال
متاع خویشتن ار چند عرضه میکردم | باسم اوست همان سم اجره حلال
همیشه تا که بدید است نزد اهل بصر | شکر ز حنظل و لولو ز سنگ و زر ز سفال
نثار کام و کف ناصح و عدوت کناد | همین شتانه بترتیب ایزد متعال
جهان نوشکده که بر اثبات انعدام ... | وجود دست نوی از دو جهان با ستدلال
نزار موسم نوروز و جشن فروردین | ز مدت تو ضمان کرد گردش مه و سال

ای برویت چشم روشن اختر نیک اختری | آفتاب تهمر آیینی آسمان مهتری
هر که وزن جهان تا وقعت خواند ... | چون تو در وصف کمال خود جهانی دیگری
نقش تو با ما درین جاه و ز رشک جاه تو | چون پس برخود همی پیچد سپهر چنبری
عالمی اقطاع قدرت شد چگونه عالمی | آنکه برتر زان ولایت نیست اسم برتری
یافت از رایت‌های چشمه خورشید ... | نرگس انجم نشست ار کنند نیلوفری
مطرب عشرت سرای چرخ ... | گر نه تمکین باد از بزم تو درخنیاگری

صاحبا گر وقفه یابم ز چرخ تیزتک / وقفه این گر که کنم نظم دری طبع جری
مرکب فکرم بر اندازد ستام جرمل / سیلی شعرم بر اندازد قفای سامری
سر القیها عصای کلک من وش کنید / معجز بخش چون بازماله کعبتین ساحری
گیرم از موج تو بر دست عروس طبع / گردن و گوش جهان پر زیور و در دری
گر بجنبانی سری از بس عالم شوم / زانکه سر جنبان تو کاری باشد سرسری
خواجه جیهای فزود شد بر جهان بیرون ز حد / سرگر اصدرت خریداری کند در حال
چشم روشن کن ببین کو مرکز ز چشمای / قاصر افتادست و قاصر دست عقل جوهری
قرة العینیست دوران را که پیش مهد او / آسمان هم دایگانی می کند و هم مادری
با سپند چشم زخمش مجمری گردون فلک / گر خورد بهرام را مکین مومی در اخگری
مجمر مرکس ز بس از اخلاق و اخلاق ... / کای نکو منظر بحمد الله که نیکو مخبری
ابر نصرت بار تو رانشه کار زانش ... / سایه بر ایران و توران رایت اسکندری
ای خداوندی که خیمه قدرت ... / وی ز گفت آفرین خوان دامن ...
سایه بر فرق وجود افکن که چرخ اعظمی / روز بر دانش همایون کو سعد اکبری
دامن همت جنان از سطح هفتم چرخ کش / گر غبار از نخوت روی کیوان بستری
ز آفتاب همت داربان ... / بشکفان چون لاله سیراب گل ...

بر تخت اوج رفت درخشنده اختری / زندان کان بیکبست فروزنده گوهری
بگشا دا اگر چه بود شه مالک زمان / رضوان گلستان جنان جهان وری

دوشش بوقت رقص بنداز جان گل / تو شرشش نگاه خنده و از دیده دلبری
تمسای قامتش بفرازند گلشنی / تمثال صورتی بگرازند پیکری
در عشق مشک طرهٔ جادو یه شکل او / پیراهن فلک شده جو جو چو مجمری
در پیش زلف و غمزهٔ او خواجه همچو من / چون غمزه بی قراری و چون زلف بی سری
با تو چو از فتوت دانش سخن رود / در منصب معارضه بنشسته همسری
بخت ار چه خفته نیست که خیز ترجیح / تا تهنیت کنند مهی را با اختری

ای بمدحت روان زبان و یقین / شاکرت از صد زبان روان فر یقین
قاضی عادل ظهیر دین که چو شد / کلک تو سلطان کامران فر یقین
بند ... زاد کرده در جاهت / از سر تیغ خلاف جان فر یقین
گردن تیغ حیدر را بسعی تو عهد تست / از گهر و لعل بحر و کان فر یقین
جاه تو بی ساعدت چو گشت مساعد / کی کشد اکنون قضا کمان فر یقین
باز تو تمکین گرفت باشش مکتب / فتنه تمکین نیست در مکان فر یقین
در شرف سایه رکاب تو سرکرز / باز نتابد فلک عنان فر یقین
باد و زبان کلک کارساز تو جانش / فتنه دور وی کند میان فر یقین
دست قدر با قضای حاکم رایت / قطع کند بعد ازین زبان فر یقین
دوش تو گفتی قران بخش فلک را / تا بسعادت دهد قران فر یقین
خوانده بودم ملک نشان جهانت / خوانم ازین پس فلک نشان فر یقین

[illegible]

عالی عماد دین خدا آن محمدی | کز فخر او بچرخ در آمد سر لقب
صدری که آسمان ز جلالش برد حسد | بدری که آفتاب ز رایش برد حسب
با سایه جلالش بر چار سوی دین | صد ره زده بعزت سر اندر کره قطب
آبستن مخالف او شب بکر | زان بر عزای خویش سیه میکند سلب
خورشید وار عدلش چون تیغ برکشد | بربندد دست ظلم ز دامن قصب
روی بهی برنگ چو روی حسود او | زین ننگ کی بسیل نبودی دیده غب
ذاتیست آن که نام در خیر جهت | با عالمی فضایل موروث و مکتسب
یک مهره نامدست برون مثل او جوان | از زیر هفت حقه این مهره العجب
ای گلبن خلاف تو سر تا بپای خار | وی نخل طلعت تو گرانبار از رطب
دشمن تو درو و کام که زد بر بساط کف | نوحی غریق دیده و مسیحی گرفته تب
اندیشه خلاف تو احساس مرد را | چون استخوان ببندد در منفذ عصب
ذات تو کوه سر آمد در قلزم وجود | حلم تو لنگر آمد بر کشتی غضب
صدرا روا مدار که در عهد دین تو | بوالقاسمی حریطه کشد پیش بولهب
دست طلب دراز کند ای موسی سخا | تا اژدهای نطق پدید آید از خشب
در رشته کرده ام ز بیان جلال | این عقد چون ثریا بر دور منتخب
بر گردن جلال تو بستم که اصل او | رشحیست زان سحاب بمیت زاین نسب
گر یک نظر کنی بسخاوت چو آفتاب | رود و کرین نهال بگردون سد
تا دست باغبان گل از بوستان کن | گه دسته گل آرد و گه دسته رطب

[illegible]

[illegible]

گردیده کان طلعت زیبای تو پدید | پیش رخ خورشید به بند دقیق رد
بر سلسله خط تو بگذشت خرد گفت | صد بار معافیت بهر حلقه مقید
احسنت زهی ذات تو در مبدا ترکیب | از شرکت طبع آمده چون عقل مجرد
خاک در میمون تو اکسیر سعادت | وز روی شده غرا بدی عز مخلد
تو کعبه فضلی و من از دور م و محروم | لبیک زنان روی نهاده سوی مقصد
آن بار رسیدم که بیک صولت پرواز | بر شیر سیه تنگ کنم عرصه مصید
شب طره مشکین بفشاند بتبرک | چون مرخنه طبع تو ناگاه آمده بدند
تا بای بشوبند عروسان بکام | در شیشه گرده کلاهیست مصعد
یک رمز مرا کاتب علوی بنویسد | چون کلک شرح آمد درین نسخت مجلد
پیش تو میان بستم چون رمح ز دینی | گوهر ز زبان بسته چون تیغ مهند
در چشم عدو خارم و بر خد ولی خال | بالایش آن چشم و آرایش این خد
خاری که ز زخمش شود آن دیده مسمول | خالی که ز لطفش شود این چهره مورد
بر رغم جهانی چه شود گر چو مسیح را | اسباب مرتب کنی احوال ممهد
نیکو نبود گر بس اسلام محبت | طبعم به ثنای دیگری کرده مرتد
زان پس که چو حضرت دار بسر دم ره دارا | سجاده بگسترد ارم بر صرح ممرد
تا درع سیه عسه را کند از نور | زرادی خورشید بزر آب مزرد
از سم براق تو هلالی که بیفتد | با داشته ز وگر ان تیغ رشید مقلد
هم نام تو بر دیده اقبال منقش | هم عهد تو با مدت ایام موکد

[illegible]

آنکه اشرف سفره گردش | قرص خورشید را برآمد دوام
آنکه جنود عزم سپاهش | طول و عرض زمانه را بدو کام
سلک جمعیت زنی گسسته بهم | چون هم و عقد شرع یافت نظام
با جلالش قدم نزن خاند | آسمان نفس بشکند بساط دوام
در شبانی ز عدل او یابند | محرمیت ذیاب با اغنام
نوک کلک شهاب گرد آتش | دهد از سر آسمان اعلام
کینش اندر شکر نهد امرض | مهرش از زهر برکشد آلام
هر کجا خرم او کشاید بار | فتنه بر خیز نهد و بی دوام
گر ز برق کفش هم دیابد | قطره زرین کند مزاج غمام
خاطر خائنان بجذب نظر | چون عرق برکشد ز راه اجسام
دست نقصان بمنزلش نرسد | گر کند کسب نظر ماه تمام
در او هرچه باز شد بصر | سایلی چون هم و رسد بسلام
ای خلاف رضای تو بسته | عقد زنار بر کمر که جام
وی هوای ولای تو کرده | پر جوهر زبان کلک و حسام
در کشد مهر آسمان سپیدت | حلق سیمرغ را بحلقه دام
طفل گرد وزه را ز حرص ثبات | موی ناطق بر آید از اندام
آسمان پیش دانش حکمت | بر سر آب کرد نقش احکام
بنگری چون تو کم نگاشته | نقشبندان دفتر ایام

رایت شهریار عید رسید | خیمه برکند خیل ماه صیام
مقدم عید و رحلت رمضان | باد بر تو مبارک و بدرام
از نهیب تو دهر گردن بست | در رکاب تو چرخ توسن رام
تا کرم را جلال بخشی و عز | حافظت ذو الجلال و الاکرام

عرض داد از جا یکی خورشید شمعی بر چمن | در جلال آسمان بر مهد اطفال چمن
ابر دریا باری از الماس هندی خاک زد | بی گناهی تا بدامن جیب پاکان عدن
که بر اطراف چمن غلطد بپهلو اعجاب | که در آغوش نسیم اندیشوخی یاسمن
عود سوز لاله را مشک تبت در گذار | عود ساز بلبلان را داد ارغن در دهن
غنچه را زره گرد و همچون ساغر اندر وجه نوش | زلف مشکین بنفشه زلف میغام سمن
خوشه پروین ببرد از حقه سیماب گون | ماه مشاطه ز بهر نظم عقد نسترن
برده انگشتان چراغ افروختن ارغوان | تا که شمع ساقی نرگس نگون دارد لگن
صبحدم چون قرص کافوری نهاد از نور | در سپیداب ضیا گیرد رخ مشک ختن
مرغ را الفاظ مهرآمیز چون شاه حرم | صبح را انفاس عشق آمیز چون تیر و زن
برادیم لالکان وز کواکب ز اختر | بس سهیل او کدا ز دو کام در راه یمن
چون غراب اغرا بکه خیزی علم برون ز نیم | سوی طاوسان بستانی هزار آواز من
او جو سبحان داد او حمد رب العالمین | من چو حسان در بیان مدح رکن الدین حسن
آن مهرش باغبان شرع گفته مرحبا | ای نهال سدره بیخ تو بر طوبی و من

ای برات عقل و زینت چه حسنی در کلیم — دی بخت شرع بر بارت جه یابی عطن
سبع جولان کنان تا من مبارز زر زبان — بس ترا شمشیر در بازار غفلت مرتهن
جرم خر طبعان عیسی نام هارون کش بسر — چند بوشی صدره طاوس بر قدر رعن
کر بضاعت دار شرعی سود بشناس از زبان — ور عروس آرای فرعی خلعه دار رعن
کر سوالی داری اینک مفتی نعمان بیان — ور سواری خواهی اینک حیدر رستم فکن
حمله رو بار وی باید کرد چون شیر عرین — رو بر آسا چند از ین در برسی دستان فکن
خلوت اعجاز و آنکه سحر کاری برده در — درکه فردوس و آنکه عنکبوتی برده تن
از حنیفی مذهبان از رمات بر ما الحه — زین روان تا کی شکایت الغیاث از خویشتن
ای عدو را اسنک لعل از نیم تو چون اوان — وی تعالی را فرق سبز از جاه تو چون یاسمن
چرخ از زرق [illegible] رو چه نیابت با تی — ماه و بزم افروز بر عشق جمال است و زن
ای سران افسر انعام تو اقلیم بخش — سرکشان را سیلی تا دیت کرده شکن
کام را ای کس مبین طوطی لب شکرفشان — تا چو او از رشک بکداز د چو شکر در لبن
ابر و بحر مصر و سند از کلک و خنجر تا شما — بس بهم و هم امتحان باغ کوفه ممتحن
نیست اختر تیغ نعمان شکی چون تیغ سند — تا جهانی حک شد و برو و کل جو قی بزن
انجمها سر باز زان انجمی تا خصم را انگ — سند و اقتباس شما شد رمز زن
تا عروس آب چون برقع بدر رود رهار — باد و شک افشان کند زلفش بر آب و سکن
آب جان و رحبا و آتش لطف خو سکوار — باد و عالم را صبا و آتش صبیت کام زن
روزگار از طالع و در حکم تو کوش مو بس — آسمان بر عهد رکن الدین نهاد و جان و تن

همای طبع ملک عصمت تو وارست — ز دام و دانه این صید گاه سلطانی
بعون نشته رای تو گر نخواهد صبح — زند صد ظلمانی
بعشق طره بر هم نشسته خطا بست — که ماه تخته تسلیم کند ز پیشانی
بدست کینه امر آستین مهر کمر — و گر نه دامن مغرب کند گریبانی
فلک ز قرصه خورشید چشم بر کبرو — اگر زمین را بر خوان جو پیش بنشانی
قضا ز کاب تهی در مغاک مرک افتد — اگر بدست سیاست عنان بجنبانی
زمانه گر سر سرکشته بر بیجلد نهد — توان نه که بیک حمله سر بجنبانی
هنوز نیست گران گر ز مبتدع سخنی — هنوز هست قوی بازوی حسن جمانی
خدا ز ناوری دین بکرد دیر از — قضا ز نصرت حق نیست بر پیشانی
جو جام با دل پر خون و جبا مجمع — اگر سفینه جون میکند پریشانی
ز راه غیرت بر جاست مار کوفته سر — که مور سر کشد از حضرت سلیمانی
بزرگوارا با آب این سخن یارست — جمال زاده بحری و زاده کانی
ز نقش بندی این سحر کشت و تیخ — نسیم جهره کشای بتار بستانی
جبابه زنا فه او کرد مجمر افروزی — هوا ز کینه او یافت گوهر افشانی
جهان حقیقت مسلم کنی اگر خواهی — بتیغ مدحت این شاعر خراسانی
بر ند و سپهر ترنجی از حیرت — جو عرض و اد لبش یوسفان کنعانی
بدست فکر درین کار بحکم گون — ز خوان خاطر او لقمهای لقمانی
بیک بشارت سلطان فلک بخشند — هزار عالم باقی بعالم فانی

دوش چون از عرصه گردون — این سبک پی گره گلگون
بی علم گشت صبح جانگ — نقش بند بساط بوقلمون
نور در ظلمت اوفتاد و خان — دست موسی بلجه هارون
وا پس از خوشه کرده گوشه خرج — گند بم انجم اوفتاده برون
بر رکاب هلال بوسه زنان — لعبتان قباجها حفون
ماه حفت جو مار دیلی — چرخ سبلی جو ساعد مجنون
گفتم ای تو ده میم دایره رو — چه کرشمه است ای ابروی نون
همچو قساطه مقوس گشته — بر عذار مسطح جیحون
با چو نقاب منحنی قامت — زده بر کنج خانه قارون
خامش نحت کوی گشته هلال — به بیاض چو لولو مکنون
زه بدین لا مهار نگار زنگ — زه بدین وصفها دگوناگون
که منم پیک بی قرین فلک — زر بی کرده صد هزار فزون
برجم شام و طوق ارشش من — کرده عقد ازل بهم مقرون
البشاره که زیر چتر تاج — میرسد شهریار عید کنون
تا بنج جشنهای گنجه — تا بنج رسمهای افریدون
عربی زاده که مولد او — باد بر صاحب نجم میمون
کعبه مکرمات رکن الدین — ان جنابش ز رکن و کعبه فزون
خامه تقش را دلش دفتر — نامه انس را دمش مضمون

من قصب در خسته عید گشاده — زر زه کارگاه سقلاطون
شعر موزون من همان بهتر — که رود با عطای تو موزون
با برات سخاوت آن جند م — بر بروت زمانه وارون
اهل مدحم تو سی بجز مانی — خود که ماند بنقش انگلیون
نفس عیسوی مسیح خواهد — حیات طیران گل مسنون
تا ز شب تیرگی فرو شوید — دست مشرق بقرصه صابون
نوش عید تو باد جاه جا — نوش در کام حاسدت افیون
دشمنان بر فراز مضطر بند — تا مرا در حیات تست سکون
دست تهدید می برد بر ریش — گر اجازت بود بگویم کون

سماک قدر ا افلاک قدر تا تو بلی و — بتیغ قادر همچون قضای مقدوری
و باغ چرخ که بر باد کبر و سلطنت است — بپیش امر تو تن در دهد بماموری
سواد طره توقیع تو در آتش رشک — سیاه چرده کند مشک را ز مهجوری
بجام کین تو سر احمقی که پیست تیغ و — قضاش زهر دهد در قماع مخموری
فسرده ایست حسود تو در مثل بوشش — کنند مشربه آفتاب ماجوری
ز سوز محنت او نشان دهند ولیک — فسانه ایست در افواه عامیان سوری
ز جاه خانه عدلت سرای شش سو کون — چو کعبه جلوه کند در لباس معموری
برند خوان تراشادیان شکر و شهد — قدم برون ننهد از برد یا بی نوری

بدست کرده ام این دو سه بیت رهی … عظیم جابکی بدست بوس و دستوری
گرا همی کنم از بالش تو چون خفاش … که بد بنور رم و تو شاه چشمه موری
ادا نموده کرد و ز فیض حضرت شاه … که حاصل شرف بارگاه منصوری
بهر قدم که بپوید بعدل مطلوبی … بهر زبان که بجنبید بخیر مذکوری
بدین جهت ز توفیر شکر راضی شو … بدانچه رفت ز تقصیر خود مشکوری
همیشه تا که کند کشت زار کار زا … روند چرخ فلاسفک باب مطوری
ز عکس صاعقه تیغ کشت عمر عدو … جهان بسوز که گردون رما و مقهوری
اثیر رفت و بحضرت گذاشت گنج سخن … خنک شهی که برین گنج یافت گنجوری

جون گرد دیده بان افق چشم خفته باز … میکوفت باد سیاه ظلمت سپیده راز
دندان نمود صبح شکر خنده گشتی … کز عنبر بلال نخواهد بود گاز
خاتون حجله بسته جو گل صبح چون نفس … لیکن جو غنچه هم گشوده نقاب باز
ماه بهار کرده ز صبح نهار چهر … افتاده هم جو دلشده کان تب کداز
بر سبزه زار چرخ برد خیمه خیل روز … جون کاروان شام بر داشت کرد ساز
بالین شب بجا و رو با من بیاسیتر … جون صبح زنگیه که فتند برقعا و راز
از باد دیگه عطسه کرد ز صبح بردماغ … زنگی هفت تا بکلم که گشت باز
جون شهپر شجاع بیفکند باز روز … انجم گهر زدند کیکایک لسان راز
من هم ز نام بر سر ابری زدم گدا … از جار تند باد بران الت جواز

بهرام گفته با دل او رای رزم زن … نا هید خوانده بر کف جود سوی جام زر
مجلس بساز و رطل گران نوش کن مدام … میدان ببین و رخش ظفر بر نشین بتاز
آن را که بسته بود برحمت کشیم بند … وان را که بود قفل بنصرت کنیم باز
انبار حنظل بشکن و دست کرم ببر … گستاخ داد خواه و تمام مذنب بساز
ای ملک را بسایه تیغ تو اعتصام … وی کلک را بنسبت مدح تو اهتزاز
بربسته جود تو ره ابر سوار رو … بربیده عزم تو پی باد پیاده باز
با تو رسند با پس تو کرکان بو الفضول … گیرند چشوالسی اغنام چون نماز
سیراب خورد ز تیغ فلک هنوز … در ضد آر تو متوارست جون بیاز
خورشید ملکی بجال جهان سرو … باران جمتی بسنجانی ممین طراز
مدح تو پاسبان سراپرده قضا … دهلیز اوست تو نیه بستان و طراز
بر قالب زمین سپهت کسوت تمام … بر کسوت سپیده علم فرخت طراز
الملک قد تعطن فی ظله و دام … والده مرقد تو طن فی ذیله و فاز
شاها جو جسر نقل بخت از بلی مدح … طرزیست در صناعت اشعار مستجاز
من بنده هم بخت خود آیم زمدح شاه … با آنکه مینت روز رسند چشم باز
صاحب غرض ز من تجارت سخن فروش … کوزه و کتاب و گلک عوض با کلند و کار
آری جو مایه شعر بود شاه مشتری … وجهی برین دروغ تو آن بستن اجواز
ممدوح جون تو عزم تجارت کند اسم … محمود زنده راه کدای زند ایاز
طرزی بدان رسیده هم خفته نه … نوعی بدان رسیده جرخ خفته باز

چشم خوش اختران ز روی بست / از غمزه بجنده تباشیر
سرخانان سحر تقضیب و نبال / در قوس چرخ راند چون تیر
او تار ز بالها او تار / بر جنگ افق کشید تقدیر
بس روت ز ماه جوش قوال / آهنگ بلند کرد و بر زیر
من نیم غنوده نیم بیدار / کاه نفس شمال شبگیر
در طره و دیعها نافه / در جیب خزانها اسیر
سرد و تر و خوش مزاجی او را / همچون دم غمکشان تباثیر
برخاستمش بپای حرمت / بر دست نهاده دست توقیر
جانم بزبان عذر گو نیا / کای عکس نمای چرخ تزویر
ای تخت زمین ز تو بزینت / وای هشت جنان ز تو بتشویر
زاغ از تو براز متاع حریر / باغ از تو براز نگار کشمیر
بر شاخ کنی ز غنچه امرود / بر آب نهی ز لرزه زنجیر
لاله ز تو در قبای اطلس / گلبن ز تو در رواج تعبیر
آیا خبر از نجات برسیم / گفت از در خسرو جهانگیر
کسری دوم مظفر الدین / کافکند ملوک را بتسخیر
خسرو قزل ارسلان که تیغش / بهرام ولیست مهر تنویر
شاهی که ز عکس رنگ تیغش / پستاهی چشم ماه شد خیر
در نیم شبان نوک مکان / برکفله مور بست تشمیر

گرچه ز کریز گاه زنکار / در دام تحیرست و تحیر
افسرده جواب داد دم وی / پژمرده چو شاخ در دی تیر
دستی همه ضعف همچو ملعق / جانی همه رخنه همچو کفگیر
از وجه تقاعد ارچه رفتست / بر بنده هزار گونه تقصیر
ان قامت را اقتضا توان کرد / گر باشد در وفات تاخیر
بی بندگی جهان چه لذت / در زندگی چنین چه توفیر
بی شاه اسیر و زندگانی / آه از سبکی جهان گرانی
هرچند نه دل پذیر عذرست / اینجا ز ره قضا و تقدیر
با عفو شه آن عذر توان گفت / کای عذر پذیر عذر بپذیر
ایوان سپهر باد صدرت / شاگرد وثاق او ده و پیر
با هم موافقت نشسته / زایزد تقدیر و از تو تدبیر

میان دربست اقبال الهی را / قدوم موکب تورانشهی را
جهان صدری که پیش آستانش / فلک خم داد بالای سهی را
بپایش کم جاویدان بماناد / هنر دریافت ایام بهی را
بفرمانش که دایم باد و دایم / قمر بی ساحت دوران مهی را
زغراو برین گرد اخر خشک / سعادت مستعد شد فربهی را
سهی بنهاد و سر بنهاد گردون / صعود رتبت مهر و مهی را

زاول منزل دل تا در لهو | مدان چون می رفیق همرهی را
سخنهای دراز هست لیکن | صداع آماده بهتر کو تهی را
همی تا ذره را نام باشد | معین باد نامت فرهی را
ز سرسبزی جهان بادی که از تو | خزان مینا کند برگ گهی را

سنبل دمید از گل آن سرو صنوبر | آباد صنوبر بجهان سنبل نو بر
از غیرت آن گل سر انگشت گزان دور | در سایه آن سرو به رخساره دلجور
آن حلقه زر چیست بر آن لف بنا گوش | وان سنبل تر چیست بر آن سرو صنوبر
زان حلقه زر آینه ماه مرصع | زان سنبل تر حاشیه مهر معنبر
با صورت او باد شمر در کف مانی | با چهره او خاک فشان بر سر آذر
او شاهد و انگه بشب جور کشمیر | او حاضر و انگه وطن سرو کشمر
آن چشم کژ و هوش جدا ماند و واله | وان لب که از او کوفی که رچیده د شکر
تو جرعه همی خوانی و من جان منقش | تو لعل همی گوئی و من عقل مصور
با باغ نماند قد او سرو کمان کش | بر دیده نگارد خط او مشک زره بر
از پیکر او عکس بر آینه روز | با تیر قلم در کشد انجا دو بیکر
وان خط مقوس چو به پیشید برم | در حال دو نون فلک از زنگ خط تو
دیرست که از زنگ بنا گوش ترا دو | چشم من درویش بسیمست تو اگر
ترسم بزدائی خبر افتد که از ایجاست | این سیم که امروز همی دارم برزر

پنهان فلک در نظر پاک تو پیدا | اسرار قضا در لجت بکر تو مضمر
در دامن و جیب خرد از لفظ تو لولو | برکردن و گوش سخن از نام تو زیور
خورشید جهانبانی اگر با تو کند او | از سنگ شبه رسته دهد دریه اذفر
وصف تو که پیرایه سر دفتر کلکست | جا نیست که زو کلک ستوده و دفتر
میدان مدیح تو نیابد بکران لنگ | دیریست که لنگست مرا فکرت داور
تا باغ سبعی فلک و اختر روشن | از برگ فلک سازد و از شکوفه اختر
باد فلک تند روت خاضع و خاشع | باد اختر فرخنده و چیت خادم و چاکر
دولت بهمه کام ترا رهبر و همدم | یزدان بهمه وقت ترا حافظ و یاور

مرا دلیست ز صد که نهاده بر جاج | بیا خستان شده لیکن طمع ندا شتم باج
شکر شکسته مقالان غنچه گویا | بپیر بخنده زپیکان غنچه غناج
برده دار صبا داده جان که بار افکن | جلال ممدوح آن ناقه ضعیف مزاج
مگر بیک نظر این کشته باز یابد روح | مگر بیک رخ این ناتوان رسد بعلاج
ز اشک خونین او بر نشان پای حنب | بآفتاب مجد و نهفته روی مجاج
و با دو رنجی گر جشمهای خرع کند | کنار من زنعیق آبه قلزم مواج
بذات عرق سلامت محیط و ایمن | کشان بزورق زنگار گون سر امواج
طمع بشمع فلک بسته تا گشته | بحال سوخته پروانه در فروغ سراج
ز وصف عاج بنا گوش شاهد ایمن سال | شده صحیفه دیوان وسطیحه ساج

بهم نشانی تو یافت عز سمع و بصر | مزاج نطفه ز دل در بدایت امشاج
عراق صدر اصفهان جعل موکب تو | ازین سواد بطحا که اند افواج
بموسمی که عرق زمین ز جوشش خور | همی بسوخت بر افکنده منبرهای حراج
هوای مطبخه میکرد در مشام سحاب | بران عرق که همی زاد قطره ثجاج
زمین سوخته دل در سراب بارگیخ | چو مهر خورده زر حقه بر سینه دیباج
خدای عز و جل در رکاب فرخ تو | لطیفهای کرامات کرده بود ادراج
که با قبول سخای تو شد زمین سرسبز | که باز دل تو سلسال گشت آب اجاج
نزار باغ چو رونق شکفت در منزل | هزار چشمه حیوان گشوده بر منهاج
بساط رفت چو فراش با مجمره سوز | هوای فاخته گون شد چو شهپر دراج
برمی و شراب از ضعف و نقل چه بگذارد | چنانکه باک و مبرا دار فسون و لجاج
مسالکی تو مان برگرفت از زوار | مآثر تو مناسک فرو د بر حجاج
کنون اوان فوا بودن اوراق تا دیب | کنون نمان برآسود نامد از او لاج
بختیاری دهر کز شرف شدن | دل دو دو بپای فتن حسود دیباج
بناز در کنف عز سرمدی چندان | که دور چرخ رساند سماک را بخراج

ای فلک قدر آفتاب جناب | مشتری مسند و بلال رکاب
کعبه جاه رکن دولت و دین | که جهان را حریم تست مآب
کوه حرمت بذات حلم درنگ | باد عزت بطبع حکم شتاب

از تجاوز لیت سینه ساحه | تیغ کس را بجهل خویش و آب
جمله عامل گران یا سنی تیز | ره دگر دو دو فرات سینه خراب
صدر تو قلزمیست بی ساحل | تو در و آب و آن گروه کلاب
بو دواع کلاب در قلزم | از طهارت تهی نگردد آب
همه در خواب غفلتند گزود | سرشان بر کنی بصفع از خواب
چون وبا با انتقام عام ترا | بنود اختصاص شیخ و شاب
همه را لشکری بباید بر | همه را در سپهر بحکم عقاب
باش تا در حرم کشند بول | باش تا در غم رسند ذباب
این فلک جهد در شعبده ساز | بنماید آنه از شکل عجاب
و تشنه آب خورده مژده دهد | سر بر آباد از تبسم حباب
کوس سلطان بعرق بشتاب | کوس سلطانی از طنین ذباب
باش تو خصم را فرو گیرد | زیر و بالا چو حرف را اعراب
منصب حکم خود دان تو کل | لایمکن عنه آسیا بذباب
عود او را بسیج کن که بود | جز و را هم بکل خویش ایاب
ای بخت خار دیده اعدا | نه ازین خال چهره احباب
باز داده بدست لعنت من | دولت تو قسار و آن احزاب
تا بیرم ولی بتیغ بجا | تا ابد و زرم ولی به تیر عباب
گرچه موزه به نیر شان تن | ور چو مار ند بکشم از دی تاب

دور از تصرف فلک و از جهان بدان / شیرین تر است لعل تو چندانکه می چشی
خورشید پیکران ز تیغ و سایه دار / بابت ببوسد از سر زلفت و دو گیتی
تا یافتی قبول کتاب صفی و دین / در موکب تو ماه روان شد بجاوشی
آنجا که طشت خانه قدرت کنند باز / ای درد به وطای ملک تن معرشی
وانم که تعلق عزمات تو بر گشاد / در جبه شهر بند شود سراز آتشی
صفو لطافت تو پرست از کدورت / صبح سعادت تو معرات ارعشی
کلک تو یک وجب قد کوته که نفاذ / بربست راه حمله رمح جهل [illegible]
از عزت تو گر متکیف شود هوا / عصفور با هساره درآید بیاعشی
امد که ای دست تو خورشید مرتعش / آری رباب کرد ظاهر تعیش مرعشی
لی خیل تا شی کل خلقت نسیم را / با مرغ ماغ در نگرفت آشناوشی
در عرصگاه تو ز غلامان برد گوی / مرده دگشت با وعیت منحشی
بهرام در رباط طبعت بسی نماند / تا سر آورد بگریبان راه وشی
تا رنگ راد غنچه خوش طبع ترک چشم / در خیل صورت تو زده لاف [illegible]
جانداری ذکا ترا شاه روشنان / ملقیق کرده تیغ زنی در جبیر کیشی
مرئی توی که کرد تجلی رای تو / بر جهت عقول زده داغ [illegible]
ای اعموم عدل تو ارحل مارشکل / راه گریز بسته خیال [illegible]
در سر گرفته با نقطه کلک اصغرت / کاکون آسمان هوس حال [illegible]
تا خصم باد و سار تو بنمود روی شوم / در خاک جسته چشم تو عیب [illegible]

چو من سلیم دماغی شکسته دل ز رواق / که هست جمع سلامت مسلم از تکبیر
درین سواد که یک یونس است و صد حوت / درین خراب که یک یوسفست و صد چه [illegible]
حمامه فلک از صفو خریت تهی / خزانه زمین از نقد مردمی فقیر
بیاز و از شمشیر هجر مثله شوند / اگر دو دست به یک پیرهن بند [illegible]
مخالفان تو چند از ولایت طمع / بکاو کاو زمین و هوا و آب و اثیر
چو در سرای و خلاف ره [illegible] بجوی / چو در ولایت خصمی رفیق و [illegible]
ترا ز هم قدمان بس خیال سایه رفیق / ترا ز هم نفسان بس صبا و صبح سمیر
مخواه شیر ز فرزند خوار دما و طمع / چو قیر گشت عذارت ز دست [illegible]
زمانه را سر تعذیب ساخته خوش / که از دو طرف عذارت پدید شد [illegible]
بدین خیال درین روز با هستی دارم / به تنگ تیر [illegible] دماغ را تعطیر
که گر ز صورت جنسی نقش مردم [illegible] / نشان ز مند بیاید مرا خیال بذیر
بطبع خرخر کمان [illegible] با کیست چو زه / که هر که هست چو بهرام و بی حفاظ چو تیر
چو تیغ جوی من در عهد ما امیرانی / که با نشان نتوان زد ز شیخ و [illegible]
دراز گوشی بر جای پای افتاد / دراز گوش امیر و جهار پای کبیر
من از تحیر این حال بر سر آتش / من از تعجب این [illegible]
درین میانه یکی در کوفت کعتم کیست / جواب گفت که اشتر علی قدوم بشیر
نسیم وار بجستم بفتح باب ز جای / چو دیدم ابر جبین و دست اغتاب مطیر
یکی شکفته گلستان بحسن من بنهاد / که آسمانش لقب سدره داد خاک سریر

در گلشن ایام نسیمی ز وفا نیست / در دیدهٔ افلاک نشانی ز حیا نیست
بر خوانچهٔ مینای فلک خورد همه قرصیست / وآن هم ز پی گرسنه چشمان حرم نیست
سیمای فلک حصر می‌کند که بحسن / بر مایدهٔ او بجز این ترش ابا نیست
هر لحظه جوانی بکشد عالم اگر چند / جز بر سر پیران اثر گرد و عنا نیست
آنجا که اجل دام نهد باد بکش هست / لیکن چو اجل تیغ کشد میر و گدا نیست
در راه فنا خلق چو دندانهٔ شانه است / کآئینهٔ آن دی چو این سطح صفا نیست
آسایش سیمرغ دونانست که معنیش / با همت دراو ادراک نمی‌آید نیست
خاکست میان خانهٔ افلاک و لیکن / چندانکه به بند دره سیلاب بلا نیست
برکیسهٔ عالم چه زنی جسته چو درویش / از عقد بهایک گهریش بها نیست
کمتر بود از یک نفس امید فراغت / گر هست ترا حاصل و الله که مرا نیست
الحق گهری سخت ثمینست ابا لیک / افسوس که بر صفحهٔ شمشیر بقا نیست
روی دل ازین شاهد بد مهر بگردان / کانجا که جمالست علی القطع وفا نیست
هم مالک دریاست زمین هم ملک کان / بر جای عزیمت ولی نیک دوا نیست
مجروح هوایی ز هوا دست مغیلان / زیرا که هوان نیست در آنجا که هوا نیست
چون سبزه و زر پوشش بلبل اگر درد / روی بین نزهت غنچه وگر چند کیا نیست
زین عالم خونخواره دلی چون شد و چون لعل / دانم که مراهست ندانم که کرا نیست
بر چرخ چه دعوی کنم از بخت چه گویم / چون حجت عمر هم ز قضا غیر گوا نیست

گردند بهم روی سپاه روی دل آرام / دادند بهم دست فرو دست تن و جان
دیدند رخ هم دو جهان بین گرامی / هم در بر خورشید زمین سایهٔ یزدان
قطب ملکان اعظم اتابک که شعارش / پیراهن امن آمد و زیور ایمان
شاهی که با ایران ز مین از رحمتش / سیلاب بیک واقعه بر دست سواران
خورشید جهان تاب که خاک کل او نیست / ابریز طلی کرد بیک پر تو احسان
با تاج بجنگ است ز سهمش سر قیصر / در حلق نهنگ است ز بیمش نفس کان
صد ملک بگیرد و بجست بحیلت / صد تاج ببخشد بتفضل به بر هان
هر حصن که بگشاد بشمشیر جهانگیر / وارونه او گشت بتوقیع جهانبان
بر عرصهٔ ملکش بمساحت نشود چیر / هر چند سبکتاز بود فکرت انسان
از فرضه که پارس برو تا در ایجاز / وز چشمهٔ بغداد بسر میشهٔ گرگان
معمار آبادیش هر بنده که نوبت / خالی سر ایوانش نماند بکیوان
گر وصف نماید دو جهان گیر نگه کن / بخشایش یزدان بکرم بخش سلطان
در مرتبهٔ مهر جهانگیر نگه کن / لشکرشکن توران لشکرکش ایران
چون قد کواعب ز کمندش نشود خم / چون چرخ ثوابت ز کمانش نهم ایوان
با حلم سرهای خلافش نشود گرم / خورشید حرارت دهش از ره باران
موج کف او کف گهر افکند بساحل / ابر کف او قطرهٔ زر افشاند بنیسان
برق ظفر بست بر آن سینه پیراهن / کو مرز اجل بخت بر آن خنجر بران
تنگ آمده زان دایرهٔ عالم او خود / برداخته چون نقطه وطن در دل دوران

پیوند مبارک سبب نسل تو امد … تا قطع نکرد و کرم وجود ز کیهان
در مملکت شاه بدین مرتبت خاص … شاید که مباهات کنی بر همه اوران
کین صید نکردند بر وی باقبال … دستان که بکابل شد و رستم بسیکان
این مرتبت از همت خاتون جهان بین … وین تربیت از حضرت خاتون دویم دان
یک دانه عقد عقب آدم و حوا … اکلیل کلاه کسری و خاقان
زهرا دویم رابعه ثانیه کر قدر … پیدای نهانست فلک وار و ملک سان
از همدمی سایه او مهر بخجلت … وز همرهی موج او باد بزندان
در پرده کیفیت او وهم فضولی … ماخود بلنکی شد و موسوم بنسیان
با جاه عریضش خرد پیر کیا عرج … در ستر رفیقش فلک ثابته حیران
سرعتی که فرمود درین باب صبا با … در سر و جهان پر ثمر و فایده کرد
قدرش جو فلک وار سعی اوج شهباسائی … عمرش جو سخن دار ازل بود و ابد
سر بر خط فرمان همایون شه او … کردون جو رعایای کراز بن فرمان
ای شادی و آبادی و آزادی و رادی … تا حشر مراد زآب و گل ذکان

جمشید رکابا تویی آن شاه که امر … از سنک سیه ناقه صالح بدر آرد
کر کلبن فردوس حق زد آب خلافت … بر جای گل تازه شتر خار بر آرد
او بار بیک رقص شتر کسلد از هم … هر کار که در خواه تو در یکدکر آرد
ما بار کشی دور رفته در بنه چرخ … تا چون شترش کی بقطار تو در آرد

ای انکه بیک دم زدن از فکر بکر … صد مرغ چو سیمرغ بیابت بدر آرد
زان طبع که پیرایه ده کل وجودست … شاید که نصیب شتری این قدر آرد
یک نکته هم از باب شتر لایق حال است … تا بنده بران نکته حکایت بسر آرد
ای شاه درین فصل شتر موی مقلبیست … کز سم شترم بغلط موی بر آرد
شاها در عید است و مدام از پی قربان … در شرط بود کین شتر وان نفر آرد
شایسته بحرات عدو چون شتر کون … چند آتشش امانی که زکل پای بر آرد
من کعب غزال آرم و خلعت برم و زر … تا جان کند آن پیش که روشن گذارد

کار دو گیتی بکام صدر اجل باد … خاک که حاسد آتش صدر اجل باد
کعبه آمال و حرم دولت و دین انکه … با شرف او زحل وضیع محل باد
نوبت عمر ابد بنام بلندش … کوفته در صدر بارگاه ازل باد
سایل بی برک با عنایت جودش … جون کل صد برگ در حمایت ظل باد
سینه شیران زبهر رحمت رایش … کردن طاعت نهاده پیش کفل باد
کر سوی ایشن نکه کند بتکبر … دیده خورشید مبتلای سبل باد
تیره دلی را که نقص او بزبان برد … حرف بکام اندرش زبان اشل باد
حاسد جاهش ببوستان بقا در … جون بکلستان درا وفتاده جعل باد
رخش قضا با مضای عزم عجولش … جون شتر لوک در میان وحل باد
ای ز علو بر سپهر کرده تقدم … پای محل تو بر جبین زحل باد

اکنم چو دستش لسن شد بس چرا گویم اگر | من که در فطرت لسن یوم دم الکن کرد
تا گمان ناید ترا کین لطفها در حق من | بهر تحصیل رضای ایزد ذو المن کرد
چشم دل بگشای و لطف ایزدی و بین | تا بدانی کانچه کرد از مردمی با من کرد

چو شب وقایه بر انداخت از رخ گردون | نهاد کام عروق افق ز حجله برون
بلال پردهٔ ناله بسوخت چون لیلی | خروس پس پرده ناله ساخت چو مجنون
ز رنج زاو زحل سپهر مشرق | شکوفه ریخت ز جعت سحاب ناموزون
به بست کوس سیماب برف خاک نژند | بشست روی بر آب نو چرخ نگون
بعکس قاعده چهره گشاد کان فلک | زمین کار زر شست و سپهر بوقلمون
فسرده گشت رطوبات در مزاج بحار | ز باد دوی مرجون در عروق ... خون
ز روی جو ز نبق جامه کرد گرفت سیاه | ز رنج جو دیدهٔ اعمی سبیل جسته عیون
همی دمید گشاده ز زهوای عقور | همی دوید گسسته عنان شمال حرون
سپه بتعبیه می راند ابر ناهموار | سخن بزجر همی گفت رعد ناموزون
مرا سفر بحسن روز نسیج میدانی | که چون نمود دو منزل گذشته زان بیرون
رهی به پیش من آمد از وبی بایان | در و امل شده پیرو در و نظر مسجون
فراز باش قران کرده با سر عیسی | نشیب باش قرین گشته تا بقارون
چو مرغ شکل و با در هوای او طایر | چو تخم نقش بلا در زمین او مدفون
قضاش ... دوران شکسته چون ... | هواش پر بی پولان شسته چون محزون

به نیم چشم نهانک چو دزد و در جلاد | ز دود ... رخ دربان شاد می نازم
نه روی انکه بگویم اجازتی طلبم | نه راه انکه کنم ناشناس در کدرم
درین میانه فرو مانده ام چو خر بر یخ | پیک از ین اشارت گفت و گوی با خرم

ای عید ملک و ملت عید خجسته باد | عالم بسعی تیغ تو از غم رسته باد
چابک رکاب عمر تو با منزل ابد | بر تیز گام خنگ تو مدت نشسته باد
شهباز همت تو چو طعمه طلب کند | از کرو کاه شیر سپهرش شکسته باد
در عشق مجلس تو که طالت عمود با | ریحان سبزه زار فلک دسته دسته باد
بهر رواج مدحت تو با در ابد | بازار صنعت نجش زمین ... بسته باد
گر بلبل سخن بمدحت زند نوا | در زخمه نخستین رود ... گسسته باد
در بزم تار ز حلقه بگوش بود وجود | این چنگ گوژ پشت بهم در شکسته باد
هر سر که چون کمان ز تو بر تافت روی لطف | مغزش بنوک ناوک قهر تو خسته باد
زان دم که رخش عزم ترا در عرق نشاند | دست حسام گرد رخ فتح شسته باد
تا باغ ملک و دین ز تو بانشو بار | شاخ قضا ز بیخ رضای تو رسته باد
شام از خشمت تو برخ در کشد سپر | شمشیر آفتاب ازو بار جسته باد
وان ارغنون که چرخ برد رقص میکند | بر داشت او بباب ... بسته باد
در عالم حقیقت رخسار ست عید | این عید بر سخا و سخن و رخجسته باد
در سر و الی که خصمی تو سر کند جو جور | رسوا شده ز روز ... دیده جو بسته باد

[illegible]

زهی دست بیضات چون تیغ خور
قلم وار داوی زبان چرده را
نه همچو دوات سیه کاره ام

جهان را شده نیک از و حالت بد
جو و فرزنشان کردم این دل خود
سپیدی چرا می کنی همچو کاغذ

ای خانه تو منبع پر از آل شده
لیک از بر دیده طبع از وج نیک سخن
کار عدو بدست مراد تو داده شد

محتاج گشته ام قدری کاغذی و
فرمان تراست هر چه فرستی دهم و
خواهی دهم عطا ده و خواهی صدم و

تنها و طبع لطیف چه گوهریست که
روان مجلس او بس او بیار اید
خرد جو جان کمر عشق بر میان بندد
براسب فکرت چون ایمنی سوار شود
بیاد کار ز شعر خوات بینی چند
درین مقام خرد خرده همی گیرد
گران نباشد غواص در بحر سخن
ولیک از سران درگذشتم از پی آن

هزار دریا در لحظه همی زاید
بصر لطلعت میمون او بیاساید
عروس فکرت او چون نقاب بگشاید
ز نفس ناطقه گوی کمال برباید
نوشتم ارچه از آن بیترک همی باید
که از حلاوت آن جان همی بیفزاید
صدف بساحل عمان بر نگو نباید
همی گذر نتواند کرد از آنچه فرماید

ستوده خاطر فرمان راثیر الدین | چه آتشیست که آب حیات از و زاید

[illegible]

مبارک ضمیر تو اشعار او را
بسش داده تعریف تشریف با تو
علی الجمله بر خاک این آستانت
بخدمت رسیدی ولیکن ندارد

بسندیده و کرده تحسین فراوان
علای دل پادشاه گهستان
ز نظم آستین پر گهرهای الوان
دل یار حارشش سر منع دربان

عذری دارم بترک مدحت
جامست کمال تو که فکرت
در دیده و هم من نیاید
کوته کاسه جشم ناظر
در جنب جهان چو خوانمت بس
ای واسطه صلاح دولت

جون نسبت عالی تو واضح
قاصر نظرست از آن مطامح
وانچا مثلیت نیک صالح
بی خوردی جم نجم لائح
پیدای نهان چو مشک فائح
قدما نظمت لک المصابح

در نوبت خانیان غنچه
محروم بود امین صالح

بتاریخ شانزدهم شهر ربیع الثانی فی سنه ١٠٠٣
تحریر یافت علی ید احقر عباد الله غلام حسین
جولاق

ز نور قبهٔ زرین دایره تمثال
زمین تفته فرو پوشد آتشین سربال

فروغ چتر سپهری پیک درفشندن
بسنگ زلزله اندر زند بگاه زوال

ز رجو لاله شود لعل در میان صدف
جواب موج زند سیم در مسام جبال

برنجت برگ گل مشکبوی برون ز رنگ
چو شکل برون بر آسمان کشید اشکال

ز خوی پیر بسبز نگردد همی سرین گوزن
ز لاله پی سرخ نگردد همی سر دی غزال

طیور کاه و پرین ز حدت خورشید
همی کنند بمنقار آتش از پر و بال

ز نور تابش خورشید لعل فام شود
سرو نا آهوی دشتی چو آتشین خلخال

چو گرم گردد آب از هوای آتش طبع
بشیره نرم شود بر مسام ماهی وال

کمان بری که سموم شنده هر ساحت
ز خشم شاه کند بر زمانه استعجال

گزیده شمس دول شهریار زین ملوک
ستوده کهف امم آسمان جود و جلال

طغانشاه ابن محمد که خواندش گردون
خدایگان عجم شهریار نیک خصال

ز تیغ او بسوی زایران درگه او
چو مور کند ز خاک راه جوید مال

ز جود دست وی اندر نگین خاتم
همی گشاده شود چشمهای آب زلال

ز بهر کین زره و در حلقه در پوشند
بجای پوست درار رجام دوران اطفال

ستارگان تو شجاعان جنگ بر گردون
همی کشند بدریای خون روان ذیال

صدف ز بیم بلا در جهند بکام نهنگ
ز خون برنگ یواقیت سرخ گردد لآل

زمین چو پشت کشت بر زمین جوشن
هوا ز قوس قزح بر علامت ابطال

جز از گشاده تو در جنبر فلک که بر گرد
فروغ خنجر الماس رنگ مغفر و نال

جهان گریزد دشمن که شیر رایت او
ز هیبت تو بخندد گر بشکل اشکال

چو گرم گردد از آشوب حمله مرکب تو
بجای خوی ز مسامش برون جهد زلزال

ستاره در روش چرخ چون کند گردش
زمین تبارک ماهی فرو برد دنبال

مخالف تو اگر تیر در کمان راند
چو خار پشت سر اندر کشند تیر نصال

بس از نیزه تو مرگشتگان تیغ ترا
بجای خون بود الماس ریزه در قیفال

بروز جنگ ز یک میل ترک دشمن تو
ز عکس خنجر تو بتر که جوشنه سفال

ز ضربت تو الف وار قد دشمن تو
دو نیمه گردد و باز او فتد بصورت دال

مخالف [illegible] تیغ آبدار ز دست
اگر چه تیغ بود بر مخالف تو وبال

گداز برد که اگر اشک او بگیرد [illegible]
ز آب تیغ تو آن گرد دیده مالامال

بس از نیزه تو عمری دراز ز رشح و کوه
ز زخم تیغ تو بر موج خون روند ابدال

بروز حرب مجوف کنی بیک [illegible] سنگ
به نیزه در زره تنگ حلقه نقطه خال

سپهر خیری از خدمت تو جوید نام
سعود مشتری از طلعت تو گیرد فال

هزار دریا در یک سخاوت تو ثمین
هزار گردون در یک کفایت تو عیال

جهان شود سخن من که در معانی آن | بخرکی بکر طبیع جادوی محتال
وگر بخدمت آن صدر آفتاب آیین | بکام دل رسیم در سته کرده مژده اهوال
بفر دولت شاه از برای خاطر من | قلاده بر نهد از ماه نو فلک بقذال
همیشه تا نشود لعل عود و مرجان جنگ | همیشه تا نشود عود سنگ و زر کال
بکام ران و نشین به بین مخالف را | بجنگ مرگ مقید چو اژدها نهنگ و نکال
ز آب و تیغ تو آتش گرفته جان عدو | ز موج دست تو گوهر فشانده بر اموال

کوهی که ماه و مشتری از جرم آسمان | تحویل کرده اند بمبانی خدایگان
وماه و مشتری بستد آن خاک بر کنار | نوری عجب صورت و شکل مربع سان
نی نی که ماه و مشتری از وی ربوده نور | در نیکوی فزونی و در روشنی توان
کوهی که بوستان بهشت است بر زمین | رضوان باده و مشتری آکنده بوستان
مرجان عود سوز در و شاخ نسترن | مینای خشک سای در و برگ ضیمران
باد اندر و زیده ز بنهای اسکون | ابر اندر و گذشته ز بالای قیروان
در دست باد عنبر ناب بقیاس | در چشم ابر لولو شهوار بیکران
زلف بنفشه عنبر این سوده در شکن | رخسار لاله لولو آن کرده در دهان
نسرین و ارغوان ز بر شکر یمن | باز ریخته گوز بدل کرده اقحوان
ارسیم خام برگ بر آورده یاسمن | بر آسمان کشیده علمهای برنیان
وز زیر سرو نغمهٔ کبکان رود زن | بر شاخ بید نغز مرغان زند خوان

برکف نهاده لعل می کر خیال او | اندیشه لاله زار شود دیده گلستان
کر بگذرد پری بشب اندر شعاع او | از چشم آدمی نتواند شدن نهان
ساقی ز عکس نورش کوی سیاوشست | نقش بباده ساخته از بهر امتحان
نسبت بلعل شعری و پروین اگر بود | شعری برنگ سنبل و پروین ببوی بان
خوش بوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق | روشن تر از ستاره و صافی تر از روان
جامی چو بحر ژرف که ز گذرد گر | عنقا بزخم شهپر و کشتی بباد بان
شاه انجمن ان می رخین جام کرده نوش | از دست سیم ساقی تن نوش ناروان
دوران خود سپرده بفرمان او فلک | اشغال خویش داده بتوقیع او جهان
با حلم او زمین گران چون هوا سبک | با طبع او هوای سبک چون زمین گران
ای سرفرازی که نام ترا بندگی کنند | در حد روم قیصر و در حد ترک خان
از پای همت تو همی تابد آفتاب | وز دست حشمت تو همی گردد آسمان
از قوت سخای تو هیچ ... | در دست تو قرار نگیرد گهر و کان
هر چه آن کان بری تو ... | کوهی که کیمیای قضا کرده کان
زان پایدار ماند پیکاره که روز جنگ | از عکس خنجر تو نماید همی نشان
در جنگ ... زبیم سنان تو | بگداخت شاخ شاخ و لقب ساخت خیزران
روزی که آب و آتش باد و ز تیغ تو | این لاله قطره کرده آن ارغوان خان
حشکرف باد ... دل زنگار خود و تیغ | سجاده ریزد از سر تیر و موج کون سنان
دریا د زخم ژاله ز تیغ هندوی | بر درع لاله کارد و بر جوشن ارغوان

گر گوهری ز چشمهٔ تیغ تو بر کشند / صد جان زنگ خورده برون آید از میان
زه وسن الجلس تو سر زنش کند / آنکس که در سرای تو بود دست میهمان
ای خسروی که از کف راد تو زایرت / بر صد هزار گنج فزونست قدر مان
من بنده از زمانه نرنجم ز مانده‌ام / گردم مگر بشکر خداوند شادمان
بیرون نگردم ... تا عمر من بود / خدمت ز جان مرا ز دل خاطرم زبان
تا از خزان نگار بود خاک نوبهار / تا زعفران فشان کند و باد مهرگان
افزون زر وز کار ملک شادمان زیاد / در نعمت گزیده و در دولت جوان

عروس باغ نوروزی چو کرد آن زیور و گوهر / که نورش ماه تابان بود و بویش عنبر اذفر
هزاران صورت رنگین نگارید بر دامانی / هزاران پیکر چینی برآورده ز نو آزر
بران هر صورت رخشان ز مشک لعل گون / بران هر پیکر تابان ز لعل مشک و افسر
کنون هر صورتی دارد ز رنگ زعفران جامه / کنون هر پیکری دارد ز شاخ کهربا زیور
شمال از رفشان هر روز طاوسان بستان را / نهد زر جوبه در منقار و ماند زعفران در بر
سپهسالار دریا را برابر باد پیران تن / خدنگش نرگس مشکین بستانش برگ نیلوفر
شب خفتگان در پگاه گه از برنده تیر و / برش از شش ماه در کهسار بختابینی ز خون تر
فلک بیمای بگذار آشوب عالم من انجم رنگ / شب خفتگان فلک در گوشه مغفر
بروی چشمه خورشید فرمان ندبر جوشند / سبک دامن خفتان فلک در گوشه مغفر
نپاید دیر تا کرد دوزش تنک آلوده در تیغ / هوا بر سیم بر نده زمین بر زر باری گر

گر ز جود دست او دو ابر اندر هوا برد / ازان زرین شود گردون ازین مشکین شود کشور
الا ای نامور شاهی که پیش تاج و تخت او / ثنا خواند همی انجم سجود آرد همی محور
چو در دریای دست تو بجنبد موج در افشان / ستاره بادبان باید فلک کشتی زمین لنگر
خود چون پیکری گردد ز بهر آنکه پیش تو / اشارتهای پیکر را بکار آید همی پیکر
جهان از تیغ تو ترسد چه ترس افتاد تیغ را / که از مغز عدوی تو نخواهد کرد بیرون سر
طبایع گر خبر یابد ز سهم جان ستان تو / مر آثار طبایع را عرض بگریزد از جوهر
ز بهر زخم و بر دین خدنگ دیده دوست را / ز بهر بیرون چه پیکان ز پیکان سر برآورد بر
جهان در گفت بودی سخا تو یک ساعت / ز آتش برکشیدی در زخاکش بر فشاندی زر
سران گوهر که آب و خاک پیدا شد بخشیدی / کنون مهر آن دارد که آهن برکشی گوهر
زمین از زخم گرز تو همی خواهد که بگریزد / ولیکن راه او بستست ازین گردون پهناور
سران سرکشان بتیغ تو زین شاه چرا گردد / تنش بی سر برانگیزند و در حشر در محشر
ز جاه و حشمت روزی دو معنی در سخن آیدم / جهان دیدم درین مغفر فلک دیدم درون مغفر
دران روزی که کاجکی تعال ماه پیکر را / نهد پر دیده جنگی زند بر سینه صفدر
بران سان آتش پیکار ور لهابرا فروزد / که درع و جوشن خفتان شود بر سینه خاکستر
چو آتش فتنه پیچان ز بهر کین برون آید / ز پشت مرد جوشن پوش بازو بن و با مغفر
ز تاب چشمه را ماند ز خون کشتگان صحرا / صفیر مرغ را ماند ز آواز یلان شدر
بهار زر ترکی شاها که مر زخم سنانش را / بهیجا آفرین خواند روان رستم و نوذر
چو بیند صورت خود را بتیغ اندر جهان خر / گر آهن مر بزودش برون آید همی لشگر

ولایت گیر و دشمن کش جهان پیمای لشکرکش | نشاط افزای شادی کن سخاوت ورز [illegible]

بفال همایون و فرخنده اختر | ببخت مؤید و سعد موفر
بوقتی که هست اندرو فال خوبی | بروزی که هست اندرو سعد اکبر
ببزم نوا اندر سرای نوآئین | خداوند فرزانه شاه مظفر
سخی شمس دولت که زین کهف ملت | ملک بوالفوارس طغانشاه صفدر
روان بزرگی و طبع مروت | سپهر معانی و خورشید گوهر
بباغی خرامید خسرو که اورا | بهار و بهشتست مولا و چاکر
چمنهای اورا ز نزهت ریاحین | روشهای اورا ز خوبی صنوبر
بگاه بهار اندرو روی لاله | بوقت خزان اندرو رخسته زر
درختانش از عود و برگ از زمرد | نباتش ز مینا و خاکش ز عنبر
بکشتی چو اندیشه مرد عاشق | بجوبی چو رخسار یار دلبر
یکی برکه ژرف در صحن بستان | چو جان خردمند و طبع سخنور
نه او وش نه دریا نه کوثر ولیکن | ز ژرفی چو دریا بپاکی چو کوثر
زپاکی چو جان و ز خوبی چو دانش | ز صفوت هوا و ز لطافت چو آذر
روان اندرو ماهی سیم سیما | چو ماه نو اندر سپهر منور
بیک سوی این باغ خرم سرای | بر آن صفه و کاخ و ایوان منظر
نگویم که چون بهشت است لیکن | بهشتی است اندر سرای مکرم

ایا شهریاری که با همت تو | ز اعراض زایل شمارند جوهر
کسی کز سنانت چو جان داده باشد | ز بیم سنان تو نآید بمحشر
اگر آب تیغ تو در رستن آید | در و صفت دریا بود صفت [illegible]
چو نام تو خاطب ز منبر بخواند | سخن گوی گردد ببر تو منبر
شعاع درفش تو بر مه که تابد | نزاید ز اولاد آن دوده دختر
فلک را بسوزانی از عکس زوبین | زمین را بدرانی از نعل اشقر
توانی که شیر ژیان روز هیجا | همی بر سنان تو افسر کند سر
زمین پیکر از یکه گر بگسلاند | بروز نبرد تو آهنگ لشکر
زخنجر کنی چشمه زندگانی | اگر نام خود برنگاری بخنجر
[illegible] ز نهیب سنانت بخواهد | بخواهش کری بال و پر کبوتر
بنام خلاف تو گر گل نشانند | سنان جگر دوز و خنجر دهد بر
تویی میر آن باره کوه هیکل | که با آب و آتش همی بود برابر
بهنگام نرمی و هنگام تندی | سبکتر ز کشتی گران تر ز لنگر
بچشم و بجوی و بنسم سرین گر | چو چرخ و چو سنگ و چو پولاد و مرمر
بر پلنگ و برفتار شاهین | بنقد هیون و بزور غضنفر
باب اندرون همچو لولوی چینا | باتش درون همچو یاقوت احمر
برافراز ای شاه هنگام هیجا | چو بر کوه خارا ز پولاد مغفر
ایا شهریاری که کوه [illegible] | ببینی به پیکان پولاد پیکر

[illegible]

زمین باران جو دشتی کربیا به | بجای سبزه رویید از زمین زر
بدر بند سجستان آنچه او کرد | نشانی کرده حیدر بخیبر
حنا و کوه زین دشت ششان | بجای خوابگه بالین و بستر
دران ششم زمانی بر بیاسود | ز دار و گیر فیلان معسکر
بگرد اندر همی شد چشمه پنهان | بخون اندر همی شد چرخ خیبر
زبانگ کوس غران چشم کوکب | همی احول شد اندر بطن مادر
زبیم جان همی تن کرد پنهان | جو دراج از بس خشم غضنفر
زمین دریای موج افگن شد از خون | در و کشتی سوار و کشته لنگر
اجل با زور مان هر سو همی شد | بخون اندر جو مردا شناور
جهانی دیده بر چرخ و نهاده | بتیر و نیزه از دیوار ره در
زشه برجی قضا را چرخ واری | ملک را یافت در میدان برابر
زخون شمشیر هندی در کفش لعل | زخوی خفتان رومی بر تنش تر
جو آتش چرخ را پر کرد و شتافت | کز آتش بند او باد اش و کیفر
نبرد و بر باره برگستوان و یار | خدنگی راست بر برگستوان در
ز زخم تیر تا بای خداوند | بپستی ماند دید پا خیز کمتر
بدیگر سو بدانسان تیر بگذشت | که از تیزی نیالودش بخون پر
ملک جون سرو و گل نازان و خندان | نشاطی باده بای خواست دیگر
ملایک در هوا آواز دادند | زشادی و شگفت الله اکبر

[illegible]

[illegible]

تو تنها با سپاهی گر بکوشی | جو قوم عاد بر بالای صرصر
چنان شان باز گردانی که رایم | سبق جوید بباد و بید برادر
ترا سیمرغ و تیر گز نباید | نه رخش حاجت و زال فسونگر
ز مردی و جگر بگذاشت باقی | مصور بر تو ای زیبا مصور
شجاعت بر به باشد خدای | بلا نزار و داغ و دل بپستر
کسی در جهان دامن بگیرد | بشخص فربه و بالای منکر
کز هیبتش شیر لاغر پیل فربه | چنان باشد که گویی هیبتش در
ولیکن کاه و کوششش بر در اند | دو وال پیل فربه شیر لاغر
الا یا نامور شاهی که بستی | زشاهان در هر نواحی مخبر
زسهم انگواری کاری باز گشتی | که آن نادیده کس انگیخت یاد در
زحمل کین برون ناکرده خفتان | زخون دشمنان ناشسته خنجر
زخون خوردن دلت ناسیر لیکن | جو خون در خنجرت سیراب گوهر
زخفتان معصوم بند بگشای | زساقی باده بستان معصفر
بجای جوشن اندر پوش قاقم | بجای نیزه بر کف گیر ساغر
قدح بر کف نه و عنبر همی بوی | برافروز آذری چون چشم عبهر
اگر بستان نوروزی بپژمرد | ز آذر بوستانی کن در آذر
درخشان زر کنون تا نه بس دیر | بکابک زود کرد و زر و جادر
برون کردون دریا گیره از میغ | بپیوند و صحار بهای عنبر

[illegible]

مهرگان کان جشن نوشیروان بود خرم گذار | بانگار نوش لب جشن ملک نوشیروان
تکری ابر گران باران بگردون برگ | در چنین روزی سبکتر باده باید با گران
بزم کیکاوس را آرای و روی بزم فرخ | زانکه سوگند سیاوش را بان بود امتحان
گوهری کز تف و در ژرفی دریا صدف | سرخ چون مرجان کند در سنگ اندر روی کان
برگ او بر خاک ریزان چون بسوزن یاسمن | شاخ او بر باد یازان چون عقیق خیزران
از بلور یاسمینش خاک چون سیمین سپر | وز عقیق خیزرانش باد چون زرین سنان
بوستانش را اگر از خود ارغوان روید همی | ارغوان از خود روید لابد اندر بوستان
بوستانش را همی ماند که خود دشمن دی | ارغوان تازه نو نو بشکفاند هر زمان
ور نمودار ارغوان از خود دبی شکست خوش تو | باده باید بوی عود و رنگ ارغوان
چهره ساقی چو اندر عکس او دیده شود | راست پنداری پری در شاخ مرجان شد نهان
جام مروارید چون کان یاقوت اندر او | ور چه اصل او ز مرو گون برون آید ز کان
نیست ماه و مهر و مشک و بان ز و باقی همی | رنگ ماه و نور مهر و طبع مشک و بوی بان
ماه را و مهر را و مشک را هرگز که دید | تاک و خم و ساغر او را شاخ و ناف آسمان
در خزان یکدیگر باغ زرف و زرف اندر | در تماشاگاه نقش بوستان اندر خزان
تا زبینی زمردهای نوروزی کنون | گشته هر یک تخته زر عیار از وی جهان
زعفران گشتست کاغذ بوستان انجه هست | برگ زر چون کاغذی کانرا زنی در زعفران
گر ندانی بر نیاز او وصف کردن صف کن | چون شکرستان حورا برشبان برنیان
شکل بردیست بانار کفیده بر درخت | رنگ کردونست با آب روان در آبدان

صورت خود در جهان بنگر خداوندا یکی | گر ندیدستی مصور جان باقی را عیان
آسمان خوانمت که با نطق ای عجب وصف کند | یا زروی نطق در پیش تو گردد فرخ جوان
جان فرزند جاندیس تو پیش از بود و نیش | در عدم باشد زبیم خنجر تو با فغان
گر نه محتاج خدم گشتی امیر بزم تو | خلقت کس را ندی جز خلقت تو در جهان
در کمان توسن افتد ای عجب هرگز غلط | لوح محفوظت پنداری تیر اندر کمان
چرخ و دریا در نهان همت مضمر شدند | شاد باش ای چرخ همت سود دریا مان
گلگت از قدرت قدر شد آب زبر قضا | ای قدر در زیر دستت وی قضا در زیر ران
از بسی پیکان که در دشمن نشاند تیر تو | کوهی از آهن همی در وی بروید استخوان
گر نبودی مرکه پر خواه تو ز آهن و خدنگ | خود خدنگ از چین نرستی آهن از هندوستان
مهرگان از جشنهای خسروانست ای ملک | خسروانی باده باید جشن خسروان
آن به آید شهریارا کاندرین جشن بزرگ | اسب شادی را بمیدان طرب هی عنان
تا ز بر قیروان قیر زمین گردد حرز | تا برآید فوج ابر قیرگون بر قیروان
ملک بادت بی قیاس و مال بادت بی عدد | جاه بادت بی شمار و عمر بادت جاودان

زهره گر سوی بخارا شوی ای باد شمال | باز گوی زهره جشن ملک صوت حال
گوئی آن شهر کجا دید دل بخت مرد | شادمان بودی چون مردنجی گاه نوال
بی تو امروز همی نوحه کند بخت مرد | هم بر آنسان که عرب نوحه کند بر اطلال
جمله کاشانه آن شهر تلالست ایم وز | جغد کاشانه فرو برده بر اطراف تلال

مشتری را که همه سعد جهانست از او | هم تغیر رسد از جرم سپهر و اشکال
گاه مسعود بود ذات وی از سعد شرف | گاه منحوس رود و جرم وی از نحس و وبال
در قوامی شد از مملکت و دولت تو | هم بایام قوامی بپذیرد احوال
ماه بر جلجل اختر سیاره هست | نیست رای که کار را بجز این دوی اقوال
گاه در وسط سما باشد و گه زیر زمین | گر بود بدر درفشان و گهی خفته هلال
سیر اعمال چو بر مرد شود بسته سپهر | هم از آن بستگی او را بگشاید اعمال
اثر شر رات چو صنعت گر محتال اسد | که ز ناچیز همی چیز نماید محتال
مرد بخیل این گل بی قیمت را | بخند از لگد و کور بچنگال شغال
از وی کی پاره سفالی بنماید که شود | جاشنی گیر چو تو خسرو آن پاره سفال
ای خداوند که از تربت تو خیره شود | خرد آنجا که بهر مان تو در همی بجدال
هم و آمال شما در عقب یکدگرند | که ز آمال رود وهم که از هم آمال
آدمی گرچه ز چنگال بر است هم | هم بزرگیرد و تعویذ کند آن چنگال
تو شهنشاه ملوکی و شما را ز فلک | کارهای بجهد نادر و نادر تمثال
گردد از فر شما کوه الماس حجر | گردد از سهم شما دانه یاقوت زگال
کارها که شما از عجایب برود | دل اندیشه ما زان بهراسد بخیال
نه چو مائید شما از ره توفیق و ظفر | ور چه مائیم ز مااصال و شما از صلصال
صوف مصری و جوال ار چه ز پشمند بأصل | صوف مصری نبود گاه بها همچو جوال
ای ثبات تو ممکن ز همه اصل نبات | وی خصال تو مخیر ز همه نوع خصال

من درین شهر یکی مرغم در بند قفص | مرغ اقبال مرا کند ز زمانه پر و بال
خدمت مجلس ارجمند بمن باز دهد | دولتی با هم کان را نبود روی زوال
تا چو قلزم نتوان ساختن از یک قطره | تا چو شهلان نتوان ساختن از یک مثقال
باد نام تو چو بخت تو فزون روز بروز | باد عمر تو چو قدر تو فزودن سال بسال
گشته پرداخته بر فتحی این شعر تمام | آخر ماه صیام اول روز شوال
فالهای زده ام خوب حکیمان گفتند | گر قضای ازلی جز و مبین آید فال

مهرگان نو در آمد بس مبارک مهرگان | فال سعد آورد و روز فرخ و بخت جوان
همچو دینار گون پوشید باغ مشکبوی | زان بس کش فرش و کسوت حله بود و پرنیان
برگ چون دینار زر افشاند و شد خشک (?) | آب چون سوهان سیم اندوده شد در آبدان
تا چو سیم خورده هر دم زرد لرزان شد درخت | همچو کانون برفلک گشت از انار و دان
بوستان افروز شکر پسته با شاهرم | گر ندیدستی خط قوس قزح بر آسمان
گر نه باغ مهرگانی بر نوروزی شد بهشت | از خط قوس قزح خاکش کجا دارد نشان
مهرگان قارون دیگر گشت و از باغ جنگ | کیمیای ساخت گر زوی باغ زر شد شاخ بان
زین سبب چون طلق حل کرد آب اندر شمر | تا ازو بر کیمیا صنعت نماید مهرگان
زنجباری دیگر آمد بوستان گر بنگری | زنگی و کافور دارد آبی اندر بوستان
بید بر تمثال جسم مردم یرقان زده | در چه زان زردی نباید در مزاج او زیان
گر ندیدی پشت زرین سوسمار … | بر ترنج مشکبوی آن زنگ و بوی دلستان

ای خداوندی که بر رسم بزرگان قدیم | مدح جوی با بها و مال بخشی رایگان

صورت جود ار درین عالم مکان گیر آیدی | صحن گیتی بس نبودی شکل دست را مکان

بر کان ار بگذرانی وصف سیرتهای خویش | منتخب عقلی شود هر سیرتی را در کان

گرنه انسی کاز رخوار داری در گفت | شفته از رین شدی با فردت تو عیان

دشمن تو خیزران کردار شد باریک و زرد | بس نباید تا بخاک اندر شود چون خیزران

هر تنی کو را نهیب هیبتت بیدار کرد | از مسام او بجای موی روید زعفران

دشمن از بیم تو چندانی گذارد تا شود | همچو مرجان سپید اندر لحوش استخوان

گر فروغ تیغ تو بر موج دریا بگذرد | مر صدف را در زبان الماس گردد در دهان

گرنه خضری دیگر آمد نام پاکت پس چرا | هم بگردد گرد گیتی هم بماند جاودان

کمترین حرفی ز رای جود تو جزوی گر او | عالم سفلی ببین در عالم علوی عیان

ابر و دریا در بنان داری و خورشید نقد | دیده کس خورشید هرگز ابر و دریا در بنان

دشمنا شو زانهمه تا که همین مردم اند | چون خلایق یار می‌جستم ترا با میهمان

هر که در بزم تو بنشیند ز مرگ ایمن شود | زانکه او را وعده باقی کرد ایزد در جنان

در قران جاه و قدر تو صغیر آید سپهر | در گشاد جود و دست تو حقیر آید جهان

فکرت مدح تو در دل بهتر است از ذات دل | قوت مهر تو در جان بهتر است از ذات جان

از گرانی حلم تو در خاک را خواب سبک | در لطافت طبع تو مر باد را خوانند گران

چون خلق تو بر اندیشم شود مشکین خیال | چون ز جود او سخن گویم شود زرین زبان

مر فخار طبع محمود تو آمد پیش گوی | مر سخا را دست مسعود تو آمد ترجمان

گویی که نوک خامه دستور شهریار | تا گرد ز مشک شب نقطی زد بر آفتاب

مخدوم ملک بر و صدر جهان راست | در پیش او بکاهش خود مقر آفتاب

سردار مجد و دولت و دین کز برای فخر | دارد ز رای روشن او رهبر آفتاب

لشکر کشی که پیش لشکر که آسمان | فرمان دهی که پیش فرمان بر آفتاب

بر طالع قبولش دعاگوی مشتری | بر نهیش فرمان بر آفتاب

کامل بذات و دست خرد پرور آدمی | قاصر ز جود او ست ثنا پرور آفتاب

بر منبری که خطبه جشن او کنند | بوسد ز فخر پایه آن منبر آفتاب

وسپید زمانه را ز برای مدیح تو | خامه نداند و نقش شب و دفتر آفتاب

ای صاحبی که دایم بر آفتاب تک | دارد ز رای روشن مغبر آفتاب

ای از جمن جهانگو ز سر آفریده جان | وی از شرف جهانگو ز سر اختر آفتاب

انجا بود که رای تو باشد در آسمان | وانجا نهد که پای تو باشد سر آفتاب

از گرد موکب تو کشد سر چو | وز ماه رایت تو کند افسر آفتاب

نام شب از صحیفه نام تو بسترد | از رای تو اجازت باید گر آفتاب

بر عزم آنکه ریزد خون عدوی تو | هر روز بامداد کشد خنجر آفتاب

تا کیمیای خاک درت بر نمیکند | در خرمن سپهر کجا ننهد گوهر آفتاب

سیمرغ صبح راند هر روزه صد صباح | تا نام تو نه بپسندد بر سپهر آفتاب

چون تیغ نصرت تو بر آرد سر از نیام | گویی همی بر آید از خاور آفتاب

پاینده کانت پای ندارد سر کشان | میرد سیاه شب چو کشد خنجر آفتاب

گفت بر روی منی شیفته زار چنین … گفتمش شیفته نتوان شد بر روی چنان
گفت ای شیفته بر چهره کسان بحه مشو … تا نگویند ترا شیفته بر چهره کسان
گفتم ای جان بخریدار غم عشق توست … بس چرا دل بتر آمد ز خریداری جان
گفت رو رو که زیان تو بس است که با بود … کم زیان تر ز تو در عشق توان سود
کاندرین قاعده عشق نه اول بودی … کو بجان بود خریدار و بدل کرد زیان
بی زیان گر بجهان سود همی خواهی جست … مدح شه گوی و همه مدحت شه راز زبان
میر میرانشه قاورد که از نسبت او … پادشاهان زمین اند و بزرگان زمان
باوفاقش هم و اندر هر دو نصرت … با خلاقش قدم اندر قدم آید خذلان
هم بر جود کفش کم قطره نباید قلزم … هم بر حلمش یک ذره نسنجد ثهلان
نام و نانست مرا و همه کس از همه شغل … و ز پرستیدن او مایه هم [illegible]
نامدارست چو در بزم بخواهد ساغر … بی محابا است چو در رزم بپوشد خفتان
از عجایب بتواریخ درون بنوشتند … که فلان جای یکی شیر بیفکند فلان
وانکه آن نقش همی بندد و همی بنگارند … کاو برجامه بغداد و وی و کو بر ایوان
علمی شد بجهان قصه بیژن که بکشت … با سواران عجم خوک و ژ اندر انبوه سال
کشتن خوک به بیژن بشنیدیم بجز … کشتن شیر من از شاه بدیدم بعیان
با عدوی زلی صید برون رفت بدشت … با می و مطرب و با برده خاصش کمان
می همی خورد بشادی که بیامد و رتن … از کمی بیشه و از شیر بداد نشان
کشتن شیر زبانی نهند هیچ خطر … عزم شاهنشه و تا شیر مرد جوان

ای امیری که در ایام خویشان ترا … جا گرانند کمر بسته به از تو شیروان
پیش بازوی تو باریک بود چوب علم … اگر اندر خور بازوی تو سازند کمان
روز کوشش بر آسود و مبارز تمشید … نیزه را که بآن کار کنی در میدان
در کشاد و تو و زخم تو نباشد حاجت … بر خدنگ تو و رمح تو پیکان و سنان
در سر مدح تو جوید زمن ای شاه خرد … در شم مهر تو پوید زمن ای سرو روان
تا ریم لفظ و خرد را ز مدیح تو کنم … چون سپهر و صدف از انجم گوهر دوران
تا بهار آید فصل زمستان برود … تا خزان آید و چون در گذرد تابستان
تازه بادا رخ خدام تو چون تازه بهار … سرد بادا دم بدخواه تو چون باد خزان
از تو بر تو بنو بر رفته و فرخنده دو چیز … رمضان با همه طاعاتش و عید رمضان

[illegible]

ز روی و قد تو بی سنگ صنوبر و ماه … ز روشنی و بلندی که هستی ای دلخواه
وگر صنوبر و ماهی شگفت و طرفست این … شگفت و طرفه بود ماه در صنوبر ماه
و فاق حلقه زلفت البشهر خستن … صنوبر ماه فرو درون حلقه حلقه مشک سیاه
غلام بنده آن ساعتم که سر مست … همی روی سوی درگاه بامداد و پگاه
ز خواب خواسته در وقت و چشم خواب آلود … ز ناز بسته کمر تنگ و کج نهاده کلاه
ز لاله برگی دستی برنگ لاله سرخ … ز شاخ سروی ستی بقد چو سرو سیاه
ز سیم و مشک کنامست و تو بزلف و رخت … ز سیم تو بشگفت آمد و ز خشک گناه
غلام آن خط مشکین نیم دایره دام … ز فیر و مشک چو طغرای میر میرانشاه

سه چیز باشد ازین پس حطاب ملک | ستاره و لشکر و خورشید تاج گردون گاه
اگر بجود و شجاعت بدو ولایت بخت | ترا ولایت باید چو این جهان بنگاه
یقین بدان که برون از برای ملکت تو | ورا فرینش عالم غرض نداشت اله
همیشه تا بنود بسته بجو سبل بزور | همیشه تا نبود معنی شفا بشفاه
موافقان ترا باد نار و شادی و لهو | مخالفان ترا باد رنج و سختی و آه

چو آفتاب شد از اوج حوت نجانها | بجیش خانه رود و برگ بید و باده بخواه
شراب لعل بده اندکی بدور دیده | میان دور درو پیالکینی که گاه
بدشت باده رنگین تلخ نوشیدن | کنون سپیل و چون سپید گشت گیاه
بکرمگاه بدشت ار بخسبی یا قوت | چنان کد اخته گرد و چو نوفه گرد گاه
کنون بروی بیابان شراب سحابی | علم بچشمه خورشید برکشد بنگاه
سپهر آینه گون از غبار تیره شود | چو روی آینه کاندر کند کس آه
چو گوی آتش افروخته بزیر آید | کبوتر از هوا و رعد کبیر در راه
چنان شدست زگرما که موی خود در تو | همی بناخن و دندان جدا کند روباه
گلاب و توزی و کتان و حیش و شنابیذ | شراب و مجلس خالی و ساقیان چو ماه
شراب لعل و خرشیده و چنین سرو قد | موافق آمد و خوش خاصه با شمال سپاه
غلام باد شمالم که می وزد خوش خوش | ببوی غالیه از غور و با مدادگاه
بهشت خفته چنان می وزد که پنداری | حواس او ز بهشت برین شود آگاه

برفوی تازه بخندد و درد که پنداری | خود او نصیب ندارد ز خشم و باد افراه
ایا بزرگ شهی خسروی که خدمت تست | بنا و دولت و دنیا دفتر ماه و جاه
بسیرت تو که از عجز باز گشت هنر | چنان که اسوی دریا بازگشت میاه
زطبع خوش زنکو سیرت تو بهشتی آمد | مزج گوی زبانها و خاک بوس شفاه
بسی نماند که تا اختران ز چنبر چرخ | ز بهر خدمت تو بر زمین نهند جباه
زخون خصم بدشتی کجا نبرد کی | زرد اجل بسماری رود و فضا نشتاه
مثال خلق بود غایب ستایش تو | نه ور عبادت گنجد همی نه در اشباه
وگر ستایش تو در خور باید گفت | مقصرم من و عاجز حدیث شد کوتاه
مرا بدین برسید سرزنش کی برسد | نهایت سخن کس بغور صنع اله
همیشه تا نه سبک جو کاه باشد کوه | همیشه تا نه بشدت چو کوه باشد کاه
چو کوه باد دل ناصحت ز حال قوی | چو کاه باد رخ دشمنت ز حال تباه
تو بر مثال فریدون نشسته بر سر تخت | عدو بکونه ضحاک در فکنده بچاه

برای صحیفه سیمین منکساسی مقیم | که رنگ مشک نماید چنان صحیفه سیم
بکن بخط تیزه و گرچند خوبرویان را | ستیزه کردن مهبوده عادتست قدیم
غرض ز مشک نسبت زنگ مست غرض | تو زنگ وجه کنی روبنده کن نسیم
بعین شناس که با خط مقاومت نکند | رخی چو ماه تمام و تنی چو ماهی شیم
زوال ملکت خوبان خطست و ملک ترا | زوال نیک در آمد به بیم ... بیم

جوا و تسنیع و تدبیر پیشکار شود
نه دیر ماند تا مهتران حصر کنند
حساب اسب دیوان او جهان فانی
بحضرتی که بشغلی درون نگاه کنند
ز ظالمان به بدوا و خلق بستانند
ایا جهان خرد را عبارت تو قرین
تو آنکسی که مهمات روزگار شود
نجات خلق بقدر تو سیاست تست
مقیم گشت بخدمت بپای بوس تست
تو در سواد نشابور بوده که خرد
خدایگان اگر این چند بیت بپسندد
ز روی نظم بجای رسد که در زیر
دقایق سخن آنجا کشد بخدمت تو
همیشه تا برسد در جهان ضعیف و قوی
جهان بامر تو باد و افلاک بکام تو باد
خجسته باد و بذیرفته عید و روزه تو
بوقت صبح بکی، ز نوشت بهار

مقاومت نکنندش سپاه هفت اقلیم
ز خاک در که او کیمیای ناز و نعیم
که راست تو نبود ز حساب در تقویم
که از زحل و ل پر شود بدو نیم
که ظالم آتش سوزان فرو برد چو ظلیم
و یا کمال هنر را کفایت تو ندیم
بحشمت تو تمام و بدولت تو مقیم
ز بند بسته و بیم بزرگ و رنج عظیم
که او بجای بود بخشش و دولت تو مقیم
بدولت تو همیکرد بندهٔ تسلیم
رهی ز ملک طرب کام برنهند نعیم
بکر و نظم وی اندر کلام هیچ کلیم
که عاجز آید از او راک آن زکای فهیم
همیشه تا بود در سپهر جحیم و رمیم
زفیق دولت عدلی و همنشین علیم
کشاده دست رحون خبر و فرو نعیم
برست ابر بسوی صبای عنبر بار

شاه غازی شیر میدان شجاعت که مدت
هم بجنب قصر قدرت پایهٔ افلاک پست
عاجز از دست تو در ناورد صد دستان و سام
موجهای دمیدم بر روی بهر جهت
از مهابت جنبهٔ انجم فلک در گوش کرد
از برای پای تازیع نام قدر تو
زنگ ظلم از روی مرآت جهان بزدود شید
دست میگیر و بکش در زمان عدل تو
جلوه کرتا گشت شیر رایت انصاف تو
زیبی مرغ دل عدا ز دست کاوه زم
چون زنیکان تیغ بر شد سینهٔ تنگ عدو
اطلس چرخ خست جل خش ملک پیر ترا
چشمهٔ خورشید دست سبزه در آسمان
با همی یک چرخ انجم گر وجهد آمد
ریحتی از نهیب سپاه رمح تو ما
ریخت چون در کام عمر از خصم تیغ بار
گر کند پرواز شاهین جلالت بر سپهر
کوه بار از رخنه دست ظلم تا حدی

زخمها از تیغ و تیرت بر تن هر دلنگ
هم برای خیل جاهت عرصهٔ آفاق تنگ
خایف از شست تو در هیجا و صد کور پلنگ
گر نه لرزان شد در او از بیم شمشیرت نهنگ
تا شنید از لشکر عزمت صدای طبل جنگ
زر گر تقدیر ساز داز خورشید رنگ
تا گرفت از خون خصم آمیغ تو رنگ
برافراز کوه کرد ز سنگ آید پای لنگ
شیر را آغوش هوش شد بگردن پالهنگ
میکند پرواز شاهین اجل مغز خدنگ
جای آن دارد که آید بعد ازین جا لنگ
رایض اقبالش ز قوس قزح بر زین خنگ
بهر جنگ قدرت تست ای کعطف این سنگ
برکی زد در شب آسمان سیرت شلنگ
سر نیارد کرد بیرون چون کشف از زیر سنگ
ور مر افتد بست از نهیب شهد خان شکر
نسر طایر را فرو دار د ز کردون چون کلنگ
در زمانت بهر گنجشک آشیان سازد خدنگ

در سحر آرزوی عالم علوی فتاد / تا شوم آگه که سکان فلک را چیست حال
بر فلک کردم لگام فکرت اندیشه سپهر / گرچه بود از پای حیرتش بر پای عقل بس عقال
یافتم در منزل اول جوانی شب روی / چون عذار گلرخان روشن به صد حسن و جمال
داشت سرعت از پی قطع منازل الحسان / در دمی صدساله ره می‌ماند از وی یک خیال
در دوم منزل دبیری یافتم کاتب بود / نیش او بر سر خرد و نادان چو نعل خوش سال
طبع او میکرد انشا نامه علم و هنر / کلک او میکرد املا دفتر فضل و کمال
چون از آنجا درگذشتم چشمم آمد بر پری / گاه در ناز و کرشمه گاه در غنج و دلال
برکنار خویشتن چنگی داشت کز بهر نغمه خوش / بر گردون رقصها میکرد با وجد و حال
بود در پنجم وطن ترکی که صد رخ شفق / چرخ اخضر را ز خون میداد نقش رنگ آل
در کف او تیغ خنجر در دل او خشم و کین / کار او قهر و سیاست شغل او ضرب و قتال
فاضلی پاکیزه خوی داشت در این مقام / کش بکار زهد و تقوی بود دایم اشتغال
هم خصال خوب او نیکوتر از روی حبیب / هم ضمیر پاک او صافی تر از آب زلال
ساکن هفتم وطن پیری بجمکن یافتم / کز گران سنگی حلمش بود در خجلت جبال
تا قضا افکنده طرح قلعه چرخ رفیع / شخص او گردیده آن حصن حصین را کوتوال
چون فرو ماندم ز دیدن این قوم حیرتی / کردم از حیرت ز پیر عقل آن شوریده سوال
گفتم او را کای تفکر صایب و ای منیر / یافتن مثل تو در عالم محال آمد محال
کیستند اینها بگو با من مگر زین قوم / صیقل گفتارت از مرآت دل زنگ ملال
گفت هست آن جوان خوب ... / بیک دارای جهان خسرو فرخنده فال

چون که دریای کفش گاه سخا آید به موج / بحر را عرق عرق بنشیند فلک از انفعال
ای ز کر و خنگ عزم چشم دولت سرمه کش / وی ز رمح خیل فتحت با رخ نصرت پر خیال
دست دریاپاش تو در رعایت اهالی کرم / قبه چتر تو خورشیدیست ابی زوال
بیدلانرا با تو در هیجا چه امکان جدال / فاضلانرا با تو در دانش یارا
بسته تیغ جهانگیر تو تا تیر مهر / کنگر تاج فلک سای ترا شکل هلال
سرکشان دهر را امر تو طوق بندگی / خسروان ملک را نام تو طغرای مثال
خایف از شست تو گاه رزم صد دستان و سام / عاجز از دست تو هنگام ... بور زال
چاکر رای منیرت هم مه و هم آفتاب / شاکر دست جوادت هم نسا و هم رجال
روح را گر مبدا فطرت تحکم آمد نهی / امتلای مرگ دادش جود دستان نوال
شعله نوک سنان برق مانندت فتد / در دل خصم و پپیده دل همچو آتش در زگال
هست تیغت در میان سدی که در عالم زده / هست یاجوج حوادث را گذر کردن محال
در زمان شحنه حکم تو شخص فتنه را / در جهان نبود مقامی غیر زندان نکال
چون قلم آنرا که سر بر خط فرمان تو نیست / بر کشند از تن رگ جانش چنان کز خامه نال
اتصال چرخ اعظم با جهان قدرت است / انچنان کاجرام علوی داشت هم اتصال
هرکجا زد خرگه قدر تو فراش قدر / ساکنان چرخ جا یابند در صف نعال
چون رکاب چرخ گردون سیرت آمد به تو / از ادیم ثور چرخش دست صنع آرد دوال
تا بود ذات تو در کشور ستانی بی نظیر / منت ایزد را کز جهان را قدرت بی مثال
چون دعا عمر و جاهت گویم از خیل ملک / بر فلک از گفتن آمین در افتد از قیل و قال

[illegible]

عجب نباشد اگر شمع محفلش خوانند
جو در درون وی از شتاب جیب بار

بخیده وانه درین دانکه عجب مرغیست
عجب تر آنکه کی دانه ریز در منقار

عجب تر از همه گویم همیشه می باشد
خموش گشته ولیکن سخن کند بسیار

شعبده‌ییست که تا کرد وش هنر ظاهر
به پیش خلق ز تاب درد دیده غبار

بباغ و هر نهالیست خشک و بار آور
ولی بغیر سخن میوه نیارد بار

بهر که همچو رخت کلیم راند کلام
شد از تکلم او چون کلیم برخوردار

شو و قصیده چو روز تحل حیات و وزیر
درین چمن بخلاف نهال سرو چنار

مگو که بر رخ میکشد خط مشکین
مگو که مشک بکافور میکند اظهار

مگو بروز شب تیره میکند ظاهر
ز روی تعمیه کردم بنام او اشعار

نباشد شش ومن اما کشاده است زبان
چو ذو الفقار باوصاف او نگذار

بلند مرتبه سلطان حسین بایقرا
که در قلم روا و کس نکس رد کار

شهی که غیر مرادش نراند در ازل
قلم نهاده چو بر لوح فاعل مختار

بتیغ تیز و سر رمح و خود اعدا را
شکافت همچو قلم جدول دو سر بر کار

بی برات عطا بخشش که دخوان یافت
زمان زمان اگر آید قطار قطار

بس مجلس او چون سر قلم بر سر
نواخت بر طرب از صریر سو بقار

کشید چون قلم موی شمه فیض
ز وا ز نشاط و طرب چو خامه سوار

شدست چون قلم دست و پا عاری
بدور قلم عاملان رشوت خوار

نکرده چون قلم صنع هیچ گاه خدا
قلم بدست وز برش که ملک زر بدار

قلم زبرده کا خد بسر نمود
چو شاهدان معانی خاص من انکار

ز این خط است که در شعر من نوشت قلم
که بسته شاهد معنی برای زیب نگار

ز نقطه‌ساست بیالای این قصیده این
که کرده گوهر و در بر سر قلم ایثار

از آن نوشت قلم وصف شعر من که درو
با شکار و نهان یافت نامت ...

قلم بحاشیه بنوشته نام با قدرت
فکنده در زمین بحر شعر من بکنار

غلام قامت از آن روز گشته ام قلم
برین صحیفه نمودش بنوک طرفه نگار

روان نوشت قلم عبده ضیا تاریخ
درین قصیده چو کردم به بندگی اقرار

درین قصیده بسی گفته شد قلم یعنی
بیک قلم نتوان وصف شاه عدل شعار

درین قصیده توان دعوی لزوم قلم
چو من برمز و صریحش نموده ام تکرار

نگفته است بدین نوع کس قلم لام
ز شاعران که کنند اختراع در اشعار

درین ورق چو نظر کرد عقل کف نمود
بلوح سیم قلم کاری چنین دشوار

خرد چو دید که بجیدم این ورق را گفت
ندیده هیچ قلم دان چنین کسی بر کار

جدا ز صریر قلم در دسرکشی آن به
که اختصار کنم بر دعا درین طومار

بر دنبالی نعمت قصیده ها رانند
قلم بمدح شهان شاعران خوش گفتار

بغیر نعت تو شاهتو بر صحیفه دهر
مباد کار دگر قلم بلبل و نهار

بر سر دنیا فکنده از نور چادر آفتاب
تا جهان را گر دارد آن چادر منور آفتاب

در اوج نور خود بر آسمان دامن کشان
می رود دوری گریبان بر زمین چون ماهتاب

وزین فر و وزش و زین فرایش نو | ندا و بهره از ان چهره جز مرا یزدان

اگر بچشم کشان در بهای من بکوب | سیاس گر اگه نگوی چنین زشت کسان

ز گرگ چون رمه ایمن بود جهان بنو | که در فراخ تن آسان بود همه بستان

من اینکه هم که مراد رخیال چهره او | نگار خانه شود خانه بر من ایکان

وگر بچهره او ز رف زرف در نگری | گمان برم که تو بر عشق او کنی تاوان

بزرگوار خدایا که شکل یک صورت | مرا نمود چنین و ترا نمود چنان

مرا زبان و روان ذکر و کار عطات | بمهر و مدح همی پرورم زبان و روان

روان بمهر نگاری که اوست فخر زمین | زبان بمدح بزرگی که اوست فخر جهان

وجیه دولت ابو العالم اکه حشمت و [illegible] | همی حصار کند بر سپهر [illegible] جان

در سپهر حضرت آمد کامجوی کام ران | از نگار خسروی آن آفتاب خسروان

آسمان داد و همت آفتاب تاج و تخت | نور چشم میر غزنی شمع الب ارسلان

مفخر سلجوقیان شمشیر امیر المؤمنین | شمس دولت زین ملت کهف [illegible] سلطان

خون و آتش در بلارک زنده [illegible] | کوه گردون در هیبت بر [illegible]

نوک زوبین خسته اندر نافه آهوی | زهره بگان [illegible] اندر روز [illegible] شیر

هر کرا او نخجیر گاه [illegible] | از شگفتیهای عالم نیست [illegible]

بر سپهر کوه بچه هر سوی بر کنده بود | لاله شمشاد و نوش و گلبن بر وی فشان

جعد شان بر سوسن سمین فکنده عود تر | زلفشان بر لاله رنگین شکسته ضیمران

هر عدو را از خیال رمح افعی شکل تو | مغز تا رگ مار را افعی کرد و اندر استخوان

گر تنی چندان روان باید که شمشیر تو وقت | همچو خضر اندر ره گیتی زنده ماند جاودان

بر نشان کردار بولادی که چشم زخم او | روز کین پیراهن بولاد چند در زیان

آتش ارواح رمح و جوهر نصرت عرض | ابر فیروزی سرشک و اختر میخ فران

کان بجا دادست گویی رتبه لاجورد | صد هزاران چشمه سیماب در اجزای آن

نیست تا در سنگ مغناطیس اگر آهن [illegible] | آهن شمشیر خسرو هست مغناطیس جان

آب و آتش تو پنداری مرکب [illegible] | آب یاقوتین سرشک و آتش مرجان [illegible]

با حسن تیغ خداوندا چو در میدان | بر زمرد معصفر رو بیدز لولو زعفران

خوار و آسان باید اندر چشم [illegible] | کشتن دیو سپید و قصه مازندران

آفرین و بی بر کی گر ماه [illegible] نعل او | جرم خاک اندر سپهر نیلگون گرد و مکان

چون بجد چون تباز و راست [illegible] | استخوان اندر تن او حلقهای خیزران

چون بر انگیزد به هیجا آتش تحریک | همچو موم اندر فرو زخم بر ستون

در میان نقش خاتم ره برد مانند موم | بگذرد بر چشمه سوزن چو تار ریسمان

تیز رو همچون سپهر و بار کش همچون زمین | راه بر همچو قضا و دور بر همچون خیال

ای خداوندی که از یک حمله [illegible] رزم | شرم دار و گنج باد آور و گنج شایگان

هر چه در بالا و پهنای جهان [illegible] | بستند از خویشتن بی مهر تو [illegible]

کار دار و عامل تست ای خداوند زمین | در زمین هند رای [illegible]

بنده در مهر تو از جان خدمتی سازد همی | خرم و زیبا و رنگین چون شکفته بوستان

دهان ابر بهاری همی فشاند نور گلوی مرغ نگاری همی نوازد چنگ
ز شاخهای سمن مرغکان باغ بر بست بلحن باربدی برکشیده اند آهنگ
دهان لاله تو گویی همی که نوش کند بروی سبزه ز نگارگون نبید چو رنگ
جواهر فندق سیمین درابدان بزرد برآرد از دل پیروزه شکل سیمین رنگ
شعبده است که بر چرخ مهرهای تمام بحقهای بلورین همی کند آهنگ
زمین ز باد صبا شد بهار خانهٔ چین چمن ز صحن سمن شد نگارخانهٔ گنگ
شکفته لاله تو گویی همی که عرضه کند بزیر سایهٔ رایات سرخ لشکر زنگ
بزخم نازده برق از حسام سنگ سیاه همی فشاند خون چون سنان شاه بجنگ
گزین خسرو دل شهریار کهف امم طغانشه ابن محمد طبایع فرهنگ
رکاب مرکب او برگرانه خورشید زبان نیزهٔ او در دهان هفت اورنگ
سخاوت و کرم و حلم و طبع روشن او ز چرخ و انجم و دریا و کوه دارد ننگ
ز رشک زین پلنگش ز چرخ و مهر منیر سپاه و وزر و نماید همی چو پشت پلنگ
هلاک و دشمن او از نهیب و از افغان شکنج و افعی رو دید بجای رنج و خدنگ
نماید از دل شاه بقا و همت او زمانه کوته و افلاک خورد و دریا تنگ
بران سبب که ورا بندگان زمین از زر بشبه مردم رو بید چون شتر تنگ
اگر گوشهٔ تاج تو چرخ برده علو و یا ز پایهٔ تخت تو خاک برده درنگ
توئی که پیش تو شیر ژیان خنان باشد که پیش شیر ژیان دست بسته روبه لنگ
خدنگ برکشی از کمان که گاه کشاد زمین ندارد درخورد تیر او فرسنگ

بمژده خواستن ابر خیمه رخ جانان برون آمد برون نمای و ماه نشان
شکفته انجم او در عقیق عنبر موی شکفته سنبل آن آفتاب بر بستان
درست گفتی بر مه بنفشه کاشت همی شکسته سنبل آن آفتاب برکستان
بزیر سنبل مشکین او همی رفتند هزار دل بگردش و هزار جان نعفان
لب و میانش تو گفتی شهاب بود و سهیل یکی ز رنگ جان و یکی ز شکل جنان
شهاب دیدی و چو زابران شهاب پدید سهیل دیدی و پرین دران سهیل نهان
شکفته لالهٔ رنگین او ز تاب کمند نمود و نرگس مشکین او ز چشم کمان
یکی ز مشک عبیر و یکی ز شیر و شبه یکی ز سوسن و نسرین یکی ز سنبل و بان
بر بیدگر دریا و ماه چون بنمود سمن ز سنبل سیراب و لؤلؤ از مرجان
ز بهر مژده و رخش بافت چون ستاره و ماه بر برگ و سمن را ز زیر لاله ستان
چو گفت کز رامش دل تو منم برامش دل من جان بیار و مژده ستان
بیار مژده که خلعتش فرموده است خدایگان ترا شهریار شاه جهان
شجاع دولت باهیبت و سعد ملک حسن امیر شاه عجم میر غور و غرجستان
سخن سرای منقش قصیده از پیش بفهم کردن دشوار و خواندن آسان
گزین خاطر خود نکتهای نیکوگوی سزای مدحت او لفظهای چابک ران
چو در ریاض سخن مرکب تفکر را عنان عقل فرو گیر و بر کران مران
سخن تمام کن و سوی آفتاب و ... بدو سپار و بگویش که بخش میر خوان

خدایگانا فرخنده و مبارک باد / خجسته خلعت خسرو برادر سلطان

سرای برده و میری و نوبت از همه خلق / ترا سزد که سزا نیست دو صد چندان

دویر باید تا شاه سازد از پی تو / سرای برده ز خورشید و نوبت از کیوان

نشستگاه تو باشد بشرق در بلغار / شکارگاه تو باشد بغرب در عمان

سهیل است تو گیرد هوا بار آیین / فروغ چتر تو یابد هوا ترکستان

فسار مرکب سازی بقهر رایت رای / پلاس آخر سازی بجنگ آخر خان

بجرم شیر به بندی دو دست شیر ژیان / بچشک بل بکوبی دو پای پیل دمان

ایا معانی مدحت بلند تر ز فلک / ایا شمایل جودت رونده‌تر ز کان

حدیث شاعر فالی بود قضا پیوند / قضا و فال بهم بسته‌اند جاویدان

سران حدیث که بر لفظ شاعران گیرد / روزگار بیابی مثال آن بجهان

خدایگانا من بسته هوای توام / بجان و دیده تو خواهم از یزدان

بجان تو که ز انفاس خود مدیح ترا / مشاطه وار کنم بر نگار دو دیوان

همیشه تا نبود باد جفت خاک نژند / همیشه تا نشود آب شکل کوه گران

بقا و عز خداوندی تو دایم باد / ز تیر رنج شود قد دشمنت چو کمان

ابر سیابی اگر سیماب نزد دیگر / دود سیماب از کمر ناگاه بنماید اثر

ور ز سرما ابدان قار در شبانی نشست / باز گند از دم آن قار و ره را قاروره گر

در بیاره نخنک شد باد از من نفس پاک / چون بخندد شکر نور روز گردد بیشتر

وشت طوطی رنگ و لعبت شیرین زبان / عاشقان را در حدیث آرد چو طوطی را شکر

عرفه کرد بامدادان سر ستاک گلبنی / بر مثال خاطر مداح میر نامور

میر میر افشاندن قار و جعفر آنکه اوست / در جهان دولت ارکان بر سپهر داد و خور

آن کریم با توان حیره دست باد / آن جواد بی ریا آن پادشاه بی کبر

گرچه بی نیکو سیرتی را ابر خرد باشد بنا / سیرت آموز فلک را خلق آن نیکو سیر

گر بخواب و خور نبودی بسکرا او را / از فلک حکم کردندی مراد او را بشر

همت عالیش پنداری اثر دارد همی / چون دعای مستجاب اندر قضا و در قدر

جود حاتم را در اخبار و سمر خوانم همی / رحمت لفظ حقیقی نیست جاری در سمر

جود او را من بچشم و سر همی بینم عیان / یک عیان نزدیک من فاضلتر از صد خبر

گرچه بر هر ثابت دیده برد تا شود / روزگار از رای او خواهد همی روزی نظر

گر بیاد مهر او صورت بسنگ اندر کنی / پیکان از یاد مهرش جان نهد دیگر صور

قدر او را در سخن با آسمان کردم قیاس / آسمان در زیر دیدم قدر او را زیر زبر

ای ز رایت را فرین و ای سخاوت را سحاب / ای لطافت را رواق و ای شجاعت را جگر

ای ستوده چون بانت وی گرامی مجو دین / وی بپاکی چون هدایت ای نکوئی چون هنر

ای مبارک چون علوم وای محقق چون خرد / وی ستوده چون سخاوت وی نکو چون ظفر

ای حیا را همچو عثمان وای شجاعت را علی / ای دیانت را چو بوبکر ای صلابت را عمر

ای نمودار ی بیک لفظ وفاق تو بهشت / ای نشان داری بیک حرف خلاف تو سقر

اندر آن وقتی که باشد در صف ناوردگاه / از سنان نیزه خطی روا ننهاد خطر

جشن نوروز و سال نوت فرخنده باد | سال و ماهت روز و روز از دیگری فرخنده‌تر

مگر که زهره و ماهست روی آن دلخواه / که با سعادت زهره است و با طراوت ماه
سعادتی که همی در روان گشاید طبع / طراوتی که همی بر خرد ببندد راه
اگرچه در نسب آدم آفتاب نبود / تو آفتابی و هست آسمان ترا خرگاه
بشکل مار و برنگ زمردست یقین / سیاه زلف و خط سبزت ای بت دلخواه
چرا نهاد دو مار تو بر زمرد سپر / گر از زمرد گردد دو چشم مار تباه
گر آفتاب در اوجست عارض تو بتا / چرا دو زلف تو بر روی دو شب شد راه
شگفت نیست گر آنی لنگ تو کوتاهست / که آفتاب در اوج تو گر دو شب کوتاه
شفا ز هیچ نگاری شفای کشته نداد / تو کشتگان هوا را شفا دهی شفاه
یقین که تاج تبان خواندت اگر منید / ابو المظفر یونس نصیر ملکت شاه
خدایگانی کز تیغ و کلک و ملکت اوست / کمال قدرت و تایید عقل و مایهٔ جاه
یقین نخواند با نور رای مکشوف / بشب نگار نجنبد خواهن اندر چاه
بران گیاه که گاه گردد اسب تو برسد / لباس پس خضر شود برگ آن گیاه
ز انجمست و جو انجم جداست از بصر / ز ایزدست جوایزد بریست از اشباه
ایا شهی که سپهر و ستاره زبی فخر / غلام و بنده سزد مر ترا برین درگاه
بر رنگ نخشش تو ابر ناصبور شود / از آن خروش بر آرد و افتد که گاه
عصای موسی از خاره ار میاه گشاد / بفر دست تو ز آهن شود گشاده میاه

در قناعت و توفیق دین و هیبت / بروزگار تو ای فخر روزگار کراست
برون ز راه تو هر راه کاندر آفاقست / غریق بیم و امید و اسیر روی و ریاست
فزایش سخن و نکته بدیع ترا / عطاست از حق و دانی که آن بزرگ عطاست
نگاه تنگدل عمکسار بر زانست / که فراخ روی باز مانع برناست
بلند رای تو ای روشن آفتاب خرد / جو آفتاب درفشان و چون خرد والاست
فروغ نام تو از نور جرم خورشیدست / خیال همت تو تاج تارک جوزاست
قضا بجنب دعای تو سوی خلق آید / گر دعای تو اندازهٔ نزول قضاست
بژرف دریا مانی همی که بر خشکی / سیاست سخن تو سیاست دریاست
ز بیخ و شاخ بجنبدی ز بهر نصرت دین / هر آنچه بیخ ظلال و هر آنچه شاخ هواست
نه برکشیده جاه تو لیست و اند شد / نه افتادهٔ زخم تو بر تواند خاست
تو مستجاب دعای و هر که برر تست / باعتقاد شناسم که مستجاب دعاست
اگر تنی خرد و جاسد ی سخن گوید / خرد و خرد و چستانم که پایه تو کجاست
و گر کسی بسر خود شکر فرو ریزد / شگفت نیست که در بیمری دگر سود است
سخن بدانش گویند پا نگیرد / و گر چو طوطی و شارک چو آدمی گویاست
و گرچه خجد جو باز سپید صید کند / ز باز و خجد که فال مرتبت پیداست
اگر بشکل بصورت عدوت همچون تست / ز روی عقل بزرگی ز پایه تو جداست
بلی گیاه و زمرد برنگ یکد گرند / و گرچه قدر زمرد بجنس قیمت گیاست
یکی بتاج شهان در نشانده شرفست / یکی بکام ستوران درون نهره جراست

کمان بری زگل وارغوان خجالت یافت | بجای خوی ز مساماتش برون دمید شراب
برنگ عنبر نابست شاخ و برگ درست | اگر شدست عذارش ببوی عنبر ناب
بقوت گل و سبزی زمین باغ کنون | چو بخت خواجه عمید اودست روشن و شاداب
بوالحسن علی بن محمد آنکه بدوست | بلند نعمت و بخت ستوده حشمت و آب
خدایگانی آزاده که بسیرت او | تمام داد صیانت شدست و عین صواب
گر آب ابر بگیرد صدف بنام و نشان | خشک کند بگلو دره لولو خوشاب
وگر عدو وی اندر دو چشم خیره شود | دو دست مرگ درآید بچشم شیر چو خواب
وراچو دیده و نور جان افلاطون | چرا نهی که برد دست سوی کلک و کتاب
هزار عنصری آید کمین خیال ازو | ز ردی علم عروض و قوافی و القاب
ایا عمیدی کاعدای تو خشیده شدند | ز تیغ مرگ سیاست ز آتش تب عتاب
شعاع دیده آن کیمیای زر گردد | کجا خیال کف تو به بیند اندر خواب
ز دست و طبع تو عین سخا و همت را | سبب نهاد و تو گویی مسبب الاسباب
ز راستی مدیح تو طبع مادح تو | بحاصل آرد یک بیت صد هزار ثواب
همی سخا و فعال ترا بلفظ فصیح | مدیح خواند نابسته لفظ در اطناب
ستاره عدو و تو ز سهم هیبت تو | کد از کیر داورا لقب نهند شهاب
تو آنکسی که ز بهر گزاف بخشیدن | ز رسم خلق همی کم کنی رسوم حساب
مخالف تو ترا با خود ار قیاس کند | همی بقوت دریا نهند نگار سراب
گر غمانه کاندر فلک همی سازد | ز خاک سهم ستور تو مشتری محراب

بهار نقش سپهر جمال او دارد | شبی نخوشته سنبل مهی ز برگ چمن
مهی بزیر شبی مشکبوی نورافزای | شبی بگرد مه سیم رنگ سایه فکن
خیال روی وی اندر بهار دیده من | بتی شدست که جانست وثن او چو چمن
ز بس که خون رهانم بناخن از مژگان | ز روی ناخن من بر دمد همی روبن
کمن ز روی من زعفران سوده شود | چو دوست شوی ز دستم فرو رو مکن
چهار چیز ترا از چهار چیز آمد | که هست هر یک از آن نادر زمین و زمن
ز حقه لولو و دندان ز برگ لاله رخان | ز شاخ سنبل گیسو ز پاک نقره ذقن
مرا ز سنبل تو نال گشت سرو سهی | مرا ز لاله تو خشنبلید شد سوسن
ایا فراخته تیغ جفا ز بهر عدی | مزن که زخم مرا صبر من ببست کفن
دریغ گرز محن و لغریب رنجست | نخست روز به جز عهدیت بپردم
اگر تو تیر جفا را دلم نشانه کنی | بجان خواجه فاضل نکویست که مزن
حکیم سید ابوالقسم آنکه شهر سخن | ز قدر او بفلک بر همی کند مسکن
نبشته سیرت او راز نامه جهت | نهاد و همت او را سپهر بر گردون
اگر غراب عقل زد رخشم فکرت او | بگرد دیگر خود پرده بندد از جوشن
خدنگ فکرت او بسکر عراب را | کند بریده پیکان چو چشم پرویزن
چو کرم خواهد گشتن زخشم بندارای | که مغز کرد و دراستخوان او رین
اگر بآینه در بنگرد مخالف او | خیال رویش خیزد به پیش او دشمن
ز بس توان و بلندی همی انکر را | ستاره شود اندر سپهر جاذو فن

از بهر آنکه مار بپیچد چو رمح تو | در طبع و جان سرشت خداوند سهم یار
خصم تو و کمان تو بر یکدگر بجنگ | بیدل ده عاشقند بهجران سپیدکار
ور نه چو اکمان تو بر دست تو برو | بکان آب دیده فرستد بزینهار
گور افکند بباد و سوار افکند بعکس | تیغ تو در نبرد خدنگ تو در شکار
گرد افکنی که با تو بمیدان برون شود | بر وعده گاه مرگ برد جان انتظار
با سهم جنگ تو ز نهیب کمند تو | از حلقه کمر بهوا شد دل سوار
بر شعر چون بنام تو بندد قافیت | فارغ شود سخن ز مجازات استعار
ای آفتاب کام و سخاوت که جاه را | دوران آسمان چو تو ننمود شهریار
بر جشن روز عید می لعل فام خویش | بگذار در مرا و جشن جشن صد هزار
زان می ستان که تا شود از رنگ و بوی | باد و هوا و خاک زمین لعل و مشکبار
در طبع تو ز رنگ فروغ از برد خرد | دارد چهار چیز در و نسبت از چهار
یاقوت گل فروغ و گل ارغوان | بیجاده و معنبر و مرجان لاله کار
تا تاج دهند نام و خوش آمد برد خرد | تا تخت وار نیک و بد آید بهوشیار
با تاج باد ناصح تو بر افراز تخت | با بند حاسد تو بر افراز دار

عید شاد و آب و رحمت که تا سال اگر | از گل و میوه او بوی همی یابی در
بوی آن گل بطراز د چو خرد و گل زاغ | بران میوه بتابد چو خرد و سوی گهر
عید هر سال چو آورد و برد و هر سال | خلعت شاه زمین آن ملک شیرنگر

عجب ترا که چو آهن برو فرو بردی | بعقد لولو و پاره بر گرفت آهن
بهاز زرین مانده بنوک سپر بران | که جان جبل ز شخصش همی بکند بیرون
بدست اندر کوی که چشمه خورشید | بباغ زر انجم همی کند گلشن
ایا سپهر بزرگی چه عذر دانم خواست | که سیرت تو گران کرد و بار من بمنن
کرم زمانه تهی دار و دست دار درم | ولی گشاده در اندر بنای مستحسن
کمند صبر مرا نرم تر ز موم شود | اگر زمانه شود تند کره توسن
سخن شناسی و دانی که من چه گفتستم | سخن شناس شناسد بها و قدر سخن
همیشه تا بنود لاله در میان صدف | همیشه تا نکند لولو از کنار چمن
بکام زی و بشادی بمان و خرم باش | ولی نبار و بشادی عدو بکرم حزن

عید مبارک آمد و بربست روزه بار | زان گونه بست بار که بیزار شد ز بار
چون طبع روزگار که آمد که مرزمان | میل شراب بار کند طبع روزگار
بی شک بطبع عید خوش این کی آمد او | در باد گل نماید و در خاک لاله زار
در دست از ستاره و در چشم از فروغ | در طبع آتش آید و در مرز نقش قندهار
با نوبهار چونکه زمین پس برون جهد | صحرای نوبهار نماید چو نوبهار
زلف بنفشه تاب درارد و بوستان | رخسار لاله رنگ برآرد و کوهسار
کز هر بوی بوی در آمد بوستان | که مرغ زار زار بنالد بمرغزار
مرجان فروغ لاله برون آرد از چمن | نهاد برگ برون آید از چنار

همچنین شاد و دولت فیروز همی باش بکام | یک تن از شکر تو بر همه جهان شکر

ایا از ملک زاده و کان فخر عالم | نژاد تو ترا ملک عالم مسلم
نه در طالع دشمنانت چو یک غم | نه اندر دل دوستانت چو یک غم
همی پیش چشم من آید که گیتی | بگیرد بخنجر بسیاری بجا تم
برمح چو افعی کنی دشمنان را | رگ و پی در اندام افعی و ارقم
دم نای رویین تو چون بر آید | چو اندیشش از نای ید و کر دم
وز آن هندوی تیغ زهرات خورده | چو چرخ بغسرد در عقوق غد و دم
ایا پادشاهی که گر زنده بودی | بخدمت خمیدی بدرگاه تو جم
پرستیدن خاک نعل ستورت | بود فخر اجداد من تا بآدم
ازین مایه تا شادیم بر فزودی | بسی شادی دشمنان کرده کم
ازین بس ز حشمت مرا بنده زیبد | هر آنکس که یک بیت گوید بعالم
ز شادی و از خرمی مست گشتم | که هرگز مبادی بجز شاد و خرم
تو آن پادشاهی که گر زنده بودی | زمین بوسی پیش ادی ترا سام نیرم
تو آن شهریاری که از تیغ تیزت | فرو شد براورده زال ستیم
گر از خط تو لاف دفتری فرایم | زلالی ثنا حق تا فخرت یسیم
الا تا نه هر خانه باشد چو کعبه | الا تا نه هر جاه باشد چو زمزم
خصال تو بادا و نام تو بادا | چو زمزم مطهر چو کعبه معظم

بجز تو کرده ای ز پادشاهی مردی | پور سیاوش کرد و رستم دستان
روی تو نادیده هر که نام تو شنید | جان بر هد بر هوای نام تو آسان
منزل تو گر بشام و گاه بغداد | لشکر تو گر بروم و گاه بکرمان
سایه چتر تو از سعادت کلی | گونه رخسار تو ز فره یزدان

چو چتر روز گوشه فروز بکوهسار | برزد سر علامت عید از شب آشکار
هر کو بگفت تهنیت عید بر فلک | ور زیور و شعاع بر آمد عروس وار
چون برفراخت عید علامت بدست شب | نوروز در رسید و علمهای نو بهار
باد صبا مقدمه بود از سپاه گل | لشکر همی کشید بهر کوه و مرغزار
چون گوشه علامت عید از فلک نمود | اندیشه برگرفت و فرو شد قطار
تا فرخنده رایت نوروز در رسید | از گرد راه با علم و خیل بیشمار
باد صبا بیامد و خدمت نمود و گفت | کای جان لهو و کام دل و سعد روزگار
اگر نه که عید همایون بهند کی | در گوش چرخ کرد ز راندود گوشوار
گر ماه پیش لشکر او برگذر کنیم | هم جای فتنه باشد و هم روزگار
نوروز ما بگفت مرا با خجسته عید | شرطیت مهر پرور و عهدیست استوار
ز ابر زعفران بتاب و بدو بر پیام من | بنشین بگو و بشنو و برکرد پاسخ آر
ز اول زمین ببوس ثناخوان و پس بگو | کای رایت سعادت و فرصت اختیار
بخرام سوی من که ز مهر خرام تو | بستم سر از فتنه چو گشتی دفنه بار

از خشم اوست آتش سوزنده در سنان | در حلم اوست خاک گرانیده را قرار
زرین شود زمانه گر از مهر دست او | کمتر ز ساختی مهوا بر شود نگار
از بوی گرد لشکر او آهوان چین | بر دشت ترک نافه همی افکنند خوار
گر بشنود نهنگ ز زرین نهنگ او | هر سال پوست بفکند از تن بسان مار
از شرم شیر رایت او شیر دست کش | در صورت گوزن همی گردد آشکار
ای آفتاب بخشش و شادی بروز رزم | ای آسمان و رادی بروز بار
تا ز آب رنگ تیغ تو الماس برشکید | الماس جز در آب نگیرد همی قرار
ای مملکت گرفتن و این ملک داشتن | در گوهری شریف نهادست کردگار
زخم درست باید و پیکان سنگ سلب | تیغ بنفش خواهد و بازوی کامکار
سعد سپهر مرکز شاهی قطب ملک | زین چار بگذرانده و داری تو هر چهار
تیغ تو بر فکنده و پیکان تو بدرید | بر چرخ چنبر انجم و بر کوه خاره غار
از ران و ساعد تو جهان بر هم افکند | آن خنگ شیر زهره و آن گرز گاوسار
بر کیست همت تو سخا را سپهر موج | ابریست فکرت تو سخن را ستاره بار
از چنبر سپهر بخدمت فرو نشست | بر گوشه کلاه تو خورشید چند بار
وز فر خدمت تو کنون از شعاع او | لعل و زبرجد روید و یاقوت در ...
خونی که از عدو بستاند سنان تو | بر خاک سطرهای مدیحت کند نگار
نبری که گرد ابر تو بر روی او نشست | هر چند کاکبیر ... بجبار
گر اشک دشمن تو بلولو صفت کنند | هر دانه در ز لولوی ناسفته نوک خار

بگیر و بنوش و بشنو و بستان ببین و بوی | زلف و لب و سماع و می و سیم و خمر و ...
شعر و سماع خواه و طرب جوی و باده خور | دینار و بدره بخش و جهان گیر و ملک دار

چو چرخ حشر این که بساحت ز موج نیلگون دریا | زمین را سایه بان شد و بر کش بستد خضرا
چو در بالا بود باشد ز خشمش برز دستی | چو در پستی بود باشد ز کاهش بود و در بالا
گهی از نو زمین دریا رو و بر گوشه گردون | گهی از گردش گردون رو و بر گردن دریا
گهی از گردش کیوان به دریا بر زند کله | گهی ز گوشه گردون بکیوان بر برد کمرا
فلک کردار بر خیزد و گرد از بر اختر و نسرین | صدف کردار بر جوشد میان بر لولوی لالا
ز موج آسمان پیما بچرخ چنبری بنگر | ز چرخ چنبری بنگر بموج آسمان پیما
بجای قطره باران هوا او را دهد لولو | بعرض لولو مکنون زمین او را دهد مینا
هوا از چهر گرد و بسان دیده شاهین | زمین از رنگ او گرد و بسان سینه ...
سپاهش را بر انگیزد بدریا بر زند غارت | مصافش را بیاموزد بگردون بر کند غوغا
از آن غارت بپیراید هوا را فسر لولو | وزین غوغا بپوشاند زمین را حله دیبا
معنبر گرد و از چهر تن بعبیر بیگران | منور گرد و از جنبش بلولو جامه صحرا
همی تا گرید از گردون بسان دیده وامق | همی خندد در و صحرا بسان چهره عذرا
گهی گوهر بر افشاند چو دست شاه در مجلس | گهی آتش بر افشاند چو تیغ شاه در هیجا
تو گویی خدمتی سازد همی بر رسم نوروزی | ز شکل لاله نعمان ز نقش دیبه صنعا
خجسته شمس دولت را همایون زینت ... | مبارک کهف امت را ملی ...

ازان در قعر این ریزد چو لولو اختر روشن / وزین بر صحن آن جو شد چو اختر لولو بیضا
چو در میدان بگردانی سنان در لشکر دشمن / چو در کوشش بجنبانی عنان بر کوه و بر صحرا
اگر دیوانه شد باد با گرز تو عاقل / وگر آهسته عاقل بود با تیغ تو شیدا
دل گرز تو فرو کوبد دل آهسته بجزد / سر تیغت به برآید دل دیوانه رسوا
سیاست را چو بنمایی ره پیکار و کین جستن / زمین چون آسمان گردد ز شخص دشمنان بالا
عیان اندر عنان بند و خیل صاحب مخبر / زمین از نعلشان ارقش سپهر از جشنشان رعنا
کمان سخت اگر که نزد بیش حمله دشمن / سبک دستی اگر جوید بخش لشکر اعدا
بزخم تیر برباید نور از دیده روشن / بنوک نیزه بگشاید آب از چشم نابینا
سپاه یکدل و یکتا چو در میدان بود جنگی / زمانه مر ترا خواند سپاه یکدل و یکتا
چو در کوشش بیامیزند گردان گنج با کوشش / هم آورد تو در کوشش نیابد اسلاح کوشا
بوقت گیر و دار سنجر نمای خصم را بکمت / نماید پیش اسب تو بمیدان شده دو نجبا
زباد تیر برانت بسوزد جان اهریمن / ز تف تیغ برانت بجوشد مغز اژدرها
فروزاند دل دشمن مر اکنک شهاب این / بدرانی صف لشکر بدان تیغ فلک سیما
اگر خردی زمهر تو بیز اندر کهم نسبت / وگر قسم ز حلم تو بیز اندر کمیم اجزا
چو لولو گوهر مکنون نجا که اندر شود پنهان / چو لولو گوهر رخشان باب اندر شود پیدا
ز بهر نظم مدح تو بهر دم بر عز ز آمد / روان روشن بجز در زبان جاری گویا
زبان دانند خبیر شد روان چو گوهر تو بخرد / روان دارد که نسر اندر زبان جز مدح تو زیبا
الا تا ناورد بخرد درستی رای بخرد را / نشان از خشمه حیوان و شکل ز بیکر عنقا

خوبی ز ایوان شاهنشاه ایران در گذشت / گر تو دار ایوان شاهنشاه ایران بگذری
خسرو ایران طغانشه بو الفوارس آنکه او / از عهد و ایام خالی و زرفتن ملکت بری
شمس دولت زین ملت کعبه شاه و شرق / مایه عدل و ثبات و قطب ملک و سروری
روز بزم از چهره نور رخوید آفتاب / روز رزم از بازوی او سعد جوید مشتری
مهر او گوی که جانرا دانش آموزد همی / پرور و جان تو دانش چون تو جهدش پروری
مدحت او مرد را آید بزرگی بر رود / چون در و الفاظ رانی یا معانی گستری
ای شهنشاهی که از بهر جناح زین تو / همچو افعی پوست بندارد پلنگ بربری
از نهیب گوه آهن آب گردد روز جنگ / گر تو آهن پوشی و بر کوه آهن بگذری
بحر آتش موج داری تا تو بر جوشنی / ابر گوهر بار داری نام تو تا با ساغری
مرزبان فکرت اندر مدح تو حیران شود / یا چو فکرت بی قیاسی یا ز فکرت برتری
طالب حاجات زواری تو تا با جامه / قابض ارواح اعدای تو تا با خنجری
حمله بی جوشن بری گر زخم خود با جوشنی / جنگ بی مغفر کنی گر زخم خود با مغفری
از طبایع بگذری چون بیکر تو نامد است / گر ز جان بیکر تو اندر بود از جان بگذری
نیستی حاتم ولیکن بزم را چون حاتمی / نیستی حیدر ولیکن رزم را چون حیدری
در سر همت بقای در زیر قوت دلی / در روان ملک نوری بر تن دولت سری
رای تو نجم تو نست ارچه چون مردمی / همت تو با سپهر است ارچه با ما ایدری
اختیاری روزگاری افتخار دولتی / ره نمای آسمانی کارساز اختری
با کفایت هم نژادی با هنر هم پیشه / با بزرگی هم رکابی با خرد هم گوهری

سرو و سوسن اندر آید باد فروردین ز دشت / تیره گون شد باغ از آذر نبی باد آذری
زعفران رویید همی در باغ زین پس روز و شب / خده کافور سازد و در هوا بازی گری
زاغ بر شاخ چنار اکنون مشادی بر کشید / چون فرو آسود بلبل بر گل از خنیاگری
گر بزر جعفری دستم نگیری خسروا / بی نوا بیبا و سرها ما خورم من جعفری
ور بگیرد بخشش تو سرسری کار مرا / سر برارم بر چرخ گیتی را شمارم سرسری
ور بسازد بخشش تو کار چاکر خسروا / بس کشم را در جهان با کس نباشد داوری
دفتر مدح تو اندر پیش بنهم روز و شب / خانه بفروزم بدانش بر کنم کوی آذری
داستانی سازم اندر مدح تو گر نظم من / بهره سازد خوب کاری مایه گیرد دلبری
تا نگردد شاخ نیلوفر ببستان زیر آب / تا نگردد در زیر آب اندر جهان نیلوفری
دولت و نعمت خداوندا قرین بادا ترا / تا بدولت ملک سازی تا بنعمت برخوری

خوش و نکو ز پی هم رسید عید و بهار / بسی نکوتر و خوشتر زیار دار بر ار
یکی ز جشن عجم جشن خسروا فریدون / یکی ز دین عرب دین احمد مختار
جهان بسان یکی جادوی شد ست بفن / کجا ز عید و ز نوروز بود دارد تار
ز روی پیری گلنار چون زلیخا بود / دعای یوسف گشت آب بر در گلزار
اگر نسیم گل نو چو خضر بر سر بست / ردای خضر چنار بر سر افکند بر انجار
چو میغ گوشه چتر سپهر بر دارد / باسمان کبودی از میان دریا بار
خدنگ بارد بر آسمان چو جوشن پوش / ز دامن زره زنگیان تیغ گذار

بسی بلیغ تر آید ز کتب افلاطون / اگر معانی یک لفظ او کنی تکرار
چه لفظ او به سخن در جوابر گوهرش / چو سهم او بوغا در چه شیر مردم خوار
ایا بزرگ عطا خسرو بزرگ اثر / ایا بلند منش سرور بلند آثار
ایا به نزد تو عاقل بلند جاهل پست / ایا به پیش تو دانش عزیز و خواسته خوار
سراب تیغ که شراب خلاف تو بچشد / ز آب تیغ تو سازد و سرش علاج خمار
مخالفان تو هر چند کادمی گهرند / نه آدمی خرد و نه آدمی کردار
ز نسل آدم نشناستان کز شناسد / ز می خمار و ز طاوس پای و ز گل خار
دل عدو تو مانند سنگ مغناطیس / کشد سنان ترا سوی خویش در پیکار
بطبع و خلق حمایت تیغ تو که همی / نگاه میکند زخمش استخوان سوار
چنان بیند سهم تو خصم را گویی / که گشت موی تنش بر مسام او مسمار
هزار بار به هر لحظه فزون خواهد / ز شیر رایت تو شیر آسمان زنهار
عقاب آهن منقار تیر تست و شود / روان خصم ز منقار او بگونه فار
مرکبست ز بلغار سند زانچه همی / سرش ز سند پدید آمد و تن از بلغار
ز جرم عزم و ز شاخ گوزن بیشه بند / بزخم عزم و بصید گوزن روز شکار
بنور عقل چو هنجار زخم خواهد جست / چو نور عقل در آید براه ما هنجار
گر عدو تو از شست برگشاید تیر / بر و بیدای ملک اندر زه کمان سوفار
طلسم ساخت سکندر که مال گیتی را / بقهر بسته و در خاک خشک کرد انبار
اگر ببست سکندر ربود و درون زر تو / بطبع سایل بگشاد آهنین دیوار

برنیم آخر گرز خسم نعل مرکب تو
هوا ز قبه شود بر مثال کوه بلند
ز قبهای ملون بپای اسب تو در
خجسته روی چو خورشید تو همی منم
همیشه تا نشود خاک چون سپهر لطیف
غلام و چاکر و فرمان بر و رهی باد
همیشه تا که جوانی و ملک بستانید
نگاهدار تو بادا خدای عز و جل
ز اعتماد من ای شاه و سوزش دل من

رسد ز خاک خراسان سوی ستاره غبار
بجلوه صف زده زطاوس یمین و یسار
بجای سیم وزرای شاه جانم کنیم نثار
گهی بمجلس بزم و گهی بصف بار
همیشه تا نخندد کوه با ستاره مدار
بملک اندر فغفور و رای و قیصر و شار
تو باد یار جوانی و ملک برخوردار
بسال و ماه و به نیک و بد و بلیل و نهار
با نجابت میوند د این دعا ناچار

بفال سعد و خجسته زمان نیک اختر
ز باختر شده پیدا سر طلایه روز
فلک چو بیضه عنبر نمود و انجم زو
نبات نعش تو گوئی که باز گونه تهی
درست گفتی بار گفته هر بروی
زحل ز ناوک بجاده رنگ چون نیلوفر
مجره در فلک آیدون چون سبز دریا
جنان قطار حواصل نشسته در دریا

نشسته بودم یکشب بباغ وقت سحر
کشیده لشکر شب جوق جوق زنگی خاور
جنانکه یار کنی پسند روی با جنبر
نمود صورت صادی زمعنت دانه گهر
بجای پوست زمرد بجای دانه در
فرو نشسته بروی کبود فام سپهر
فکنده توده کافور فام کف بر سر
گشاده سر دریا یکان یکان شهپر

وگر کمان تو ایدون بود که این است
زمانه آذر و طبع ملوک ما توست
جهان بار شدی سوی بلخ و سرباری
یقین بدان که درین بار خیر مانع تست
سری که حضرت شاه تو بود جان بود
وگر زنگی دستت عذر توفا سر
وگر درازی راست عذر و دشواری
وگر هوای تیار و گند گشاده دلی
خدایگان تو با تو زخوبی آن کردست
جز از گریستن بیهده ز تنگدلی
گشاده کن دل و این بیهده فغان مگذار
ابو الفوارس خسرو طغانشه آن ملکی
گزیده شمس دول پادشاه زین الملک
برای و حلم و بجود و کفایت اندر وست
جو عیش خرم خواهی مدیح او بگزین
هزار عقل تمامست در یکی صورت
وگر بمجلس او راخدم بیاستی
ستاره و فلک الفاظ منش جو بود

ملوک رنجه ندارند طبع خود
کسی نه بپسندید قوت تفته و آذر
بنوع ظرفه شود ما نعمت قضا و قدر
کی که مانع تو هست خیر صورت شر
گسسته گشت از نور زیب و رونق و فر
خدای بر تو نه بندد همی بروزی در
نه طول جرخت این و نه سد اسکندر
همی ز عزم سفر خواندت بعزم حضر
گر نسبت تو نه دید ندر تبار گهر
همی نه بینم انواع خدمت تو دگر
میان به بندد و بدرگاه شهریار گذر
که آسمان فخار است و آفتاب هنر
خدایگان عجم شهریار دین گستر
ز آسمان و ز خاک و ز آب و ز آذر
جو فال فرخ خواهی بروی او بنگر
هزار جان لطیفت دریکی پیکر
نه فعل روح بری در جهان نخل صور
یکی در آن شده عزم یکی درین مفخر

دلم با آتش غم هم‌زبان که گفته شود — بر آب دیده یکی بسترم روان و رفت
چو نام شاه بو بینم شوم کوی — که باز یافتم آن روز کار جان پرور
جز از مدیح تو ام شغل نیست مرا — بحق آیت فرقان و دین پیغمبر
همیشه تا بدید از چمن همی لولو — همیشه تا بود در صدف همی عرعر
بقات باد و بزرگیت باد و دولت باد — ستاره ناصح و دولت قرین فلک یاور

طالع پیروزبختی مایهٔ نیک‌اختری — آسمان کامکاری آفتاب سروری
رزم‌دانی ملک‌سازی رزمجوی خسروی — پیشوای روزگاری پادشاهی کشوری
شمس دولت زین ملت کهف امت طغان — ای که نیکو همتش گشتست از بد یاوری
ای خداوندی که جمشیدی گرد حکم او — امر او چون امر جمشیدست در عالم جری
ای شهنشاهی که جمشیدی که زان معنی گرفت — آدمی فرمان بر تو همچو دیو و چون پری
تا در آن ملک بو شه زاده وان آهو شیر — از دو ان دیگری یار و شیری دیگری
چون کمان در دست گیری مایهٔ سعدی شناس — مایهٔ سعدست چون در قوس باشد مشتری
خسروی را همچو نخفی کامکاری را سری — ایمنی را همچو حصنی رستگاری را دری
فرشاهی را چو عقل نور روشن دلی — کامکاری را چو جانی پیکر خسرو را سکندری
کارسازی چرخ کیمیای دولتی — بر سر اقبال تاجی بر تن دولت سری
مایهٔ اثبات کامی عین نفی اندهی — مر سخا را چون سر چشمه مر وفا را گوهری
شیر همت پادشاهی شیر هیبت خسروی — شیرگیر صف پناهی شیر خوی صفدری

از چو تو شاهی اگر لافی زنم زیبد فخار — نیست لافی برگزاف و نیست فخری سرسری
تا سپهر چنبری مرکز نگیرد طبع خاک — تا نیاید جرم خاک اندر سپهر چنبری
ملک بادت بی‌قیاس و عمر بادت بی زوال — تا ز عمر و ملک خویش اندر جوانی برخوری

بار دیگر بر سر شاخ گلبن بی برگ و بار — افسر زرین برآرد ابر مروارید بار
گاه مینا زینت آید زو نگار بوستان — گاه مرجان زیور آید زو عروس مرغزار
غنچه سازد باغ را از گلبن و مینا وزر — لاله سازد کوه را ابر بفشاند از شنگرف فخار
دست سوسن نقرهٔ پاکیزه دارد وز دست بید — گوش گلبن لولو ناسفته دارد وز گوشوار
ورنه قطران حلقه از دریا بپوشند آسمان — ترک مرجان کوکب از نخار ابر از کوهسار
لشکر انجم نهاده از لاله همانا سنگ — رایت خورشید پیکر گل برون آرد ز خار
از دهان لاله چون بیرون فرستد لعل ناب — نرگس از دل شمع سوزان برسر آرد صد هزار
خرمن مرجان و مینا هر کجا چشم افکنی — بر شکفت از چمن ابر و همیدست از بخار
از بنفشه مشکبوی و ژاله لولو — قطره سازد چشم عاشق حلقه گیرد زلف یار
آب دریا در گلستان آتشی افروخته است — ابر دو دو لاله انگر چو عکس گل شرار
گر برابراهیم ریحان گشت آتش طرف دست — لاله گر ریحان همی آتش فروزد لو بهار
بوستان از خشم ابر و دست باد اندر چمن — حله دارد در شقایق نقش دارد در نگار
دست شاخ از گل منقش چون سر طاوس نر — ژاله کوکب همچو سوسن سمار
از نسیم باد دارد غنچه پر عنبر دهن — وز سر شنک ابر دارد لاله پر لولو کنار

بی نهان در زیر روی مشروان در خشم — روی زرد و چشم گریان سرنگون زار
بی سخن لفظ از ماهی و بی خبر و معنی پرنو — بی روان جنبش نمائی و بی زبان پاسخ گذر
توک او هنگام رفتن با درنگ قلمش کند — سیر آن اسپی که خاک نعل او گرد و سیار
آب گردش مرکبی کز جا کجی هنگام — نعل سخت او ز خاک نرم بگیرد غبار
سیر آب آتش و ماهی و مار از روی بر نمر — زرف رو و پهن دشت و تند کوه و تیز تک
خز دموی و زاغ چشم و پهن روی گرد دم — تیز گوش و ره نورد و راهوار
آب پاهی ور شتاب خاک و باد در درنگ — چرخ با او همبر و ابر با او در شکار
گاه بودن گاه رفتن گاه جستن گاه تگ — کند و سست تند و تیز و رام نرم و جوان خوار
ای خداوندی که دولت را تو کردی نامجوی — ای سرافراز که دانش را تو ماندی یادگار
ای زمرستی که اندیشه ایدر خنس دست — وی بهر کامی که در امید گیتی کامکار
گر ز اخلاق مرکب بجری کردی فلک — بیکران جان مصور دیده بودی روزگار
اختیار تست جود و خواسته بخشی نجبر — زین نکوتر کس نبیند حکم اجزا اختیار
گر گروی چرخ بیدادست کوتر — مرز باز الفاظ بخشش تا معز بگذار
دشمنت را روز محنت باد و کار دولت — زان سبب کاین روز بهر با نفر
خصم چون بنهاد سر از تو گز مرتکلک تو — گرد دشمن داستخوان در تن چو کوکنار
خاک نا سایه جو چرخ آن خاک را گوئی — چرخ زشتابد جو خاک از چرخ را گوئی مدار
روز دشمن پست و زیر تخت تو بخت بلند — مرز لب نتیجهای بخت اندر بلندیهای در
گر بود خاک گران از سبک طبع تو بهر — ور بود چرخ سبک را این بگیر دانستوار

بشادکامی مروزد او خویش بره — کجا کسی که ز فردا بپرداز تو همان
بکار گر جهان از تو راست خواهی کرد — چگونه راست کنی چون گذشت کار جهان
زرفتن سرطان جز گرشتی ز نیچند کس — حکیم طالع عالم برین نهد سرطان
مرا شراب گران ده که عافیت مست — اگر شراب سبک نوشم از شراب گران
مرا بوقت گل و باده صبر فرمای — گر اتوان بود اندر جشن زبان تو وان
کدام روز بشادی گذاره خواهد کرد — کسی که او بهاری چنین بود بزبان
ز شاخ رود همی پر برون کند مینا — ز سنگ خاره همی سر برون کند مرجان
بر آسپناق کبود دست حوض نیلوفر — بر انظرا ده لعلست روی لالستان
همی بخندد نو نو بسبزه بر لاله — همی بگرید خوش خوش بلاله بر باران
ز بس کوژ کنون برگ بید و لاله چرد — زمرد پن و عقیق کند لب و دندان
گل ز نسیم صبا کرد بر ز گل دامن — گل از خشک هوا کرد بر کلاب دهان
بسان غالیه و افت لاله یاقوتین — نشان غالیه اندر دهان غالیه دان
اگر ز مرد و یاقوت تاج شاهان بود — کنون نجاره و راو نخیتی و خارستان
ز بس که رنگ بکسار برگ لاله بجز — چو رنگ لاله کند رنگ شیر در پستان
ستاکها کنون درخت و فنند — ز تند و اق بر و صد هزار گونه زبان
مکلّلست و منقش چمن بدر عقیق — معطرست و مشجر هوا بمشک دهان
بیا همیغ زمان تا زمان بیاوزند — کند حکایت هر ساعتی ز صد طوفان
کان بری که مرا و را زجو و بیره ده — کف امیر اجل شهریار دارفشان

[illegible]

صواب رای تو هرگز ندید روی خطا | یقین چو دید تو هرگز نیافت راه گمان
شتابعند ترا چون سپهر خرد و بزرگ | مسخرند ترا چون زمانه پیر و جوان
به پیش قدر تو بسیار ها بود اندک | ز فر بخت تو دشوارها شود آسان
اگر بگوش شد با خنجرت پلنگ دژم | وگر به پنجه پیکان تو شیر ژیان
پلنگ خون نشناسد برگ در خنجر | هژبر پی نشناسد بپی در پیکان
ز از موافق تو راست تر شود نصرت | ز از مخالف تو دورتر شود خذلان
خرد پژوهی و افعال تو صفات خرد | روان پذیری و الفاظ تو لطف روان
بلفظ و فضل تو نازد همی دوات و قلم | ز بر دلی چه قلم پیش دست تو چه سنان
هزار کار فروبسته وز تو یک تدبیر | هزار عالم آشفته وز تو یک فرمان
ره مروت و رادی و نیستی ملت | در هدایت و عقل و نیستی ایمان
نه در زمین چو تو خبود بگرد گردون | نه در گهر چو تو بنگاشت صورت یزدان
نیاید ز مانه از ادگی زمانه تو | تو پی بنا و مراد او نه راصرف زبان
مرا روانی و تیزی لطف و طبع تکاست | از آن سبب که بدم تیز طبع و لطف روان
مثال طبع چو کان آمد و سخن گوهر | اگر طلب بکنندش بماند اندر کان
اگر سخای تو گردد به بنده پیوسته | زمین گسسته شود دست تنگی خذلان
بنام فرخ تو قصه تمام کنم | که تا بحشر معانی از او رسند نشان
دلیل قوت طبع من اندرین معنی | بس آن کتاب که من گفته ام بخواه و بخوان
کسی که راه کژ اندر سخن چنان راند | چو راه راست بود جادوی کند بمیان

[illegible]

[illegible]

با کوه عقد گوهر دو با ابر درج در | با باد مشک اذفر و با خاک بهرمان
میناست بهره ایست همانا نه مرغزار | لعل بدخشیست همانا نه ارغوان
از لاله گشت کوه پر از لعل شستری | وز خوید گشت دشت پر از سبز پرنیان
از برگ سبز دشت بپوشید پیرهن | وز مرغ تیره کوه بر افکند طیلسان
وز بس بنفشه چون کف نیلست جویبار | وز بس شکوفه چون تل سیمست بوستان
بر دو رد مشک لاله سیراب دارد هن | گوی بهج شاه گشاید همی دهان
شاهی ز نسبتی که بعالم نبود و نیست | در بستنش فزونی و در شناختنش گمان
خسرو معظم دولت میر انشه الکه است | تاجی ز فخر بر سر شاهان باستان
شاهنشهی که شاکر و با آفرین روز | زوار او ز در گه و مهمان او ز خوان
ده سالی بر دلی اگر او میزبان بود | خوشش طبع تر بود و جور دهد مهمان
اندر مصاف و مجلس شادی خورد کس | مانند او مبارز و چالاک میزبان
ور خورد او زمانه اگر داد او دهد | ننگ آیدش که نام بر دیگر شاهگان
شکر از خدا از که چو است شاهها | مرد درا بخت جوانی بود چنان
جای رسد ز گردش ایام کار او | گر ار شیر بگذرد این شاه ار دوان
از روزگار نیست جز آنم مراد هیچ | یارب بجو این مراد بشود وی مرا رسان
ای خسرو مبارک دانا و بزرگوار | وی شاه بنده پرور و مهتر ستوده سان
من ز بهر گشتن خدمت نخواست | شمشیر آب داده شود در میان کار
ور تیغ نا فشان ز ده داری بروز جنگ | از جوشن عدو شود آن تیغ را فشان

[illegible]

در سند وان زهند بجنگ تو آمدند | جان اختی با من سندی هندوان
در لشکر همای بکمین تا بوصف کشید | زنیشان همای جو صلا برکروز استخوان
شاهنشها جه باشد که پیش صدر تو | گستاخ وار بیت دو حالی کنم بیان
از بیم دل همی شود اندر برم سبک | تا کرده تو بر من بیچاره سر گران
هر روز بامداد بیایم زراه دور | نزدیک شاه در گل و باران بیکران
بر دامن بشیزه زکلهای تیره رنگ | بر کرده نم نشار ز فحواق ناودان
زان پیشتر که بنده بدرگاه شه رسید | اسبی جو دیو کرده بود شاه زیر ران
وانجا که رفت باز نکرد دیگر که شب | جبر سپاه برکشد از حد فیروان
در تا بشب مقام کند بنده وقت شب | آرام و خواب دی نداد و در آن مکان
در وقت خواب راسوی ... کرد | کفشش فلان ستانده و دستار ...
شاها خدایگان مناوا و دمن بنده | برخیز جا کرد بد خدمتم مخوان
گر من روان نه از پی مدح تو وار می | چون دل بخدمت تو برافشانمی روان
تحقیق این سخن که همی گوید این رهی | داند خدای بلکه شناسد خدایگان
تا هیچکس زبان نشمارد بجای سود | تا هیچکس خبر ننهد هم بر جهان
از دشمنت مباد بگیتی درون اثر | بر جاکرت مباد ز صرف زمان زیان

بری رهی کز شرمش نهان شدست پری | بری مثال نهان کشت و شد زمهر بری
عیان بدیده وگر او را نبینی این عجب | که او پری و چنین او دست چنین پری

ز بهر خو تو کار افسر یابامی | جنا که بار خدای من از نکوسیری
کسی که طبع من اندر مدیح او دارم | بقیمت در دریا هزار در دری
سدید دین شرف دولت آفتاب کرم | ابوالحسن علی بن محمد ابن بری
خدایگانی ازاده که در که جود | خزینه نیست از دیک عطای ماحضری
جو روزگار ده و سال امر او جاریست | جو آفتاب شب و روز نام او سفری
یا بزرگ که عیدی کجا زپایه قدر | بهر چه فهم در و ره برد بلند بری
بقای کام و مرادی روان فخر و فری | فنای آز و نیازی بلاک سیم و زری
سپهر جاه و جهان آسمان و کوه حرا | ستاره فر و جهان عمر و آسمان اثری
جهان مجد و بنا ای و بحر در موجی | سپهر سعد مداری و ابر زر مطری
خبر دهند ز حاتم بجود نامکن | تو در معاینه برهان نمای آن خبری
اگر فلک جو تو آرد تو نادر فلکی | وگر بشر جو تو زاید خلاصه بشری
نفوذ قصد تو در کارها بر سو دست | بهر چه قصد تو باشد تو تاب ...
هر آنچه در آید ساعه ... | هنر بهرچه در آید سوی تو ...
هر که فکرت اگر بر دل از سحاب رود | جو بنگری تو ز افعال عین آن فکری
ز رای عالی روشن روا ای و خردی | ز امر جاری قاطع قضای و قدری
کفایتست و سعادت مزاج بر کست | کفایت فلکی یا سعادت قمری
خصایل تو یکایک فزایش خطرست | جو ساز رزم کنی بازراد کم خطری
کجا مثال ز جود تو کیمیا روید | ز شوره خاک زمینی کجا که بر گذری

مشک تبت با بلور ساخته آمیزد همی / زلف سنبل بوی تو در گرد سوسن گون دهن
روز ما جانا بنفشه از فراغ تو بزاد / گر بنفشه عارض تو داغ دارد بر سمن
سوسن تو رنگ سنبل گیرد از زلفین تو / سنبل زلفین اگر خواهی بر آن سوسن مزن
گر سهیل آمد نثور آن عارض پر نور تو / چون کند انجم دو چشم من پر از انجم پرن
در سهیل ای بت کشش اندر قوس و در عقرب همی / چون کند در قوس و در عقرب سهیل تو وطن
بار هم از جزع یمن لب تو سهیل اندر قرن / راست پنداری که در جزع یمن دارد یمن
از میان جوزا نمای جو که بر بندد کمر / در دهان پروین نمای جو که بگشاید سخن
جو رو ماهی تو نگارا ار نیابد جز تو کس / جو رو جوزا پر میان و ماه پروین دارد
گر تو فرزاری بخوبی شاید ار آنی که تو / فخر خوبانی و خوبان بر جمالت مفتتن
فخر از این بهتر بود کز وصف تو مسند کنند / مدحت عالی علی بن محمد بوالحسن
ای خداوندی که دولت را شرف از جاه توست / در جهان هر کس که باشد بدولت مرتهن
آن سخی کف فاضلی حری که گوی خشم کرد / بر دل و بر دست او فضل و سخاوت ذوالمنن
جو هر و اثبات نفی آمد همانا دست او / کاندر و اثبات شادی یابی و نفی حزن
قطره از خشم او در دیده افعی گر رسد / سوزش خشم وی اندر چشم افعی شد
ای خداوندی که گر بخت بر مدح تو بدی / نور روحانی نبایستی در این زندان تن
ظن دشمن را ز سرمایی کردانی همچنانکه / راست پنداری که از تو عاریت بر دو
با دل با دست تو جود و هنر سرگشته اند / چون لطافت با روان و چون طبیعت با بدن
با سموم خشم تو در تربیت مرغوا تو / زهر ای تریاک شد اطفال را لب بر لبن

باده و با سنوبر او نور و راستی / اندر چمن طراوت و در مشک رانگن
آن سر چهار فتنه این دیده و دل اند / بر هر چهار من بدل و دیده مفتتن
قدم بنفشه وار شد و رخ بنفشه فام / زان تو دو بنفشه او بر دو نسترن
مشک ختن بنفشه او را سزد ولی / نقش خطا و پسته نش را شکر ثمن
ور مشک در ختن بود و مشک در خطا / زلفین و روی دست بس از خطا ختن
در نازکی و کوچکی ار در جهان کم / نازکتر از میانش و کوچکتر از دهن
زیبا و دلفریب بدان نازکی کمر / شیرین و جانفزای بدان کوچکی دهن
صافی دو و رهین دل و جان است مر مرا / مهر و دست مهر و رو مدح مرتهن
مهر نگار یاسمن اندام ماه روی / مدح سدید الدین شرف الدوله بوالحسن
آن پاک جان پاک دل پاک اعتقاد / آن راست گوی راستی آرای راستی
جز مدح او مگوی و بجز خدمتش مکن / کان پرورد روانت و این پرورد بدن
با هر کسی که بینی و با هر کسی از او / مفلسی است از مکارم و نوعیست از زمین
شغلی که او گذارد و در پیش ره رود / ز انصاف و راستی شود آن شغل چون
در مدح شیخ گفته شده است اگه بهر دو / گیتی بر کز وشاخ یاسمن
در کثرت سخاوت از این مدح عاریت / باری من این مدیح نخواهم بهیچ فن
اسراف در حدود سخاوت شود و / واجب بود حدود سخاوت شناختن
بخشنده است او که بنا و بنام او / ز احسان او نصیب بیابند مرد و زن
در دوره او خواه مستحقش عالی بود / ز و حق داد و خویش بیابند

امروز چون بدولت و فر تو در سری | سر برافراخت بنده و بفروخت انجمن
بیهوش و مست مانده ام از خدمت تو دور | گاهی ز جوش سیره و گه از بلای دن
از غفلت و ز خوی من آگاه گشته | بر خوی من فراخ بمن و اوه رسن
تقصیر بیقیاس مرا روی عذر نه | تقصیر ما تو عفو کن و بپذیر عذر من
تا از حد و عرب براند کسی خطا | تا از دیار شرق نخواهد کسی ختن
بر هر سری ز نعمت خود بهره فشان | بر هر تنی ز کرده خود منتی فکن

دی درآمد ز در آن دلبر زیبا رخسار | نه چنان مست بغایت نه بغایت هشیار
طربی در دل آن ماه نو آیین ز نبید | اثری در سر آن لعبت زیبا ز خمار
از خم زلفش برگ سمن غالیه پوش | سر زلفینش بر برگ سمن غالیه بار
رنگ نو دیدم بر چهره رنگینش و بیت | بوی تو یافتم از زلفک مشکینش هزار
لاله با روی درفشان وی اندر و خشت | مشک با زلف پریشان وی اندر پیکار
این همی گفت که رنگ من از آن روی منست | وان همی گفت که بوی من از آن زلف نیاز
آخته قدش و رویش چو بدیدم گفتم | کی همی سرو روان ماه تمام آرد بار
گفتم این بار غم عشق تو ان کردن | کی کمر دست ازان کوه غمش بار نه بار
کس بزنهاری خویشش ندهد زنهار نخورد | زینهار نیست دلم نزد تو ای بت زنهار
گر ترا میل بجاه است هم آخر بر من | باده با مطرب و اندر خور او باده گسار
ور بشطرنج و بنرد آن دل تو میل کند | نرد و شطرنج بدست آمده و اسب قمار

ور ندیم خوش و شیرین زبان و بروان گفت دوبیتی | نه زبان تر ز اشرفی نه روان تر ز استقدار
ای خداوندی که ز عدل تو و همت تو | پنجه شیر کند ناخن روباه شکار
ز امن عدل تو صحرا ز پی دانه چدن | مخلب باز فرو ریزد و روید منقار
ور ز دریا رتو زبس عدل تو ای خواجه کنون | آشیان سازد گنجشک همی دیده بار
مردمی نام بری در فلک آید صفت | دایره نام بری در فلک آید پرگار
جود تو نامیست تمام است و گر نه زچه روی | قوت عقل در و راه نیابد ناچار
اثر روح همانا اثر جود تو شد | که طبایع اثر جود تو دارد بر کار
رسم و ترتیب تو گویی همه حکمت خیزد | شخص و ترکیب تو گویی همه حلمست و وقار
هر دلی گونه با قبال تو شاد است فلک | زند از آهن و پولاد بران دل مسمار
بر عدو چاره بخت تو چنان قوت کرد | که به بیچارگی خویش عدو کرد اقرار
گر نگاره بنگاری صفت دست ترا | شود از صورت او خامه پر از زنگ و نگار
بر تو دینار ز اشیای جهان خوارترست | چه عجب گر بجای تو نداند دینار
تا کف تو عدو زر و در رشد شب و روز | زر و در از کف تو سنگ حقیقت سالک حصار
فخر عالم همه در جمع درم بسته بود | باز گویی که تو از جمع درم داری عار
نظم اشعار همه وصف شعار تو بود | تا با شعار ترا دادن مالست شعار
گر بجان فکرت قدر تو زجو دانم | دل بر اشکال فلک یابم و امواج بحار
ای خداوندی که ز علم تو و بخشش تو | دانش و خواسته نزد تو عزیزند و خوار
اندرین خلعت فرخنده و تشریف ترا | مشتری گردد و از فلک خویش نثار

عقیق بام شد از کوکب سپرش — زبس که عکس برون داد روی او بسر
ایا قمر جد ماهی که نور خد ترا — همی بجوید برد نور زهره از بر
فراق روی تو بی زخم تیر کشت مرا — تر از گشته خویش ای نگار شرم نگر
خیال آن لب کوثر ثابت ای نه بزدی — به بد کرد مرا و دو دیده دیدگان گهر
ز بس که اشک بخاشود رو و چشم منت — که مهر نگ منقش کند ز دیده در ر
طلب کنم شکن زلف تو ز دیده خونش — از آنجهت که ببر باد رون بو عنبر
اگرچه جان مرا آسمان نشان گردست — چراغ هجر تو ای دلگشای پرور
شنیده ام صنما من که بار رشک کنند — از آن جگر که ز آتش ببرد رسید اثر
جنان بجای من اندر نشسته کوی — که از خیال تو دارد نهاد من بیکر
کنون بدیده دراز هم این نبوت شب و روز — خیال در زلف تو دارد جدا ز چون جگر
تن مرا ز دل و چشم من ز روز فراق — بآب و آتش دادی که رو بسوز و بپر
نی چو شگفته زرگرده ام برین معنی — کز آب و آتش نقصان نیافت شقشقه زر
خیال عهد شکنت ای صنم نمود — در آتش دل من بوستان بر جهر
اگر شد آتش ریکان بکرد کرد خلیل — منم بمعجزه او کنون خلیل دگر
ز بس بود که مرا عشق تو گرامی گرد — بمعجزات گرامی خلیل دگر
تو آن بتی که ز روت خجل همی منم — نگارخانی و لعبت آذر
نظر ز روی تو خواهد همی از آن — چنانکه دانش خواهی ز رای خواجه نظر
ابوالحسن علی بن محمد آنکه از وست — کمال دولت و اصل سخا و قدر خطر

بهین سنج نجلش اندر بلندیست — بروی ماه نواند رشانه دو پیکر
خدایگانا این دولت بلند ترا — مرد ز طالع سعدست و خالق اکبر
مخالف تو ترا با خود ار قیاس کند — فراخ دریا داند همی چو تنگ شمر
میان جنبر و خاکستر اندرون فرقست — وگرچه جنبر باشد برنگ خاکستر
ز روسرب و گهر بود و اگر هر دو جنست — ز زر کلاه شهان ساخت و ز سرب لنگر
ز روی شکل و صور آدمی چو یکدگرند — نبند بار بحکم ازل چو یکدگرند
می نخامه و طوطی دو طایرند و لیک — غذای آن شکر آمد غذای آن اخگر
همیشه تا که بکف آید و برون بر — ز سنگ تابش ماه و ز خاک چشمه خور
بفرخی و به پیروزی و به بهروزی — زمال و نعمت و از روزگار خود برخور
چو کوس عید زدن کو فتند نگاه — نگاه رفت بعید آن نگار زی درگاه
بشاخ سوسن آزاده بر فکند و فا — پیرکه سنبل و خوش بوی برنهاده کلاه
بهر زمین که ابر افکند سایه زخ و رلیت — گل سپیده بر و تو و کشت مشک سیاه
ز روی و قد وش بی سرو ماه شد بیدا — بجوش اندر سرو و بعنبر اندر ماه
درست گشتم از آن خوب چهره خرگاه — که هور کبر و عازی غنیمت از خرگاه
نه و رعید و زرسب پیتار بسیاری — بنور روز سبب فزون بود در روی آن دلخواه
گر نظاره جهان بر سپاه و عید بود — نظاره بود بر آن ماه روی عید و سپاه
مرسنگ و بنت رهی را دو تا نگین گرد — بنفش چهره رنگین و زخم زلف دو تاه

درم ز حیرت صنع خدا نیو بس ازین | زکان نروید می لا اله الا الله
گر از امان تو روباه بهره یابد | بکام شیر درون بچه پرورد روباه
بعکس آتش تیغت ز بیم گر برود | بسان زیبق از اصلاب دشمنان شود ماه
اگر درخش بهاری ز تیغ تو جهد ای | ز خاک گوهر الماس روید ای به گیاه
همی نماید با عمر و قدر و دانش تو | عقول پست و سخن اندک و امل کوتاه
چو ناف آهوی خرخیز باد جان ترا | بوصف خلق تو از مشک بر شود افواه
صفات جود تو در چشم عقل دریا نیست | چنانکه بازوی همت نبرد وشش بشتاه
توئی که سایه جاه تو وان دشمن تو | گران ترست ز کوه و سبکترست ز کاه
اگر بعجز نه معترفی کسی دعوی | ترا عناصر و ارواح تا ابد گواه
مگر سحاب ز جود تو جنبت تشویرست | که سرخ و زرد شود رنگ روی که گاه
مخالف تو ترا با خود ار قیاس کند | بکف نیارد برهان برین قیاس تباه
چگونه برهان آرد کسی که از ره قدر | ز چاه زمزم گیرد قیاس رود فراه
خدایگانا امروز بر سعادت عید | نشاط خوی بکام و طرب فزای بگاه
ز لاله رخ صنمی سرو قد بخواه و بنوش | برنگ لاله می با سماع سرو سپاه
نشاط کن بمی لعل زان که جامی لعل | ز خواب رنج روان راست مانع و پناه
همیشه تا که محال آید از طریق طلب | ز جاه راحت بخت و ز تخت راه تباه
موافقان ترا باد بخت و راحت و عز | مخالفان ترا باد چاه و محنت و آه

شادی ز بی تماشا را | اسب اگر دو تنگ برزین تنگ
تا بهجر او درون نگاه شکار | خاک رنگین کند ز پیکر رنگ
سبزی کشت چند از بر ریگ | لاله لعل چند از سر سنگ
من بیچاره را چه باید کرد | که ندارم بخانه در نیز لنگ
گر نیز از زمانه نقد شد ورنه | شکر من گر کند زمانه نه ننگ

این بر لطافت صنعت و این سحر نگار | وندر عجب ز صنعت او چشم روزگار
چون نافه تا ز چار طبایع مرکبیم | ترکیب کرده اند طبایع بروجهار
عودت نام او به نیسان که دید و عود | زین گونه برده عنبر و عود اندرو نگار
خوبیست بی قیاس و درو نقش سعد و | نغز و نیش بی مثال در و عقد شهوار
از آنکه او این بود اندر کنار دوست | آوا از این نشاط و دل عاشقان زار
خرم تر از بهار که پیر آید و پیروم | گر کینه سیاوش و گر سبزه بهار
بی درو گنج هر که بدو زخمه بر زند | هم گنج گاو ماند و هم در شاهوار
از آسمان بهشت که آواز رحم آن | نوحی ز خدمتت که بزم شهریار
جاوید باد شاه زمین و زمانه را | در گوش بانگ بربط و در دست زلف یار

زان عارض سوسن نمای لاله اثر | بنفشه وار فرو برده ام بزانو سر
ز فرقت رخ تو بس که خون همی بارم | بسان چشم حمایت چشم من بصور

ورامگاه خویش نه در بارگاه خویش
اندر جهان که دید و که داشت این چنین
گر کار چند روز بر اشتغ اندکی
کار جهان خدای جهان این چنین نهاد
در ناز و در نشاط چه باشد نشاط و غم
ای مهتری که سیرت و افعال خوب تست
زد و اگر باز آیم و بینم بکام خویش
بی دیدن تو ریسته نگردد و بسیج روی
چون اختفا و شده شناسی همین بسست

بوشیده چهره باخت بر اندیش چهره باز
جغد حقیر عذر کند با سپید باز
نیکو شود به بخت خداوند کارساز
چون باید از بخت بمار بر نیاز
نفع از بی گزند و نشیب از فراز
بر جامهٔ بزرگی و آزادگی نیاز
آن عیش روح پرور و آن بخت کارساز
جان من از تفکر و شخص من از گداز
ابرام گشت بجهد و گفتار شد دراز

یک نیمه عمر خویش به بیهودگی بباد
گذشت آسمان و ز تقدیر ایزدی
یار و ز کار کینه کش مرد و انس
وین طرفه تر که قدر ری کرده ام
زان بیشتر که خشم بعالم زخوان خویش
چون کوه بیستون بنشنید بیش من
ناشسته روی تیره نشینم به پیش او
گو بد مرا که چه دمی در سزای او

دادیم و ساقتی نشدیم از زمانه شاد
هر کس چنین نباشد و هر کس چنین مباد
یا قسم من ز دانش من کمتر او فتاد
از مردکی بخیل بکسان بدنژاد
در خانه گیر دم بتقاضا زباده دار
بر جا مخواب تکیه زند گوی تا بداد
بر خشم از و چو کودک بد فعل از اوستاد
دارم بسی جواب و نیارم جواب داد

گر زمستان می نتوانی کی — باز زر پستی زنند و تا بتموز

ای سخن زیر دست خامهٔ تو
خلق در سایهٔ خسرو باشند
مایهٔ صد ادیب بتراشند
کاسهٔ من بفضل خویشتن بخوی
دل در اندام من بیاسایید

عقد لولوست نظم نامهٔ تو
جود در اندر حصار سایهٔ تو
گر بکاوند دست و خامهٔ تو
که منم زنده بهر کامهٔ تو
گر بنجد بنان ز خامهٔ تو

منت تو گردن من بنده
بنده مدح تو بمقدار گفت
قیمت شعر از تو بیاموخت
چشم دولت خیره و در خواب بود
در شعر انام ظاهر بود

سخت بجبار گران بار کرد
جود تو احسان نه بمقدار کرد
که خریداری اشعار کرد
جود تو اش روشن و بیدار کرد
صلت تو نام من اظهار کرد

ایا بفضل و کرم یادگار از کارم
خصایل تو سزاوار هر چند هم
بنان کنم بسعادت که تا کم کسیاس
چو مدح نگویم ترا که نا گفته

زیاد کرد که بسیار شکرها دارم
بجلوه گردن آن من رهی سزاوارم
بود قصاید مدح تو تاج اشعارم
همی ز گنج سخای تو بهره بردارم

ز بر مزاج کی دست یافت گرمی تب
شهر انشان نرسیدست بنده و [illegible]
ز دور باغ کی غلبه کرد قوت خواب
خدایگانا تدبیر بنده کن بشراب

مرا جاه ترا بلندی جوزا بادا
رای تو ز روشنی فلک سیما بادا
درگاه ترا اسیاست دریا بادا
خورشید سعادت تو بر بالا بادا

ای شاه جهان روز بکام تو شود
آزاده ببی زر و غلام تو شود
دنیا و دیم زر و بنام تو شود
وین تند زمانه زر و رام تو شود

ملک تو شها درخت تو بود بار
اکنون که همی شکفد از بوی بهار
رنگ اثر خون بر گل دگذر
از میوه شکوفه خوشتر ای شاه عبار

ای گشته بجا کنده سپاه تو حشمت
برکوس و سپاه تو ز بیمار و غمت
گر بنده ببند طپان و غریوان خدمت
خون می بارد ز دیده بشیر ظلمت

گر خواهی زین حشمت و الا تمثیل
مرجاه ترا خدای عز و جل
بر تارک خورشید نهی پای محل
جاوید رقم زده دست بیلولی ازل

ای کرده به پیوفائی آهنگ مرو
اکنون که دلم هست به نزد تو گرو
باری سخنی ز بهر یزدان بشنو
دل باز فرست و هر کجا خواهی رو

هر روز بتم بد و کری پیوندد
گر من نفسی شاد زیم نپسندد
با وی گویم حدیث و با وی خندد
مردم دل خویش با چنین کس بندد

هر گه که بخندد آن نگار دلبند
خورشید ز رشک گوید ای سرو بلند
از نکته یا قوت فرو ریزد قند
چون خنده بدی باز دگر باره بخند

از برف سر کوه حوادث بگسست
ای شاه جهان بند بسر بانکست
وین برف برنده در هوا بس بگسست
کوه عز و شت کنبدان بس جست

اوج ز عطاء تو توانگر گردد
خاطر ز هوای تو منور گردد
فکرت ز ثنای تو بد بر گردد
معنی به ثنای تو مشهر گردد

عقل تو بجنت رهنمای تو بس است
تاج سر قدر خاک پای تو بس است
در شخص هنر وران و زای تو بسیست
در سمع فلک لفظ و ثنای تو بسیست

تا دیده شد از هوای آن مهرویی
جز ناله ز بنده بر نیاید نفسی
فریادرسم نیست تا جز تو کسی
فریاد ز دست چو تو فریادرسی

ای گل رخ سرو قامت ای مایهٔ ناز
بر تو ز نماز و روزه رنجیست دراز
چندین نماز و روزه تن را مگذار
بر گل نبود روزه و بر سرو نماز

زان روز که با عشق تو کردم آغاز
در دام بماندم و در بند گداز
سر ناز که دانی مکن ای مایهٔ ناز
باشد که چو من زبون بگفت آری باز

ای صبر از آن نگار بیداد پرست
بر روی همه سپید او جهان سرمست
نزدیک آمد کزین بلا بتوان رست
ای صبر وفادار هنوز این بند است

در چشم من از آتش عشقش تو نمیست
در جان من از شادی خصم تو غمیست
با خصم مست همنشینی و مسازی چیست
یارب مپسند کار زنگار ستمیست

هر کس هوسی دارد و خرم نفسی
لیکن نرسد عشق شان دسترسی
آن دل که بود شیفته در کار کسی
داند که ز عاشقی بود دسترسی

تا دیدهٔ ... در کار تو ...
...
رخش بستان دیو بندت آمد
همچون رافعی بکمندت آمد
...
خورشید بخت بلندت آمد

هر کلک ترا سخاوت ای خسرو خوست
شمشیر تو بر بشر جدا ماند بوست
کلک تو و شمشیر تو زنان رست و نکوست
کین دو زرخ و تمنت ... دوست

چون بر کشی آن بلارک گوهر دار
بر مرکب تازی فکنی زین افزار
هر موی جدا کانه بر اندام سوار
فریاد همی کند شاها زنهار

گر نعل سمند تو بر آهن ساید
زو چشمهٔ خضر هر زمان بگشاید
ور خصم تو در آینه رخ بنماید
دست اجل از دوانه بر دل آید

گر شاه نشستی خواست بیک نقش فتاد
زنهار مگو که کعبتین داد و نداد
کان نقش که کرد رای شاهنشه باد
در خدمت شاه روی بر خاک نهاد

کم بوده ز تو حقیقت و گوهر یابد
شاخ خرد از فکرت تو بر یابد
طبع از نکت تو گنج گوهر یابد
جان از سخن تو جان دیگر یابد

بی آنکه زمین بتو بدی گفت کسی
بر گشتن من چه تیز کردی هوسی
زین کار همی نشاید باک کسی
صد گشته چو من به که تو مگیر نفسی

از جور و ستیز تو بهم بر زده
در هر نفسی همی بر آرم سده
ای چشم تو در چشم رهی نگده
مردی ننمود و ستیز با و شده

با هجر تو گر دیر وصال تو شتاب
دارم دل جوشان چو آتش سیماب
ترسم که دگر نه بینم ای در خوشاب
اندر شب هجر خویش روی تو بخواب

در عشق بتی دلم گرفتار شدست
گز فرقت او زخم چو دینار شدست
این قصهٔ من ز دوست خوشتر شدست
دل در کف یار و در کفم یار شدست

غافل شدی ای نفس و گر باره زگار
بیدار نمیشوی ز خواب پندار
زین بس که بهانها گرفتی بر یار
ناهست همه ننگ گشت و هجرت همه عار

از خاک چمن بوی سمن می آید
وز آب طراوتی بتن می آید
صد آتش عشق می خورد از دود دره
هر بار که از سوی چمن می آید

سوز دل من ز بهر یار غم نیست
اشک چشمم بهر نثار غم نیست
این جان که ز دست دیگران آوردم
زان میدارم که یادگار غم نیست

عشق تو مرا ز دل و از جان بر کند
سودای تو ام ز خان و از مان بر کند
در کام دلم ز عشق هر ذوق که بود
هجران تو ام ز بن دندان بر کند

در عشق تو چشم از جهان دوخته باد
وز مهر تو جان چو مهر افروخته باد
در آتش سودای تو دل همچو سپند
در پیش تو به هر چشم بر سوخته باد

مرد آنکه شدن را بشتاب آراید
نی همچو زنان رخ بخضاب آراید
گرم در ره امید رجعت گیرد
کاهید چو زن بستر خواب آراید

اول قدم آنست که جان در بازی
وز خانه به یکبار بکوی تو تازی
چون قوت تسلیم و رضا حاصل شد
آنگه بنشینی و بگو و پردازی

دل بر کندم از تن بیمار ای دوست
باز آمده‌ام از این بلطف تکبار ای دوست
بگذار مرا بر در پندار ای دوست
چون بر درت آمدم زنهار ای دوست

دستم گیر از آن جهان بتو
جان مست رگ عشق بجان پیوسته
کی بگسلم از مهر چنان دلبندی

دیوان [illegible] مروی

آن کیست که آگاه ز چون و چرد است	آسوده که فرد دین و از نیک و بد است
کارش غم جسم و نفس و او و شد است	آگاه بد و عقل و خرد آگاه خود است
تا از بر من آن یار پسندیده برفت	خونم زده چشم و خوابم از دیده برفت

ای دیده بریز خون دل کان دیده
بگذاشت مرا در غم و نادیده برفت

تمت

چند روز [illegible] ۱۲۱[illegible]

سحر که در جهان جان بعون مبدع اشیا — مسافت قطع میکردم ز نه تا ناخضر الالا
موالید طبایع را جهان از هم طلب کردم — که بر سطح مربع شد ز یک نقطه سه خط پیدا
جهان را مرکزی دیدم محیطش دور ربانی — که گردد نه اختر هر دو زدر دور دگر پیدا
فلک را در اثر هر یک موثر دیگری دیدم — بنسبت هر یکی والی بگوهر هر یکی والا
کواکب را جهان دیدم روان بر صفحه گردون — که از سیماب گوی چند در میدان مینا
یکی چون کاسه سیمین میان نیلگون دریا — یکی چون زورق زرین میان نیلگون دریا
یکی چون لعل خام آتش ولی در آبگون مجمر — یکی چون زرین ساغر ولی پر از نبین صهبا
یکی چون جوهر سیماب در زیر نهم گردون — یکی چون لاله نعمان یکی چون لولو لالا
مسیر هر یکی یکسان ولی در سیر هر یک را — تفاوتها از آن گیرد جهان گردد روا
وز ایشان چون گذر کردم عالی دیدم — که اجرام سما و برا مدبر بود ز استیلا
بساطش ای زمین خرم فضایش ای ولیکن بی بها — در و هم نخبر واقف در و هم بی صورت دنیا
بسوی آن جهان بودی تحرک نفس جزوی را — که سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا
ورای آنجهان دیگر سپهری نامور دیدم — که بودی آفرینش را فزوده قدر او والا

روضه خورشید ایمان ای مدارج را کمال — عالم جانی و جان عالم از قدر و جلال
طور موسی را ولی معراج عیسی را روان — آیت نفی صفاتی غایت قدر و کمال
گر نه روحی پس چرا هرگز نیندیشی ز فکر — ور نه عقلی پس چرا با روح داری اتصال
عقل محضی گر نگیرد حرص و خشم اندر زبون — روح پاکی گر نگردد نفس و طبع این وبال
آسمانی گاه رفعت آفتابی گاه نور — آسمان بی حوادث آفتاب بی زوال
نور گیرند از تو اجرام سماوی بی گمان — گر فروغ خسرو و سیارگان گیرد هلال
روضه خلدی که گرد از روضه گیتی — آفتاب و آسمانت هست در وصف کمال

گوییا بنگر که را کعبه جان رو ست — هر که را چشم از خورشید ایمان رو ست

نزهت فردوس اعلی روح روح انبیا — بلبل گلزار عصمت گلبن باغ صفا
معنی خلق عمیم صورت لطف خدا — حجت یزدان رضای حق علی موسی رضا
گوهر کان نبوت آسمان معجزات — در دریای فتوت آفتاب کبریا
منبع نور رسالت منظر تقدیس را — مصدر بیت ولایت مفخر آل عبا
قبله ارباب دین کعبه ابای کرام را — قبله محراب جناب دوست هنگام دعا
عرض اشیا را عرض جز عرض پاک تو نبود — ورنه جوهر ما عرض هرگز نگشتی آشنا
لطف و قهر تو است آب جنت و نار سعیر — کین و مهرت حاصل و محصول رجا

زبده اسرار کن دین پرور عالی نسب — مقصد جان وجود فخر عجم تاج عرب

قبله دنیا و دین موحد رب العالمین — مفخر ختم رسل برهان امیرالمومنین
مفتی احکام عصمت مفتی عالم ورع — شحنه شرع شریعت پادشاه ملک دین

[illegible]

آنکه کرد اندر خراسان در رباط (?) شهید / آنکه بر ملک محدث گرد و دیدیم
جاودان گر بهیزم و دوزخ شو نداند / ای رضای حق نیابد مجلس صدر نعیم
خصم آل و دشمن دین خداست / گرچه با ملک سلیمان باشد و کف کلیم
خاطر من بنده با مداح این درگاه شد / خلعت خاص امامی یافت از رب کریم
ای امامی مدح آل مصطفی گو یا ترا / دین و دنیا روز و شب هم یار ما گشته ندیم

دوش بی خود زخود جدا گشتم / با خدا بی خود آشنا گشتم
نظری بر دلم فکند کرم / کاشف رمز انبیا گشتم
به بقای ابد رسیدم از آنک / که بکلی زخود فنا گشتم
پیش ازین بنده خرد بودم / که بمعقول مبتلا گشتم
تا نفس زبستان عشق زدم / رهبر عقل رهنما گشتم
قلب مغشوش بودم احوال حال / ... غیر چون جدا گشتم
در خلاص عناصر از خلاص / زر خالص بلکه کیمیا گشتم
با حواس و جهان و ارکان را / در ره فقر پیشوا گشتم
آسیای سرم بگشت و بسی / گرد خود همچو آسیا گشتم
ده بده بردم آنجا ز بی غول / گرچه بیهوده سالها گشتم
ملک ده ملک خصم بود و درو / به بسی جهد ده خدا گشتم
تخم خود درز مین خود کشتم / گشت خود را بجود نما گشتم

[illegible]

[illegible]

انجم عقل را فروغ شدم / نیر عقل را صفا گشتم
زانکه لطف را دلش بگفت / تو مرا شو که من ترا گشتم
چمن شوق را سحاب شدم / گلبن عشق را صبا گشتم
مالک ملک فقر گر / ملک بخش و جهانگشا گشتم
سالک راه حق که در ره پیش / تا شدم خاک توتیا گشتم
ای باخلاق حق شده موصوف / تا ترا ناظم ثنا گشتم
آفتاب سپهر عرفان را / بیگمان خط استوا گشتم
مرده جسم را مسیح شدم / هدهد روح را سبا گشتم
چون غنیمت نمودیم در فقر / یافتم فقر وز غنا گشتم
چون شدم نیست در ولایت تو / گر سخن برور از کجا گشتم
افتد سخن بمدح تو باد / که از مدح تو مقتدا گشتم

در سلک نظم گوهر مدح ... ایگان / لطف حیات دارد و خلعت بی نشان
گوی استاده است سخن گوی جانور / به نقطه بر حروفش و بر نکته در بیان
ترکیب لفظ و دقت معنی بر د عقل / سحر است بی مبالغه و وحی بیگمان
در مغز لفظ و معنی رکیکش هر نفس / در صدر خط و نقطه مسکینش هر زمان
عقل است خالی از خلل شهوت و خیال / روح است صافی از صفت آتش و دخان
گنجیست پر جواهر و بحریست پر درد / در هر لطیفه اش که پیدا کنی نشان

[illegible]

جود تراست گرچه عطایی مراد زان | جاه و ترا اگرچه محل بر برست از آن
منشور حل و عقد ممالک در آستین | رخسار تخت و تاج سلاطین بر آستان
تا با فلک شوند نفوس از سخن قرین | تا بی سخن کنند سعود از فلک قران
با داسعود را نظرت غایت مراد | با د انفوس را نظرت ثابت از آن
رمسا کی زبخت خنش خورشید ملک را | در اوج سعادت در جاه تو توامان
گر سر به سجده از قلمت بر سپهر باد | سطح مقوس فلکش خانه‌ایکان

ای صفحای صفوات کرسب عالم ار دوان | صحت عقل و سعادی وحی جان جهان
بنده گردون نکو هنت خسرا پناه | ساحت دولت پناهت صحت ایمان
صحت و دولت ملازم گشته اند و لاجرم | خلق را دار الشفایی ملکت دار الامان
چون زباد سقف و صحن جرخ جب را مقیم | اشک انجم در کنار رست اگر کوثر دهان
سقف مرفوعت بهر عارض انظار زمین | گوهر نظر هست بهشت رابع انفر آسمان
گر بگردون سر فرو آورد جنابت را بلند | ز اطلس گردون زمینت را کواکب سایبان
کی بگردون سر فرود آری که از رخت بلند | سایه بر صدرت شکوه صاحب صاحب قران
صاحبی کز معزدت دولت عاجز شود | هر نفس صد حاتم و هر لحظه صد نوشیروان
صاحب دیوان معنا فلتمس در ملک | مبدع امن زمین معصو و ابداع زمان
ای جهانداری که بر خاک در دولت نشیند | بندگان حضرت حق پرورش از روی جان
خسروان عادل کرد گشی گردون شکوه | خواجگان قادر فرمان ده خسروان

ز صدر سینه حاسد گزیده رنج تو گرز | ز مغز گاو ابدا نموده تیغ تو تسطع
نشیب رایت تو دل زبوده ار برو دشمن | باب چهره خنجر ثبات طره بزجم
همیشه تا شود ارباب خسروان انجم | همیشه تا بود از عکس جام باده و غم
گسسته بر رخ گردون رخنده برقع گلی | نشسته بر گل جانان چو لاله قطره شبنم
چو رخش دولت و دین بسته بر در عمر | ز روز و شب همه ساله اشهب و ادهم
ز تاب آتش تیغت فتاده‌ای آتش | ز بوی نافه خلقت گرفته آهوی چین بسم
دوام دولت و دین را ثبات عدل تو هم | ثبات ملت حق را دوام جاه تو محکم
سپهر هیبت تو گردان و مهر را تیور و شن | جهان نام تو باقی و روز خصم تو مظلم
همیشه بر قد قولت قبای حکم تو جابک | همیشه بر سر دشمن قضای تو مبرم

تا داده چشم مست ترا روزگار تیغ | نی او نگر در بر سر موی کلاه تیغ
در خون روزگار شد اکنون … | با مست را نگرند برده روزگار تیغ
گلبن روا بود که نماید چو تیغ خار | نرگس کجا بود که برآرد چو خار تیغ
ای کرده گلبن تو فراز برپای خار | ونی اوه نرگس تو مرا روز بار تیغ
در جویبار چشم تو سرو … | در جویبار چشم مستت ای نگار تیغ
بشکفت اگر نه دولت … | رو … بجای سرو در این جویبار تیغ
چشم خوش تست دوم گر ز سحر ملک | سبق ز … منجنیق از اندار تیغ
در لعل خوش تو از چشم خار | ز هر ست زهر مغز و مار سر و مار تیغ

زین پیش کز ظلم جوانه اندیشه می‌نمود / جز مغز استخوان صغار و کبار تیغ
اکنون بفر دولت و تایید حکم تست / اندر نیام حادثه را انگار خوار تیغ
در خواب رفته است ز تشویر عدل تو / تا ز انتقام خصم شود روزگار تیغ
گویی حکیم حکم تو آتش که کنار داد / با آنکه داشت خاصیت گوکنار تیغ
سر بر ندارد از خط امر تو چون قلم / گر خود رسد به رتبهٔ ذوالفقار تیغ
از بی روان خامهٔ گوهرفشان تست / پیوسته زان بود گهرش در کنار تیغ
جائی که در میان دو لشکر ز بیم تست / در یکدگر کشند زمان صد هزار تیغ
در دل رود در قبضهٔ چابک سوار دیر / در جان جهد ز پنجهٔ خنجرگذار تیغ
روی هوا زچه کند بر که عکس / جرم زمین ز رشته کند لاله‌زار تیغ
بیرون بود ز زهرهٔ گردون غبار گرز / پیدا کند ز غنبهٔ جوشن شرار تیغ
پیش از اجل ز جسم ساده شود روان / از دور چون نبید بدست سوار تیغ
مانند چون سمندر در آتش و در خان / گر زو درمیانهٔ خون و غبار تیغ
زبس که تن بخاک بسپارند و جان بباد / آتش نژاد چند زده آبدار تیغ
تا روح بدسگال ترا در میان خوان / گیرد بیاد روی دل اندر کنار تیغ
آتش فشان بکینش هر چون [illegible] / روشن روان ز بوسته برجای جویبار تیغ
در موقعی چنین که فلک گر نطق زنم / در ساعتش دو نیمه کند چون خیار تیغ
کمتر اسا زمانی زیر تازیانه ات / حالی بدل کند بر خوشگوار تیغ
شاها بخاک پای تو کز دست روزگار / آن می‌خورم که زخت که کارزار تیغ

آن مجلس رایت منصور روا [illegible] / دین ز فر سایهٔ چتر شاه تاج و کلاه
خسرو اعظم علاء الدوله جمشید الزمان / رکن دین بوالفتح قتلغ شاه بن محمود شاه
تاج بخش و ادبرور و داد [illegible] / جاه طبعش چرخ خوی در یمن خاک راه
فتنه شکن لشکر شکن شاهی که باشد در مصاف / گوهر تیغش شیر او بر کوه بخش گواه
سایهٔ یزدان خداوندی که دست لطف اوی / وارد اندر تاب آتش آب نیلوفر نگاه
زبدهٔ دوران هنرمندی که خشم آفتاب / می‌نبارد کردن اندر سایهٔ چترش نگاه
آن ملک رفعت شهنشاهی که بگذر بر دم [illegible] / بر سپهر از عکس ماه چتر او هر ماه ماه
وان ملک پرور جهانداری که بر درگاه اوست / دین و دنیا را قرار و ملک و ملت را پناه
ای باستحقاق یافته خورشید قدر تو / قهر منعت ابر قهر قیصر [illegible] دوتاه
وی جهانگیری که چون در هیجا روز رزم / بگسلند از بیم روز و شب قطار سال و ماه
ابر احسانشو کز جوهر خار را بگذرد / از کمر شاخ زمرد سر برآرد و جان گیاه
ور تفی ز انفاس پیشه مهر تو در [illegible] بارد / هرکجا جایست آتش یخ برافروزد ز جاه
تاج بخشی را بیابی [illegible] و چاهی را ز کوه / امل [illegible] را مردی امل دین را [illegible]
هرکجا عون تو [illegible] قضا / هرکجا عفو تو باشد رخنه [illegible] گناه
صورت جاه تو چون دربارگاه آید شود / بارگاه از قبهٔ فردوس [illegible] اشتباه
وین پناهی مرا ماهی بار ز راه اعتقاد / ور دو اوقات حرف مدح تو [illegible] گاه
گرد درین قصرت قبولی باید آنکه نظم / هم ز حکمت صدر ساز و هم ز نعمت بارگاه

صاحب سیف و قلم صدری که گر فرمان دهد / باز دارد از ... امر ... کام خطاب
گوهر شمشیر او تیر فلک را در کمان / جا کند توقیع او چرخ برین را انقلاب
اگه برق خنجرش قوت فروزش گر کند / چهرهٔ خورشید را بر چهره گردون خضاب
منبع خوناب گردد در بدخشان کان لعل / معدن آتش شود در چشمهٔ حیوان و آب
واگه بر چرخ معانی انجم سیر کلک وی / گر بگشتی ... مالک شهاب
عنکبوت گوهر شمشیر مرجان باشدش / فرق آهن پوش گردان
مصری کلکش حباب بخشاد در ... ملک / تیغ هندی را زبان بخشاد در کام قراب
تازه گرداند جهان وقتی که رخ بنمود / ز آب آتش ها رود در دست سواران النهاب
شبنم لطفش درخت ملک را بیخ و شاخ / رونق حکمش سریر سلطنت را جاه و آب
در جهان داری صریر کلکش النصرت نمود / کاب گشت از شرم او شمشیر کا و النهاب
ای چو عقد گوهر شمشیر خسرو بی خلاف / گوهر عقد ضمیر کلک تو مالک رقاب
مغفر کلک تو نا ظام شد اندر رباب فتح / چشم ... دولت از نیاز وی فتح باب
مرجع دولت جناب تست دارد و جهان / خود کسی جز تو دولت استخفاف از حسن مآب
تا قیامت اختری دولتی گشت اگر کرد / چون حج اوست ز آسمان اهانت جناب
بی فروغ مهر خاک دکمت گم بخند / در رخ باد بار رای دشمنت روز شباب
بی زمین بوس هوای یزمت آتش شود / گر خود اختر می نهد لب جام شراب
تا طبیعت راند دایم انعطاف قیام / روز جو ند طبایع بو و در روز اختراب
تا نیارد ابر احسان تو در بحر وجود / آسمان نهار ... می نمودند در شکل حباب

دارم از اشک ... و بوسه ... / دارم از رخسار او همواره دوزخ در جنان
از تب و آه و سرشک و چهرهٔ من / میکند در چار موسم ... عیان
تاب مهر اندر تموز و سیر باد اندر شتاب / فیض ابر اندر بهار و رنگ برگ اندر خزان
از زمرد کرده ای ابرو همی ... نشست / با غبار ریش دارد ... سنبل گلشن ... ارغوان
ز انتقام چرخ او با فوت ... / هر زمانی از لاله بر جهری چرا باشد روان
صورت وصلش نمی بندم که هر مویی خوش / باشد از قیمت کند بوی ... را بکان
عکس ... تشبیه مکرر ... شمع / بر مثال شمع آتش شد زبان اندر دهان
باد وصلش در ضمیرم هم تو انستی ... / چو خیال غمزه اش بر من بستی راه جان
موی را زم در شب اندیشه ... / ناوک الماس گر دارد روی ... کمان
از در م چون صورت دولت در اندر حسن / تهنیت را دی شب آن نگین ... مهربان
لب جو دریا قوت جان بخشا چون ... / زلف چون بر لاله سنبل خط چو بر ... ارغوان
زمرش اندر آب حیوان ... / روز ... اندر تیره شب ...
یک جهان جان بسته در هر موی که هر موی ... / هر یکی حرف ز خط خسرو صاحب قران
واو ز خورشید منظر حاکم گیتی پناه / آصف جمشید دولت صاحب ... زمان
آسمان داد و فخر الملک شمس الدین ... / اطلس گردون زمین حضرتش را سایبان
صاحب سیف و قلم صدری که دارد ... / نظم عالم را قضا و هم ...
دین و دنیا در حمایت ... / ابر ... و گوهر در تدارک ... دریا در نشان
کیست اندر جستن فتنه که گوی ... / جنگ ... استیلا زد اندر دامن آخر زمان

مطربان فاخر اندر پرده‌های دلنواز | خسروانی گو از آهنگ نوای خسروان
ساغر از سقف برکشیده چون مجره | جزوهای شعرشان در دست شاهنشه رسان
خلعت زیبا | مرکبی را در بر و در دامن و در زیر ران
زنثار خسروان ز فیلسها کانچ رسید | خاک کوهر نوش بود انروز و چرخ اخترفشان
دست استوار اندر ان ساعت بفیروزی | هر نفیس کر دی براورده ز کنج شایگان
زآن کو در عقد دو گوهر پاک زانک گوهر ند | برسر کامرانی جلوه میکرد آسمان
وان دو اختر کآسمان از نور ایشان روشنست | چون همی کردند در برج شرف باهم قران
بر میان این کمر بست ز میان آرای شرف | تاج خود بر سر نهاد ان تاج بخش [illegible] جان
ان جنان تاجی که از هر گوهری و افتاب | همچنان کز روز روشن تیره شب [illegible]
وان کمر که تاب لعل و آب یاقوتش نهد | آب گردون اتش و نیلوفر آن بهرمان
چون نکردی خدمتی شایسته بعد از چندگاه | گرد عالی گرده ترتیب وقف [illegible]
از تاثیر سپهر و امتزاج اخشیج | [illegible] جا نور ز مولیت و [illegible]
دشمنت را امر دم ز سوء المزاجی تازه باد | استخوانها [illegible] الماس [illegible]
عشرتت و محنت نکوخواهان و بداندیش را | روز و شب [illegible] دولت آباد و [illegible]
پای قدرت را همیشه پای نه کرد و رکاب | دست حکمت را همیشه [illegible] عنان
با فلک باید چو ذاتش در سرافرازی بپای | تا جهان ماند چو دولت در جهانداری جوان

ده که پیدا میکند هر دم ز نور روشنش | فتنه در زلف شهر آشوب چشم پرفنش

بر جهان وانم گزین [illegible] فتنه [illegible] | چون سپاه خرم او آورد رو در مکمنش
ای خداوندی که قصر جاه عالی رتبت | زانکه بار دگشت دوره فلک پیرامنش
اولین دختر جوانش بود کر دو بزم | گرد در میان سنگ و آهن مسکنش
تا اسیر تست دو چرخ بیرون می برد | بندگی را هر که میخواهد ز سنگ دامنش
کوهری سایه جاهت که با سیلاب خون | روح نفسانی فرو ماند ز معز کردنش
کو دلی بر تو که تاریکی چشم | آتش جان بر نمی آرد چو دزد از روزنش
خشمت ار بادا آورد ماهی و در عین آب | عبهر اسمار های آتشین جوشنش
در تبا عدلا جور در چرخ ور ایوان نوروی | نقش بوالعجبی چون سپهر اندر [illegible]
ابر دست تست کو هر فیض از هر سایلی | معجزی بیند که نیک آید ز ابر بهمنش
نوک کلک تست کو هر نکته او در سواد | روشنایی در سواد دیده بادا سوزنش
دبن بناها دیگر از تاب درو ماغ | آتشی برکرده ام آب قبول [illegible]
لفظ من تا در معانی [illegible] | همچو نی در بند فرو ماند [illegible]
هر که در مدح تو معنیها چو من گوید [illegible] | بنده باغم بهر فرمان که فرماید
وانکه میخواهد که زآب طرز من [illegible] | ضمیران با یاسمین رد بذر [illegible]
جبل کز راین بستان ز مرغ صید او | گرچه این ترتیب و این طرز [illegible]
صورت روح الامین شکل شود روح الامین | زانکه بکار زند بر ایوان ز کاخ و گلشنش
هر نمی افروز و آب لفظ قند [illegible] سخن | تا نمی آرم برون از معز معنی روغنش
تا جو در باغ شرف روی او ز جمشید [illegible] | سایبانها بر کشید ابر از حریر و [illegible]

در چنین فصلی که گویی التهاب مهر داد | جنبش گردون مزاج باد را طبع اثیر
جوشن ماهی ز گرمی هوا در عین آب | همچنان سوزد که اندر شعلهٔ آتش حریر
گر سمندر را در آتش ور نبودی گر نهان | می بسوزد حدت گرمانش در زمهریر
کوه آهن حلهٔ سیماب شد بر روی جو تا بفت | برف تیغ آفتاب اندر میان ماه و تیر
میروی ای کم بر خاک و هوا آتش ز تیر و تیغ | شاه ما را اندر سفر تا بند و ضمین در سعیر
گفتم ای جنت ز باغ وصل تو خاک زمین | گفتم ای دو زخ ز تاب هجر تو عنبر عبیر
گر نئی بی مهر خسارت بر و زار و دلم | روز عیشی چون شب زلفت پریشان و دیگر
کرد چون کردم اساس عهد ما را استوار | گشت چون گشتم بکرد بختهای دلپذیر
بر کشش را از ... ماند دل بر و بن ... | قند قندش را در تعجب نظم بر و بن ...
ز اشتیاق قم بخت بر رطل العل آب | درد و دعش گشت گلبرگ طری بدر منیر
بر گل از نرگس روان کرد از گلاب ... | رانده ام از خون جگر سیلاب بر گل زریر
بر گرفتم ز و دل چون دولت او در نم طبیع | سوی گل ... در قبلهٔ اقبال درگاه وزیر
آسمان داد فخر الملک شمس الدین که او | دین و دنیا را حیات از حکم او چی فدیر
صاحب سیف و قلم صدری که با کلک و دست | موجب دریا و کوه سرمایه خورشید و تیر
آنکه با بر و از روزی بخت در سنش خلق | کان و دریا مستمد در نظر خوار و حقیر
و آنکه با حضرت کلکش تیغ او شد شاه | ور رواو قانست دین و ملک را نعم النصیر
با خرد در مدح او گفتم تو میدانی که هست | ای جای از تو چون جان ز جانان ناگزیر
ابر احسان ازین دست او بحر محیط | کشت دولت را بباران کلک او ابر مطیر

شد بلند اختر چو مدت یافت دوران ... | گشت بی رونق چو نوک کلکت امد دیر بر
از هر برگ کلک دشمن سوز تو تیغ و سنان | در بنای رای مهر افزون تو تاج و سریر
دین بنا تا صاحبا بنده زان رو بی که هست | در سخن چون در سخاوت تو در عالم نظیر
عقل بستند و که از راه حسد صاحب غرض | هر نفس طعنی زند در لفظ و معنی جز حریر
گر سخن وی انست صاحب طبع و نا احسن حجج | خرمن ترکیب اشعارش به نیز زد یک شعیر
و ر رسید اندر عدو گو هست این شنعی ... | خرده از بی خردگی بر مدح این حضرت مگیر
بست و یا معنی بهت ما جو و تو و الفاظ من | همت یحیی و جعفر شعر اعشی و جریر
حضرت دستور فرستادی ای ما می دم من | می نخندانی ز قلب قلبت لقا و صبر بر
تا بسبت تا جهان را و کان بنا شده دل | چرخ هفت اختر کثیف و قصر نه گردون قصیر
اختر و افلاک و ارکان باد در کل کال | صحن و سقف و ساحت ایوان جاهت را منیر
صدر کلکت را متابع هم ملوک و هم صدور | دور حکمت را مساعد هم صغیر و هم کبیر
چهرهٔ ملت ز نور روی ... | دیدهٔ دولت ز کحل خاک درگاهت قریر

بفال سعد روز نیک صدر و صاحب ... | بفیروزی مصمم گر دعزم حضرت ...
سپهر داد و فخر الملک شمس الدین دولت و ملت | که هست ایوان درگاهش پناه ...
وزیر عالم عادل که گاه گوهر فشانی | سحاب از دست او بوسد چو نمایند بیضا
همان ولا که نعمان سماحت گل ... | شود با قوت رعنائی و کرد ولولا
شاه افسر و خاتم که از درگاه او ... | چو من هر که بدر زود آید غریب و مونس ...

خداوندا نمی‌گویم که نزدانی معاذالله | ولیکن فاش می‌گویم که بی‌مثلی و بی‌همتا

جنان در کنه اوصاف تو عاجز گشت ادراکم | که از بس وحشت و حیرت ندارم از دم انکار

همی گویم که لا احصی چرا زیرا که می‌دانم | که از بهر استغفیت گوش و گردن گوهر

سزد گر زاده طبعم شد از مدح تو پرورده | که در پروردن گوهر نزادیست جوان

خورا و وحش میکنیم بران مسند از دم دولت | که چون پا در رکاب آرد دنیا و ملجا و دو

سخن ز حضرت دستور شرق و غرب کرده | که در خدمت خورشید دین ملک خونخوار

چو عقل این خبر بشنید حالی در جواب من | گرای مرز ضمیرت زانشنی وز فرب او دنی

اگر بخت و هدیاری دهی دولت کی خواهم | که یکساعت بگردانی برخ از خورشید چون بالا

نه ما اندر سفر گیرد فروغ از خسرو انجم | نه چرخ اندر سفر یابد فروغ از عالم بالا

خداوندا تو خورشیدی و ذره در هوای تو | گرم بی‌روی خود داری بسوزم در حالی

همیشه تا بگرد و قطب باشد چرخ را دوران | همیشه تا فرو جنبد چرخ ارکان ابو

بگرد قطب درگاه تو دولت باد دوران | اگر سازد ز اجزا همه دوزد در رود کردون

سپهر خادمت بادا بر ارکان جهان حکمی | که بی نقشی برا ترکیب ما کمتر بود عقلا

زهی ببوی تو گل پیرهن قبا کرده | نسیم لطف تو جان در تن صبا کرده

غلام چهره تو ماه بی‌نفاق شده | سجود قامت تو سرو بی‌ریا کرده

صبا شمامه عنبر شمال نافه مشک | ز بوی زلف تو در دامن هوا کرده

خرد طویله مرجان حباب رشته زر | ز لطف طبع تو پیرایه بقا کرده

بناء عدل ترا کعبه امان خوانم | جناب جاه ترا قبله دعا کرده

چو آفتاب ضمیر تو در سواد امور | سپهر کلک ترا منبع ضیا کرده

چو علت یرقان در عروق کان گشتن | ز خون لعل نهیب تو کهربا کرده

غبار نعل کمیت تو ملک را در چشم | ز سنگ سرمه و از خاک کهربا کرده

ز تاب جستن او برق باز بسته نفس | ز گرد پویه او چشم پیشوا کرده

چو کوه باد فرومانده ز و بسیر جهان | به وخطاب همه کوه باد پا کرده

ز جرم خاک بعکس نعل او نصیبا | فروغ چهره خورشید را کرده

چو چرخ چارم و دستور ز وجود خود | رکاب را حرکت خط استوا کرده

ایا رسیده بجای که گشت کرد ترا | دوام خدمت درگاه تو دوتا کرده

دلم بفر مدیح تو در ممالک نظم | نموده سحر و زان سحر کیمیا کرده

صفات ذات تو طبع مرا مسیح شده | ادای مدح تو خوف مرا رجا کرده

چو صوت راوی مدحت شنید خاطر من | دران میان غزلی دلفریب ادا کرده

که ای فراق تو جان از تنم جدا کرده | غم تو ام ببلای تو مبتلا کرده

لبت بخنده روان مرا روان برده | رخت بنظره صلاح مرا هبا کرده

ز ذوق تب تب هجران بمرده بیکری | طبیب وصل تو درد مرا دوا کرده

ز درد غم شب هجران بجرعه نظری | شراب لعل تو کام دلم روا کرده

قضا چو تیغ بخشم تو شکست او | جهان ز بند چو زلف تو تار تا کرده

هم این بتاب جهان را کشیده زنجیر | هم آن به تیغ کمین در ره قضا کرده

ز خیمان که شمشیر در روی گیتی / کشیدست حشمت بنا در نهانی
اگر نیستی آب حیوان و لعلت / زمانه نجستی ور زندگانی
خرد خیره ماندست و چشم شوخت / که در عین مخموری و ناتوانی
همه با فلک میکند همسری بزدی / همه با قضا میکند همعنانی
روان خرمست از لب جانفزایت / که لعلت بعکس می ارغوانی
گهی روح را میکند دستگیری / گهی طبع را میدهد شادمانی
بیاقوت تاب دل مهر و ماهی / بخورشید ذات بخ جسم و جانی
مگر جرعهٔ جام بزم وزیری / مگر خاک درگاه صدر جهانی
سپهر سخا فخر ملک اقتا ملی / که دور سپهرش ندیدست ثانی
بناور شمس دین کاب حکمتش / ببرد آبروی فلک در روانی
وزیری که در مرشب زلف دولت / برآورد گلشن باختر نشانی
وزیری که در کاس اهل جهان را / جلال ترا ایمنست و جاودانی
وزیری که حصن حصین است دین را / ورعایتش از حادثات زمانی
وزیری که چون بر نبشت نبوت / بر او ختم گشتست صاحب قرانی
وزیری که با خنجر شاه گلکش / ببرهان قاطع کند توامانی
زهی کار کلک تو کوهر فروزی / زهی شغل رای تو خسرو نشانی
زهی سقف و بنا و ایوان دین را / بنان و بیان تو معمار و بانی
ز احکام و انعام کلکت بیاری / شود دور رنگ کان زر ز کانی

[illegible]

ای ز ایوان رفیعت آسمان گشته زمین / ملک و دین را حلقهٔ درگاه تو حبل متین
سدهٔ گیتی پناهت دولت را مکان / بارگاه آسمان سقف رفیعت را مکین
خاتم ملک جهان را باشد از بهر شرف / عز و اقبال در درگاه تو نقش نگین
میکند با آسمان در رتبت سقف توان / میشود با آفتاب از روشنی صحبت قرین
در هوای قبهٔ سقف تو بگذرد سپهر / روز و شب گرد جهان با اندرون السنین
بی رخی چون کهربا می بوسد از رحمت فلک / آفتاب از تاب مهر گاه دیوارت زمین
نزهت بستان و جوش آب و حال سطح / روضهٔ فردوس و عین کوثر و ماء معین
صحن باغ خرمت خلد برین در رو / ساحت جان پرورت پیرایهٔ خلد برین
می نهد بر خاک پیش سایهٔ دیوار تو / مهر بهر بندگی صاحب اعظم حسین
آسمان داور فخر ملک شمس الدین که هست / منبع آب حیات از کلک او در زمین
صاحب سیف و قلم دین پرور عالی که هست / در پناه خامه و شمشیر او دنیا و دین
آن جهانداری که بی تقدیر توقیعش / در رحم نقاش ترکیب صور احسن جنین
وان خداوندی که در صدر وزارت مینشست / آفرین بر حضرت او جان آفرین
ای سپهر کلک ملک آرای دولت پرورت / ملک را صاحب شریعت شرع را روح الامین
آیت عدل تو نازل شد اندر شان ملک / پیش آهو با تو آید میر و شیر عرین
معجز کلک تو ناظر شد اندر باب نطق / بعد از آن بگذشت کس را بر زبان سحر مبین
زآتش کین تو چون شمع آنکه برفروخت / کو با خورشید میزد اندر روز کین
هم از آن آتش خدا کردش الامر بفعهد / دور چرخ رخان شیرین موم از انگبین

[illegible]

بر اطراف بستان سرای بسالت | گر گشتست از روضهٔ خلد خوشتر
درخت مرادی کند برگ بیرون | نهال امیدی شود سایه گستر
در ایوان گیتی پناه رفیعت | که چون آسمانیست ز اندیشه برتر
رسد دردمندی ز لطفی بدرمان | شود بی نوایی بلطفی تو اکبر
وگر نه برین طول و عرض مجازی | وگر نه برین زلف و بوی مزور
کجا بر فزود آورد دین پناهی | که بستند افلاک و انجم مسخر
پناه هدی فخر ملک شهنشه | سپهر سخا شمس دین بهمبر
زمین و زمان باد زین صدر و مسند | چو گردون رفیع و چو خورشید انور

مژده دولت که باز آمد سوی اقبال جاه | صاحب صاحب قران در سایهٔ ظل اله
بر سپهر افکنده سایه در جهان گسترده ظل | هم جهانش زیر دست و هم سپهرش زیر گاه
آصف جمشید دین جمشید شاه روان فضل | بادشاهی که داده داد ملک بادشاه
صاحب سیف و قلم صدری که تیغ و خامه‌اش | بادشاهی را شکوهمند و وزارت را پناه
شمس دین و ملک دستوری که دست حفظ او | دارد اندر عین آب اجزای آتش را نگاه
آنکه گر باد آورد از ماضی و مستقبل | باز گرداند روز و شب عنان سال و ماه
وانکه شد عکس خط در ساحت مغلوب نام | هر گرانی حکم او و دولت قبا داد و کلاه
گر نبودی عنصرش را طینت آدم خمیر | کی فکندی بر عطا آدم تم اختیار(؟)
وز صدرش تربیت کردی بدولت جای را | کس نکردی از جهانداران سرافرازی نگاه

روی نیکوخواه و رای دشمنت در صبح و شام | این ز فیروزی سفید و وان ز بدبختی سیاه
طالعت سعد و سپهرت تابع و بختت مطیع | کار حسابت قوی و حال بدخواهت تباه
در بر خصمت شکسته را و نیست دل | بر خط امرت نهاده انجم و ارکان جباه

حضرت جان پرور دستور شاه | ای باستحقاق گیتی را پناه
ای براق وهم با ارشاد فکر | بر سپهر قدر تو نابرده راه
بر رکاب قدر تو خورشید روی | در جهان آورده هر روزی نگاه
پیش عرش مسندت عرش مجید | از پی تعظیم بنهاده کلاه
بسته در وصف مقامت کمر | آسمان هم بر ساحت دوتاه(؟)
جز فروغ ساحت و سطح خوت(؟) | آفتاب دولت و گردون جاه
موجب احسان و صدر قدرت است | سایهٔ توفیق و تعظیم اله
وین شاهان چون نکو دستگاه | اهل معنی را بمعنی دستگاه
حال من بشنو و گر خبی صواب | چون کنی در صورت حالم نگاه
عرضه کن بر رای خورشید زمین | صاحب سیف و قلم دستور شاه
آن خداوندی که دست لطف او | دارد اندر راه آتش را نگاه
وانکه زابر دست او خاک است | بر و ماندی مجازی چون گیاه
انکه بر داروز کینی کاه حلم | دست بر دعوا و نام گناه
وانکه دایم انجم و افلاک را | بر در تعظیم او باشد جباه

چشمهٔ حیاتست او بحکم آنکه هست
در میان گوهر و تاریکی آتش را ذهاب

گره ازو سی چون زبان عالم و گویا
بکری بی روح را خاصیت ... آب

طوطی زرین سمین زشبان را نشن کنند
در شبی هر لحظه جو رشیدی ... الکتاب

گرنه در عصمت هوای لفظ و معنی مریم است
قرة العین این چراگاه خطاب ...

ملک و ملت را مسیح آسا با الفاظ ...
روح بخشد در قحط و جهد و طوبار و کباب

آب او نیست و بنداری ز سنو و ... میکند
مضری بجا را ز و بپیوسته گوهر ...

گوهری سر نظام عالمست ... اگه
ست ازین دریا بحر و ست ...

آصف ثانی نظام الدین که نوک کلک اوست
هادی تیغ ممالک پرور مالک رقاب

آنکه عقل اول از نه طاق گردون در ازل
طاق درگاه رفیعش را چو ...

قدسیان گفتند کاندر اوج رفعت تا ابد
قبلهٔ افلاک و انجم باشد این عالی جناب

وانکه در تقریر فردوس و جهنم چون کنند
لاشه او را ... لفظ و معانی در جلاب

لطف و قهرش گر حسب مهر و کین ...
کر ... کوتاه شد والله اعلم بالصواب

باد ... ز خاک بزم او باید اثر
ابر بهمن گر بیاد کلک او بو شد جواب

معدن گوهر شود و بحر با چین در ...
لولو لالا نهد تا نیر باران در حباب

این خلایق را نبات ...
وی ... را نبات منشای کلک ...

خاطرات را منهی ... بر سایل ...
هر خاطرت را عالم تحقیق ...

هر که ... مدحت ...
باز گرداند چو من مدح تو اش با جاه و آب

در برو در آستین و ... درگاه تو
خلعت دیبا و زر سرخ و یاقوت ناب

باد در دوام حوادث چو دنبالهٔ عنکبوت
بر سکالت ز انقلاب روز و شب انقلاب

هم جهان جاه را صدر رفیعت آسمان
هم سپهر ملک آرای میرت آفتاب

ور ز اعداد زمین دوش مست خواب خیال
نگار مهوشم آشفته زلف و شیفته حال

نمود دیدهٔ او را که ای فروغ رخش
که شاه انجم خوبیت بر سپهر جمال

ز گردن سر زلف و ز گوی لب لعل
فراز خون حرام و نیز از سحر حلال

بحق سفیدهٔ دم دلبرش خواسته تاج
ز روز دولت و روز شباب و روز وصال

ز نیم دایره و نیم نقطه کرده پدید
محیط و مرکز باب نجوم زاب زلال

محیط و مرکز از نیسان

چو زلف پر خم مشکین بیقرار شدم
ز بس که شیفته گشتم چو دیدم آن خط و خال

بی قرار ... دلبر من
برست ... وگر ... جوال

زند ز مشک ... زهره بر رخ ماه
گشته ز غالیه بر طرف آفتاب هلال

بطعنه گفت که ای ... سپهر
که هر دو روز که ... هلال

چه حالتست که بر ... آفات تو
عزیمت حرکت ز جهت ... مجال

مرا گر ... ای آفتاب طالع من
منه ز اوج شرف ... هبوط و بال

چه موسم سفرست این که ...
که آب ... ز نسل

رخت ... رسیده ز آسمان ...
زمین حضرت ... بر ... جلال

خدایگان افاضل جهان جان علوم
سپهر مجد حقایق محیط کل کمال

نباهت از کف دولت ولی برزر | جنابت آن فلک رفعت مخالف مال

و هر بحکم تو کو راست روزکار طفیل | کند بصدر تو کو راست کاینات عیال

نشان صورت تقدیر و معنی تعظیم | بیان قبلهٔ اقبال و کعبهٔ آمال

بلطف جو تر آب حیات مدحت تو | کو در دو زر روشن جامست و صبح صادق

کر با مدح تو همی کند بیوند | نیز و با مدح تو جز خرد مجال مقال

عروس طبع من اندر حریم نظم تا | از آنکه مدح تر آمدست و جو مثال

کهی در آتش خاطر نماید آب ضمیر | کهی در آب معانی در آرد آتش دل

همیشه تا بود اندر دهان مردم سر | حدیث حاتم طائی و نام رستم زال

برای خصم تر با دلازم شب و روز | بقا و صحت و دولت ملازم کمال

مباد حشمت و آلات زوال و فنا | مباد دولت عالیت را فنا و زوال

که یک عطای تو صد حاتم است کاه عطا | که یک قیام تو صد رستم است روز قتال

ز لطف و عنف تو شکل مدد بنعیم و جحیم | ز امر و نهی تو صادر شده ثواب و وبال

بفال سعد و عمر و جهان و سعد سپهر | گرفته و عبدم از خاک آستان تو فال

خرم آن دل که از تمنای تو خرم گردد | خرم آن سینه کز اندوه تو بی غم گردد

هر کرا سینه ز اندوه تو بی غم نشود | کی دل از تاب غم عشق تو خرم گردد

بر تو شمع جمالت چو پراکنده شود | سایهٔ زلف سیاهت چو مقسم گردد

نام هر ذره از آن روز منور باشد | لقب هر سر موزین شب مظلم گردد

بجلال تو کز و عقل مصور باشد | بکمال تو و روح مجسم گردد

ورد هر و رخ بر دز فلک جیات گردی | آب گردد و ز حیا آتش و دردم گردد

شرر دو زهر اوکو تر و فرد و س شود | بحر و دود آتش طولی و شبنم گردد

و ز نفی را آتش خشم تو جو مالک | با هوای که بود خلد برین جسم گردد

آتش شود و خلد جهنم گردد | حو آتش عقل شود و حور زمانی ساز گردد

جون سها میل ز سر جای کمی بر دز رای | بطفیل تو مست چشمهٔ زمزم گردد

با قضا جون قلمت سر معانی کو | کرچه عیسی است بیند رشد و مریم گردد

لاجرم عیسی خط تو چو رخ | منطقش حالی شارف و عالم گردد

کرچه از آب وحیات | در قطالست کز و ناطقه ملزم گردد

کلک شیرین بر دست ان خط | خصمت از سوسن کو یا بود ابکم گردد

بر تن خنجر شیر تو اخاصت | من بر حشم عدو افعی و اژدرهم گردد

کاسه کز سر بر خوا و ز بر سو می بود | زود باشد که از طاسک بر جم گردد

رستم و دیو بهیبت تو و بد خواه | اگر این در نظرت آید و آن حسم گردد

دیو با کی بود آن زهره که از راه | کرد تعظیم بر ایزد و رستم گردد

کر بیا نو و جاهت ز عدد کرد | آن غبار رسته که در دیده او کم گردد

یوسف مصر بزرکیت جنان | که عزیز من از آن داده او هم گردد

زبن بنا کمال تو که با شعر کمال | مدح تو بشتر و منقبت غم گردد

گنج دیوان استاد کو سر دست | غیرت کان شود و دیده هم گردد

وی آسمان نثار که تا افکند کمند | دنیا و دین بدولت این شه بلند رسید
سلطان ظلم جاهد اسلام شیخ بود | بر تاج عدل خسرو گیتی گشا رسید
گویی که بر نشانه صدقی اگر رساند چرخ | تیر کمان چرخ قبول دعا رسید
دنیا و دین و دولت و پیدا و فتنه | بشکست فتنه جاه و بیار و زوال و فنا رسید
پژمرده بود گلبن اقبال از کشت | تا آب جاه او ز نشو و نما رسید
صدرا تویی که صیت کمالت ز فلک را | از ذروه سپهر بسمع رضا رسید
در تحفه خیر تو ملک دو کون را | زاهد بصدر آمد و با التجا رسید
و تو سایه ثبت الهی بحکم آن | کز سایه تو مایه نفع هما رسید
شمشیر و خامه چون سبب نظم عالمند | فرمان امر و نهی تو این هر دو را رسید
گر کلک تو نه روح سیت کلبی خبر | وحی از سپهر و بخلایق فرا رسید
ور تیغ تو نه آب حیاتست از چه | ای هر که خورد بدار بقا رسید
صد زخم و مرحمت نظم غزب من | از فر مدحت تو باوج سما رسید
این شعر نیست بلکه تحقیق معجزست | کاو ساحر بکار رسید
گر منزویست ماهی یکنفس نیست | چون لی حجاب در جنق ازو رسید
تا بر طریق فضل هر انجو قدم سپرد | در ملک سر و کون بعز و علا رسید
عز و علا ملازم شانت تو باد | در چشم دین و ملک تو توتیا رسید

شاه انجم چون ز برج جدی سر بر میزند | فسحت سر باد دم ز تاثیر اختر سر میزند

باده رنگین بر خورشید بار از یک | عارض ساقیش با ماه سما بر میزند
لاله را از ساغرش در سنگ دل خون میشود | عکس جامش خنده بر جام زمرد میزند
در هوای جوشش مهر برده‌های دلنواز | زهره چون بر سازهای روح پرور میزند
بر تو جام مدام از دست ترکان چگل | سنگ در قندیل سالوس مزور میزند
رنگ و بوی آب و درمان سبب آن | خاک در چشم ریاحین معطر میزند
الکه ای بی ز عاشق میرسد | گرچه دم هر جا که مست ز بوی عنبر میزند
هر که پا در عرصه دولت شاهیش میبرد | دست او در دامن همان ساغر میزند
لطف و قهر داور دنیا و دین صدر رادی | کشوری می‌بخشد و ملکی بهم بر میزند
در جشن روان می برد و گوهر من | دم ز مدح خواجه خورشید منظر میزند
ای خداوندی که دوران کامت از جهان | کاو نعمت بر سر چرخ مدور میزند
آتش خورشید مهر عی عطارد در چرخ | غیر تو نعمت اندر کلک و دفتر میزند
تیغ گاه مسندرای قرابتا | بر سهای آستانتو رکستر چنبر میزند
بره را حباب رکز بست که دو قون | بر کف بدخواهت از تکبیت بر منبر میزند
دین شاها که ادرار ها سهر | خاطر و فادار مدح تو ز منبر میزند
و آن کشتی بر از نقدا مای | رایت افلاس و هر روز بر تر منبر میزند
ای غلط میگویم این معنی که در | کافرم گر کعبه را در میزند
جام دولت تا جهانی رود گردون | لاف دوران با سپهر از خط محور میزند
انجم و افلاک را سر بر در جاه تو باد | تا حسودت بر رسید دنیی سر میزند

با سپهدار آسمان که زوی
گوید احکام ما و جنبش اوی
طبع من گرچه مدحت تو درو
آن درختیست بارور که ترا
میوه اش نارسیده می رسد
در دو نیم مرتبت زر و حساب
شادمان زی که سال عمر ترا
بود ما مور تو جهان تا بود
گر سخا یست و تکلف خصم

مرکب اشفته در کمینگاهست
محض اجبار و عین اکراهست
یونس و حوت و یوسف و چاهست
ذکر باقی و رود و افواهست
زانکه بی برگ و بر سر راهست
ما توان گفت پنج پنجاهست
مدت چرخ روزی از ماهست
باد محکوم تو فلک ماهست
صدمت شیر و کید روباهست

صحبت دردو ای پسر ما چه جی
همای رخ که طره مهر تست ای غلام
دل در پیاله بندگی از حضرت صبوح
برخیز تا نسیم صبا تا جز باجنبد
ای در نهاد مهر بشوق لب تو شور
با کعبه جمال تو هر سینه صحبت
محراب حسن لمعه خورشید در دی نهست
گر لاف بگویی زد دی با رخ تو بدر

برخیز و آفتاب بین در صفای می
بشتاب کی که وقت صبوحست باجهی
آور وخط بگذر ز صراحی ز نشوه می
می نوش در حریم نصاری ماکی
وی بر جبین حسن ز شرم رخ تو خوی
حال رخ تو شد زفروغ لبت جدی
ای در کلاه گوشه حسنت شکوه کی
طومار حسن او نشد ز آفتاب طی

هر روز در جوار تو دولت مزار بی
هر لحظه در پناه تو طلعت هزار بی

ز آیینه سپهر چو شد زنگ منجلی
بزدای دل ز زنگ زمانه که روزگار
بازم رسان که بر دلم آمده موکلست
با غمزه گو تیر جفا بس ازین مزن
ای خاک مشکبوی که مولع بجز
وی لعل و لعو ز دل بر دو حجاب
هر شب کز اشتیاق تو در جیب آه من
وز تا بگانه تن تاریک تا بروز
جون در رسید کوکبه ی نوشدلی
اخراج کن ز لفظ عیشم خطی که سی
بنگر که بر ز خنجر الماس بست
بهون هر نفس که روز شب جدا جوسرت
بستان شد از حلیف جاف الجنان حرف
از جویبار تا دم وی خرمن
دیدی که کرد نسخه تقویم باغ را
اکنون وساحت چمن

خورشید طلوع وه ای ترک قتلغی
اینکه همی کند و سیح صیقلی
ای ترک ماه رو که برانده موکلی
بر خستگان ضربت شمشیر بیدلی
و در یمه مقیم بهر جاه یا بلی
ترا کی و نی لب و شرابی و خنطلی
کافوری مزاج هوا گشت جبلی
چشم منور کی کند و سینه منقلی
شرطیست ساقیا که لب از باده بگسلی
زان خط بجوم عیش ترا کرد مدخلی
طرف سمر که بود براز حله و حلی
کوی کوهسار کار کابلی
گشن خار گلبنی که شد و زاغ بلبلی
از فرق تا قدم همه تن از سلاسلی
شکرف و لاجورد و ورقومی و جدولی
نخنی ز سیم خام دبساط مکللی

خلاصه در رحمت جهان کرم
شرف الدین مظفر انکه سپهر
انکه مردم هزار بحر ز لال
وانکه کاه عطار دید کان
جنبش عقل با صر بروزش
مادر طبع با سحاب کفش
ای بزرگی ز روفر اهل سخن
لفظ عذبت چو کوهر فشاند
نوک کلکت چو عنبر آمیزه
روح والا شود چو کاوسیر
وحی منزل کند چو سحر مبین
کر زمین را بسبزه فصل ربیع
تو نظر بر زمین فکن که زمین
کر نخواهد سایه تو لطف
ور ضمیرت ز ذره یاد آرد
ظلمت دیده عاشقی را
کرمت مخزن ایادی را
دست اوست اکرچه نتواند

کز کرشش شکر حسی خاید
حضرتش را بفخر بستاید
کلکش از نظم و نثر بنماید
کرشش خون لعل بکشاید
تر نزد دم که با دیمابر
بر دل بحر و کان ببخشاید
جز زخاکی در تو بر ناید
ابر از وجز بکر یه نکراید
مشک بر عارض سمن ساید
بر زبان العنبر آلاید
کر زبان سحر بر فرماید
افتاب از شرف بیاراید
زین شرف سر بر اسمان ساید
در سفت آسمان بر اید
ذره را ز افتاب ننگ آید
روشنی در سواد نفزاید
در بروی امید بکشاید
که نهال ثبات بپیراید

ذکر کرد از دامن جامعت فشانده
زمین ورد ولی بشنو که زین عنن
مرا بوسیده دستاری قدمت
هم از باد من درستی کفه لاحول
خلافت در میانش جای بسته
ز صفش کو هر معنی شکسته
کواکب رشته بش از چرخ بودش
نخستین روز نشادم بسته برکار
بهر بودی کداد مکر ده بروی
باخریافته چون نور بارش
کهن ور اعه بودی کو مصلی
کنا و ر احرف خوانده کاه وسناز
بدین منوال بطن بعد بطنا
از بن سان تحفه دارم که دروی
ز نسونش خبائش هر سونش
ز نقر بر صفائش ذ و ذ لفظم
ز اندر اتشش می بار م افکند
مرا از نیکا و بر آن که باوا

ز بوی از کلبن وحدت شنیده
دلم بسیحون اناری شد کفیده
بالهام کرامت بر دریده
هم از بهرش پستی خوشه چیده
نخوست در کنارش آرمیده
ز عقدش صورت دولت دمیده
زمان بیش از مکان تارش تنیده
در و صد رخنه ز ابلیس رسیده
از و ابلیس نجه بر کشیده
بفال فرخ و روزی کزیده
کهی بوسیده کاهی کستریده
دران که خفته کز ان خواب بوده
ز آدم تا من مسکین رسیده
خار دم ثل و هیچ آفریده
خرف در خلوت طبع خریده
غراب شوق سنی نا خجسته
ز می بندد بروش کس ناخزیده
جهان از نسبت نامش بزیده

[illegible marginal verses]

زانکه گرد خاک با قیمت ابر خجلت و رشت دست رضوان توتیای چشم حور العین کند
لطفش ار بادا و روا رشد بستان آب بوی جون عاج رویید از زمین مشد و ستان یاسمین کند
تا مرا اندیش حفظش لب از من چند فی جان طبع را اکبری و بدا افلاک ره عنبرین کند
ای سرفرازی که لطفت از دریای جود دو زخ اندیشه افلاک را سکین کند
گر درین دولت که باقی باد و برترین کار شدت دی ماه را الطاف فروردین کند
ز آتش طبع ار بخشایم سحر آب حیات شاید از بر من جهان جان آفرین لوی کند
دی زمن معنی کسی بشنید و بر گردید و گفت کو نباشد کین سخن را در سخن تضمین کند
من که گلکم در سر بستان معنی کار نظم گر گدا زی آورد چون قصد علیین کند
چشم عقل از سرعت رفتار او حیران شود کام جان از شربت الفاظ و شیرین کند
کی درین معنی شوم محتاج کاندر نظم و نثر خاطر و ادراک من دعوی صد چندین کند
سرور اصدر اتو خود دانی که در ملک سخن بنده را و نیست گر قضا فسطنطین کند
گر فشانیم آستین نطق دست صنعت جلوه او در خاک گوهر حسین کند
تا بد و نیک جهان از نص قرآن وجود اول او آتش نماید ابتدا از طین کند
در بد و نیک جهان هست و بسته باد تا نه هرگز زان بر اندیشد نه هرگز این کند
چشم افراخت بد از نور روشن باد و فهم عمر شان چند انکه احسان اجر تحسین کند
ختم کردم بر دعا کاندر دعای صبح نو خود اجابت استعانت را لطبع تمیین کند

خبر ای شیدی چرخ نو بر آفتاب خط کامد پدید بر مه تو از مشک ناب خط

[illegible marginal verses]

[illegible marginal verses]

تا منهزم شود ز نجوم سپهر تا منقطع شود ز حروف کتاب خط
بادا نجوم قدر ترا از علو سپهر بادا کتاب عمر ترا از حساب خط
تا منصب حاکم ایوان چرخ را راجع کند بموجب حسن کتاب خط
تا ملک را ز گردش پرگار حفظ تو گردد محیط مرکز یوم الحساب خط

ای شکوه نیم برکت را ز رفعت لی ربا تا رگ نه ترک زنگاری گردون زیر پا
خاک درگاهت که گویی اندر سپهر صحن دلگواهت که گویی وقت اندر صفا
مرتبت را آسمانی قادر اندر زمین مملکت را آفتابی و آنجنان اندر سما
باب خشت نجم صحنت که دولت زر با شکوه احسن حرام علوی انجا
ز آفتاب سایه بامت مستغنی کند دیده ادراک را از آنجنا کنی تما
شاخ برگ هم برکت را گر آب لطف و شاخ دولت بار و برگ نکار نامی نوا
ز التفات مسند دستور اعظم سرو دست جان دولت گویی اندر قوت نشو و نما
صاحب عادل پناه حضرت صدر جهان حاتم ثانی جهان مکرمت جان سخا
زبده ضیاء الدین علی کز کلک و دست آن باستحقاق و استعداد و توفیق و قضا
حل و عقد دولت و دین گستر و دانا آب و تاب خنجر [illegible]
ملجا دولت وزیر ابن انور بن الوزیر [illegible] بخشید [illegible] بقا
رونق حکمش که بر دست فلک زرنگار جنبش کلکش که تعظیم سر گرد قضا
ای سپهر ملک را رای منیر آفتاب وی جهان جاه را خاک جنابت توتیا

[illegible marginal verses]

صاحب عادل مجیر الملک صدر دین پناه
نجم دین میمون جهان مکرمت دین جاه

ای دل اندر پرده تقدیر کس را راه نیست
فتنه گیتی مشو زیرا که در زیر سپهر
بر جوانی دل منه چون دست فرمان فناست
نام نیکو جو نه جاه و مال چون بعد از حساب
زندگانی چون بزرگی کن که بعد از عمر
صاحب عادل مجیر الملک صدر دین شاه
گردون و جهان جاه چون ناید گرد
دور گردون زمانه علت ... خوانم
روز کار از جور گردون یکسبک آگاه
عالم اندر انس جو در انسی ... دم
از جهان ایم نکهت آمد که در صدر وجود

هیچ فهم از کشف اسرار سپهر آگاه نیست
یوسف امید گر بر جای است جز در چاه نیست
هیچ وقت از دهر ملک بقا کوتاه نیست
نام نیکو مست مردم را و مال و جاه نیست
... را ... مدح و ... افواه نیست
نجم دین میمون جهان مکرمت دین جاه نیست
بخت بر نار الملک کوب سپهر بر گرد
صحن گیتی را ستاره موجب تشویر کرد
اختر اندر کار گیتی سر بسر تغییر کرد
آسمان حال بزرگ خواجه این تعبیر کرد
بی وجود صدر صاحب هفته تاخیر کرد

صاحب عادل مجیر الملک صدر دین شاه
نجم دین میمون جهان مکرمت دین جاه

ای که ارکان ممالک را سپهر داد بود
ای خداوندی که ... لشکر یاجوج ظلم
ملک دین و دولت ... شد کلک ...
ای که بودی همچو نی پیوسته در بند جهان
با فلک گفتم ... زین ... در مقصود بود

ای که جرم خاک بخشش کوه حلمش باد بود
علم او سد سدید عدل را بنیاد بود
چون جهان زنهار را بر آفتاب باد بود
دو پناه دولت او همچو سرو آزاد بود
گفت نی صاحب عادل که باقی باد بود

بر سپهر نسل تو قطب سپهر ملک را
ای تو مجد دین و دولت که مجد و جهان ...
هر که در جان تو جو دولت در هوای ...
ای دل اندر پرده تقدیر کس را راه نیست

تا جهان باشد جو گردون در جهان کام
صبر دایم همدم دولت همیشه یار باد
در دو گیتی تا بود زان نام نیک نام
هیچ فهم از کشف اسرار سپهر آگاه نیست

زهی سای نکر بسیط عالم غیب
سپهر قدر تو بگذشته از مدارج قدس
بهیچ دو در جهان جنم و کونین جان و خرد
غرض ز عرض جهان عرض پاک تست ...
جهان پناها من بنده را ... فراغ و ...
نه طبع ذکر ... ملال شور ...
همیشه تا بتوان گفت در جهان سخن
سخن ملازم خاک در مدیح تو باد

هزار بار بهر یک نفس بهود
ز سپهر جاه تو فوق سپهر فرسود
ندیده مثل تو حق بر ... شنود
کجا شدی ... جوهر بوده
در اهتمام تو ... سوده
نه خون فکر رحمتم خیال ... بوده
که را بحجت بر احوال بوده نابوده
که بی مدیح تو بی حاصلست و بیهوده

حیات بخش تو بدی ز لطف جان و جهان
غلام آن دم جان پرورم که باز آرا
بدان خدای که در خلقت نظام جهان
که حرمی نفزاید مرا درین ... کام

فرشته ... [illegible] ... و شاد آورد
بلطف ... درنهاد آورد
کمال حکمت او دین نهاد و داد آورد
حصول نعمت ... دردن و گنج باد آورد

[illegible]

حضرت چون مکارم صدر است | برتر از ذروهٔ قیاس و شمار
که فرود زمین حضرت اوست | اوج قدر را کابر و اخبار
دین پناهی که نوک خامهٔ اوست | فیض بخش و خرد پذیرفتار
ای که زاب و زمین دولت تست | وقت انعام و موسم ادرار
بگشای سوال را کمد اشت | کرمت در دیار و دین و دیار
خشک سال هنا ورا بنمود | قلمت فیض ابر در اذار
دین پناها چو لطف طبع تو است | دمبدم داد عیش داد بکار
هم در ثنای مدح تو غزلی | خواستم تا ادا کنم خوش و خوار
کان بر چهره مست خواب و خمار | ماه سوسان چو صد هزار نگار
عقد لولو نموده از یاقوت | تنگ شکر گشوده در گفتار
آب حیوانش در دو گوشهٔ لعل | نظم پروینش در دو دانهٔ نار
سمنش رخ کشیده در سنبل | سنبلش بی قلم کشیده بر گلنار
کرده بر طرف آفتاب بدم | سبر ماهش هلالی از زنگار
رختش از زلف ماه و عقرب | زلفش از چهره و ماه در گلزار
یار او در پناه در عنبر | ماه او در پناه مشک تتار
آفت از شور سنبلش در شهر | فتنه از دست نرگسش برکار
سنبلش همچو هندوی در تاب | نرگسش همچو ساحری خونخوار
ساحری نیم مست عربده جوی | هندوی پیچ پیچ آینه دار

[illegible]

[illegible]

عالم اندر هوای سایهٔ تست | سایه بر روی سکن بهانه مبار
درجه سبز رنگ بوی گل اند | نکهت براز و طبلهٔ عطار
ای رضای خدا الجان صدور | نبود فیض روح نوش گوار
هرچه جز رای ملجا روزرست | دست ازان کرد و علم است بدار
گرچه جز بخشش نیست حاصل عمر | سر ازان چون هر بن رسید برار
در گرفت این حدیث و حالی گشت | قدم همت سپهر سپار
ای سحاب مطیر و کلک ترا | در مکنون مقاطر امطار
وی فسرده ز بخشش کانرا | خون یاقوت در تن احجار
ابدم با بنای صدر کبار | مرکز جود را محیط دیدار
شرف الدین علی کریم عمر | درس تعظیم او کنم تکرار
بگذارم بعهد هزار قران | نکهت عنبر عشیر از معشار
اگه دست و دل مبارک و دست | منبع جود و معدن ایثار
و آنکه بابا دبیر خرم او | مد و جان و هد عقیق عقار
ای پناه تو مامن ایام | وی چنار تو کعبهٔ زوار
دشمنت گرچه آدمیست بشکل | زینهار [illegible] با تو می شمار
کا دم اندر وسیلت اولاد | کند از [illegible] سبتش انگار
تا چو تیر ست فا در شب و روز | ساحت و عرصهٔ بگار و فغار
روز خصمت سیاه باد چو قیر | روز بختت سفید باد چو قار

[illegible]

بر سپهر بر کمال دین چو نهد | آب رخسار شش آتشین دیبا
از دوهای زمردین ترتیب | شود آتش فشان و مردم خوار
که فشانند مشک بر رخ سیم | آب حیوان همین خجسته جوار
طلب آب زند کانی نطق | سرش ار زانکه کرد در پرگار
معجز دست خواجه اش بسپر | بیکند سر بدو وحی گزار
روح گویا چو وصف خامه شنید | گفت کای لفظ کون را معیار
کلک دستور باشد آنکه رسد | عدل او بد درسم راهسپار
آنکه در بند کیش خامه چو تیر | کاسمانها همی کشد افزار
بست پیش اهل خلقش | پیکر او کمر چو پرگار
صاحب عادل آفتاب صدور | جهان دولت جهان عز و فخار
موجب منت رستگاری | عرض پنج از امتزاج چهار
تاج دین داوری که دوران راست | بر زمین گفتا بش رخسار
آنکه در خلعتش خدای جهان | معنی خلق خویشش کرده اظهار
وانکه فکرتش جهان خدای | نظم دنیا و دین کرد اظهار
خاک پا و زمین بحضرت اوست | زیور ملک و افسر صواب
بنده حکم ولی نعمت اوست | فلک تند و عالم غدار

ای جهانت بر جهانداری دلیل | وی خدایت بر خداوندی گواه

مردم از دوری درگاه تو بیچاره و لیم | مستمندیست ز تو در ستم حرمانی
ای امام سخن انصاف که در روی زمین | نیست در نظیر قلمت برهانی
کی فکنده از حکمت یونان کاخی | که بنا کرده در اقلیم علوم یونانی
سحر جان سخن بودی اگر فیض ازل | کردی ز روح قدس جسم سخن جانی
نیست الا سخن خوب تو برزخ لایق | از عقول ارسوح ارواح سد جهانی
شرف خدمت تو سرسری ام و نکته | که دهد دست به رکعت و امکانی
و ارزم المسند بجود زلی کز رحمت | کند از وصل تو اندر حق من احسانی

سلامی بنجوم سپهر از منور | سلامی نسیم صبا ز و معنبر
سلامی چو ارواح قدسی تک و پاک | سلامی چو [illegible] علوی سراسر
سلامی بسبع المثانی مذکر | سلامی ز تسبیع سماوات برتر
سلامی حروفش ز عقل مجرد | سلامی وجودش ز نفس سخنور
سلامی همه نزهت خلد اعلی | سلامی همه صفوت آب کوثر
سلامی درو رونق حسن مرغم | سلامی بدان قوت عشق مضمر
سلامی همه ذوق چون یاد جانان | سلامی همه لطف چون لعل دلبر
سلامی بصورت جمال مجسم | سلامی بمعنی کمال مصور
سلامی شتابنده چون چرخ اعظم | سلامی فروزنده چون نجم ازهر
زمین بنده حضرت دین پناهی | که مسندنشین افلاک و انجم مسخر

گفتم بفر جاه که سپهر بر فلک کشید | دست سخا و مسند فضل از زمین ملک
گفت از شکوه و دولت صاحب قران عهد | دستور شرق حاتم ثانی مشیر ملک
جان کرم جهان معانی ظهیر دین | صدر جهان سپهر مکارم نصیر ملک
ای زنده زمانه جو جود تو در وجود | مانند روح رفت در اجزای ملک
بی امر تو مباد وضیع و شریف دهر | بی حکم تو مباد قلیل و کثیر ملک
ما ملکم از مدیح تو بگذشت در ضمیر | جز نظم من نمی گذرد در ضمیر ملک
در ملک کلک تو ابر مطیر است و تازه باد | کشت امید خلق ز ابر مطیر کلک

تاج دین و دولت ای صدری که گر گردون بخت | دیده افلاک و انجم را کحل میکشند
کلک دولت پرورت روح الامین دیگر است | لاجرم مردم منزل از وحی منزل میکنند
لفظ معنی پرورت گر آسمان را داد دست | مشکل پیدا و را بر خلق چون حل میکنند
زر کر دست ترا همت کاندر ریزد زر بذل | افسر امید سایل را مکلل میکنند
موسی قدر ترا دست کاندر بیش تار | فرق گیتی از جعد قیرگون کحل میکنند
بر تو لطف صبا را گر بجوید باد | جنبش آن در عرق میکنند
خسرو چشم تو تسبیح ار دمی چون بگذرد | در لب شیرین لعاب کل بطل میکنند
آسمان را در رکاب بهر تو با سپهر | زانتظام دولت و ملت تبدل میکنند
آفتاب جاه را دست شکوهت | را انتظام ملک و دین خط معدل میکنند
دین پناها صاحب روح امامی | چون دعا می گوید مین عقل اول میکنند

تاج دین ای فروغ گوهر کلک | برداشته از روی زمین ضجر رنج باد
از گلبن جود در دی که بر هر شاخش | تا در نگری تازه گلی بشکفد از باد
گر بخته زمین و با دشمن خو کنیم | بگذاشته در رنج و نمیکرد زمین یاد
با جود تو ما خواسته برسته جود | آن سوختنی بر من بنده فرستاد
ما را که زبان شد همه تن عذر گنه را | دور از تو چنانست که خصم تو چنان باد

فروغ دیده معنی شهاب دولت و ملت | زهی صیت تو چون گردون جهانگیر گردیده
سپهر قدر تو با چرخ در رفعت زده پهلو | زمین حلم تو با کوه دست اندر کمر کرده
برق خنجر سعد و ظفر را رونق افزوده | بنشر خامه مصری سخن را ناموز کرده
ضمیرت بر جهان نظم و فنی بنا افکنده | حمایت در دمار گرده
دهان لفظ و معنی را ز لفظت پر سخن کرده | کنار ملک و ملت را ز کلکت پر گهر کرده
فلک را خاک درگاهت شبی بگفت گاهی | ترا از آب رنج اقبال نیکونام زرگرده
نسیمت را ربوده صبح و بر باد صبا بسته | غبارت را فتح و ظفر سرمه نظر کرده
هم از ایوان تعظیم تو هفت اختر فرود آمده | هم از تعظیم ایوان تو چار ارکان کرده
ز ما و رمی کشتی و آن بهر کردی | بزرگان آینده بران شکر گرده
جوانبش را دعوی اهل معنی را | نماز روزی ز هنگام سحر کرده
ز دست ساقی مهرت مجلس جامی | که غنچه سالکی زهر خون جگر خورده
زبون تو بیری سبز | جوانی روی باغ

خانه‌ای کز رفعت ایوان او بودی سپهر — انجم و افلاک را بر خاک درگاهش جبین
حلقهٔ درگاه او بگرفت دست بر رو — کای خلایق را شفای جان و ای جان را قرین
هم ز دار الخانهٔ لطف تو باشد گر شود — صحتی کلی پناه ملک و ملت را ازین
دین و دنیا را بحکمت گر نهادی در ازل — صحت اندر خانهٔ شمشیر گاه مهر و کین
صحت دنیا و دین امروز چون در دست اوست — دستگیر او را بصحت یا اله العالمین
این دعا میکرد و آمینی همی آمد ز چرخ — من شده مستغرق و مدهوش در گفت چنین
چون در آنم در تحیر دیدم از پیری جوان — گفت کای مرد سخن بر خوان بالفاظ متین
این بنا کعبه و آن خضر پیمبر بر درش — وانکه آمین میکند روح الامین است این
این دعا گفتم گر اکنون با چندین نیاز — بر زمین خضر پیمبر بر فلک روح الامین
گفت فخر الملک صدر دین ... — تا قیامت فخر خواهد کرد بر گردون زمین
شمس دین و ملک و دستوری که اندر حفظ او — از کنار بحر مغرب تا لب دریای چین
چون شدم بیدار در تاریکی شب صبح عید — همچنان دیدم که در خشم گمان بود یقین
عید و صحت هر دو در روز رسید ... — بر جهان فرخنده بادا ...

زهی دو پیکر درگاهت اوج خورشیدی — که ذره بود اندر هوای ... تیر
دقیقه‌ایست ز تقدیر ... بلند — لطیفه‌ای ز ضمیر تو هفت جرم منیر
مسیر ابر بنان تو تا نقاب کشید — ز مشک بر رخ خورشید آسمان تحریر
همی بدرد بر روی آفتاب سپهر — هوا بدست تحرک نقاب ابر مطیر

بحر گرانجِسل را در خواب دیدم — که بر درگاه تو هر لحظه چون باد
بخاک اندر همی غلطیده مکفیت — ز دست جود تو فریاد فریاد
طبیعت را خرد دی گفت نامی — که خورشیدش بجز بر دیده ننهاد
روا باشد که بر دست وزارت — ز تقصیر تو آنچه کرد او در یاد
نمی ترسی که دست انتقالش — طبایع را برابر ... و بنیاد
نمیدانی که گر خواهی جهان را — بگردد گوهر کون و ایجاد
جوابش داد کای بی بهره ... — تقدم هیچ واحد را بر اعداد
کرا در دل بود زین مرتبت ... — ز جور دور گردون ابن آزاد
جواری صاحب عادل جهان را — بنور عدل روشن کرد و آباد
برون کردند ... از دل و زبان — ستم بر دور دیگر دند و بیداد
پناه و ملجاء عالم چو او بود — بیا مردر و اندر پایش افتاد
سپهر آن ور دمی خسبد اکنون — که صد چندان نصیب دشمنش باد

آسمان مجد فخر الملک خورشید زمین — ای جهان از مهر انصاف تو ایام ...
ای خداوندی که نوک کلک ملک آرای تست — مادی تیغ ممالک پرور مالک رقاب
... لطفت دستگیر آتش اندر ... — ... اندران ...
گر ز آب لطف و تاب مهر تو یاد آورد — در کنار بحر گوهر در دل کان ناب
خاک سازد ... زر طلا — آب راند ... لطف تو ...

هزار بار بهر دم زمانه دربارا | زمهر بخشش دست تو آب گرداند
جهان بناها مدح تو و معانی من | بدولت ابد و عمر جاودان ماند
تو آسمان جلالی چه خوش بود که مرا | عنایت تو ز دام زمانه برهاند
چو درعای شکوهت سپهر سیر شود | زمین حضرت تو بندئی فروزاند
که بی مراد و مرادایم ارچه رو دارد | که بی گناه مرا هر دم از چه رنجاند
بحضرتم چه جراحند گاه بگذارد | بگوشه ایم چرا چند روز بنشاند
بسان دایره چون مرکز معین نیست | دمی مرا که ز تشویش بر جا ماند
جرا ز چرخ شکایت کنم که گر چنان شود | جنانکه دایره ام گرد نقطه گرداند
شود ملازم حضرت دلم نه بسیاد | نظام ملک جهان گر سما بجنباند
که جزو غالب ترکیب مقتضی مکانست | جو اعتدال محالست وگر نتواند
همیشه تا بقیاس خرد دست شود | که چرخ داده خویش از زمانه بستاند
زمین قدر ترا ابر سپهر دستی باد | که در مراتب او آسمان فرو ماند
مباد خاطر دهت از مدح تو فرد | که کنده سپهر جهان قدرا و نمیداند
بنعمت تو که با اکرت بیشتر خوش | شکوه جاه تو کو که جو حکم میراند
که پای جانش چون در رکاب حشم بود | عنان همت ازین آستان نگرداند
تو کامران و نکونام در زمانه بمان | که در جهان ز تو نام نکو همی ماند

جو ادم و دو غس در مراتب شکر | گفت با ذروه سپهر برین

قبله و قدوه صدور صدور | غرض کاینات ناصر دین
ای عیال نتایج قلمت | لطف آب حیات و در ثمین
تا شناسند در جهان خواص | گردن از گردران و سر ز سرین
سر گردنکشان دوران باد | باد بر خاک حضرتش بر چین

خدایگان صدور زمانه مجد الملک | زهی متابع درگاه تو سپهر برین
تویی که انجم و افلاک را ز رفعت و قدر | ملازم در جاه و جلال تست چنین
که سر ز خط تو بر داشت چون قلم که نهاد | بآب تیره فرو دوش همه دو خوار حزین
چو روزگار که مقصود جنبش فلک است | نهاد بر خط امر تو اختیار چنین
عجب نباشد اگر لاجورد گردون را | قضا بخاتم امر تو در کشد چو نگین
بمسند تو که تعظیم دین و دولت از اوست | که سعد چرخ که بر سر اوست و دولت و دین
اگر ز جنبه حکم تو بگذرد جو رسن | سیاست تو جو خاکش فرو برد بزمین
بلند قدر عمریست کاندرین مخیم | که گر مرا شود اقبال یار و بخت قرین
ز موج بحر مخیم کنار بحر محیط | شود ز دو همین مدح تو پر ز در ثمین
مرا چو مرشد عقل اندرین ثنا و دعا | که بود بر بسیار را همه دو ختم جاودانه همین
چه گفت گفت که دست از رکاب خواجه مدار | که اهل [illegible] هم ادب و خبل متین
همیشه تا بود بی زمین نظام زمان | همیشه تا بود مکان قرار تمکین
ترا و نسل ترا باد در زمان و مکان | خدای عز و جل ناصر و مغیث و معین

گلی بی خار کس نگرفت و نیست — و اندر اخبار کس ندید و نخواند
بوی گل دل بلطف باز دهد — بلبلی را که دل ز خار دهد
ایا ز بهر تفاخر مخدرات سپهر — همیشه در حرم حرمت تو کرده سجود
سبب وجود تو بود از نه چرخ ارکان را — نیافریدی خود واجب الوجود وجود
در تو مقصد زانکه بار نخست — ز آستانهٔ او بسیج خلق بی مقصود
زمانه دست بکار کی زند کی ز گل نیست — جو دید پای سخای تو در خزانهٔ جود
اگر چنانکه برسی که چرخ آینه گون — که زنگ حادثه ز آیینه زحل گون زدود
بخاک پای تو گر نه فلک جواب آید — که صدر سند اقبال فخر دین داود
زهی ز جاه تو قاصر ضمیر هر مخلوق — زهی ز جود تو جزم روان هر موجود
مقدم است بر سخای صدا اینت سؤال — هر نیست کمال تو ز انتقام حسود
ز خاک درگه و تعظیم آستانهٔ تست — نزد عالم و جاهل بر خواص زنود
که ملک و ملت و دیوان صدر سند را — محل و رونق و تعظیم و قدر و جاه فزود
مدام تا نشود دور آسمان باطل — مقیم تا نبود گردش زمین معهود
ترا سعود قرین باد گرد کار معین — ترا زمانه رهی باد و عاقبت محمود

حدیقهٔ بصر مکرمت عزیز الدین — که گشت سحر حدایق لطایف قلمش
جو در سخا و سخن قوت حساب نهاد — خدای عز و جل هر دم از دم قدمش
خواص معجز عیسی و خضر گردید — نتایج سر کلک از عنایت قدمش

صبرم ار چند خدمتی میگفت — دوستی کو که کوی در نمیگنجد
در محیطی که آب چشم منست — آب اموی در نمیگنجد
در جهانی که چین طرهٔ تست — چین ابروی در نمیگنجد
باز خوراند هم بهوی مدام — که بجز آن بوی در نمیگنجد
خواستم ایچ گردم از تو لیک — چکنم موی در نمیگنجد

گرت باید که در بیان تحقیق — وگر خواهی که بشناسی برهان
نزول آیت توحید پیدا — سر بر مسند تعریف پنهان
بچشم دل نظر کن تا بمعنی — باستحقاق در خاک خراسان
کمال حکمت اندر ملک تقوی — جمال معرفت در صدر ایمان
ز برهان طریقت منبع فضل — ز قانون شریعت بحر احسان
محیط نقطهٔ عرفان بمعنی — مدار مرکز معنی بعرفان
بمعنی صورت خلق پیمبر — بصورت معنی الطاف یزدان
سپهدار دین لشکرکش فقر — جهان جان پیر عالم جان
سر تاج حزم و تاج سپر دین — سپهر مهر تقوی خواجه عثمان
فلک قدری که در تحت حقایق — کند پیدا ز آتش آب حیوان
ملک خوبی که در کشف دقایق — نه بیند موی سر در چشم امکان
زهی خار عرض بر کنده از بیخ — ز طرف جویبار نقش انسان

براوراق دیوان گیتی مبادا
بجز مدحت عز دین بوالمعالی

مرا فروغ می از عکس جام خواهد شد
کجاست بادهٔ صافی که اندرین سیر و
نسبی زساده دلی باز باده میگفتم
بیار باده و سودا مبر که قامت من
کهوی و توقف روا مدار و بدان
ملطف کفت مرنجان تو خویش را که مرا
موجب تیت اذر ده ام ولیکن مرا
بلند قدر اگر خود زخاصه تو بود
همین زمان می نام فرست و عذر مگوی
کرم فرستی و رنی زنج بت دگر

سپهر چاکر و انجم غلام خواهد شد
وصال مو سیم عشرت حرام خواهد شد
که قد چون الف هم سیجولام خواهد شد
ریار فرقت عیش کدام خواهد شد
که دفع داعیهٔ انتقام خواهد شد
رضا بتو سپر ننگ و نام خواهد شد
بسعی حاتم ثانی تمام خواهد شد
سزد نه کار جهان بی نظام خواهد
کرماه دستر سخن در غمام خواهد شد
عطا مضاعف و انعام عام خواهد شد

ای بماجی که کرد و این کرد از جهان برارد
از حضرت تو لفظی ور نه فلک معانی
کلک ... ملت ... که مشت و باشد
کرد رکست بودی بودی بجاک ...

گر یک نفس نباشد در حفظ تو طبایع
از خانهٔ تو حرفی ور شرایع
سیر نجوم تابع در سهر طابع
هم کار و هم مهمل هم دو رعج صنایع

که گر به پرده قمری و کبوتر را
ز راه شرع بحکم قصاص صاحب مرغ
زهی لطیف سوالی که طوطی فلکت
ندانمت که که این قدر همی دانم
نه کم ز گربه بدست گربه صیاد
خدایگان سهررا اگر درین فتوی
جو گربه هیچ ضرورت ندارد آن بهتر
بغای قمری و عمر کبوتران خواهد

بقرب هفته از تن بقهر برباید
بخون گربه گر ملتفت شود شاید
بکاه نظم بدایع شکر همی خاید
که از ضمیر تو آب حیات می زاید
که مرغ بیند و بر شاخ بچه بخشاید
بخون گربه ز من رخصتی همی باید
که دست بخون جنان نیالاید
قرارگاه قفس را بلند فرماید

ای غایت اندیشه داس سخنت را
زیبد که بهند و وکر از لطف سخنهات
تو خضری و لطف سخنت آب حیات است
ختمست سخن بر تو و بار ای سخن هست
نام تو امام است بی زیبدت این نام

می بوسم و میدارم چون دیده گرامی
آب سخن جان سخن گو بنظامی
معلوم شد این حرف و لم را بتمامی
در دور از کس که تو سلطان کلامی
بر لفظ و معانی جو میرزی و امامی

زهی برخزده بوده در دید و فطرت
زهی تیر لفظ تراکاه سیمنی
اگر با زبرسی زکردون که با تو

ترا چون خرد را براندیشه پیشی
خرد تر کشتی کرده و روح کیشی
کمی راندی اندر مقادیر و بیشی

تهی شد دست و ماغم زر حمت اغیار	بنز د کرم قدحی بر ز باده بغیر تستم
ای اختر آسمان مسند گر نقش تو هر خطی سپهریست	چرخ از شرف تو در رو باست در قدر تو نقش همچو خالیست
ای خداوندی که دایم بر چرخ خاک درگاهت امامی بنده وار زنده کرد انشکم جانش چون جان	همچو دولت در پناه جاه تست چون فلک در سایه درگاه تست در هوای حضرت دلخواه تست
والا عمید دولت و دین ای که بر سپهر ای رو نقست کار من و در خدمت شرح جون صبر و د زخدمت تو کار اهل فضل	در بند کی خانه تو تیر میرود نزدیک هفته ایست که لغز میرود در کار من رد است که تغیر میرود
بلند قدرا خود در دولت بکیزد مرا کنونی تا چند روی کاغذ خوش	که کی بچشم کرم در فلان نگاه کنم کر از مسوده مدح تو پیدا کنم
ای حاکمان ملک صبوحی کرده است عیش کنشت زهره بر فلک امروز رقص ساز	با نو عروس ملک دو در آغوش کرده اید زان عیش زان طرب که شما دوش کرده اید

پارسی مدام و تازی خواب	آن یکی راست و آن دکر مغلوب
با تو ماریست کو دو سر دارد یا بگو کان کجاست ورنه بگو	دزد و سوراخ سر بدر دارد دلم از خویشتن خبر دارد
شد علی زغم حسود از مدد صدق و صفا رایت وار سپر سرا پرده غیب فخر اولاد نبی صدر جهان مهدی عصر دانش و دولت او زراست معالی بنده یارب از منزلت و عصمت او آگاهی نفسش را مددی فرمای از دوام	در که حیدر کرار دوم صدر نعیم آگهی داد بامید جهان زاو به هم شرف دولت و دین ابراهیم ظاهر و باطن او راست معالی تعظیم لب اندیشه چو نی ذکر تو آتش نیست مقیم همتش را ظفری بخش بر اعدا الیم
زلف اندر تاب حسنی دیگرست از زمرد خاتم لعل ترا گو دلی دیگر که دست عشوه است گو ز تو جای که چشم ساحری در جهانی که آفتاب حسن تست ماه از مشک تا خرمن زدی	کفر اندر زلف تو بینی دیگرست با خط او روی تو چینی دیگرست مردم اندر آستینی دیگرست مست حسن اندر نگینی دیگرست آسمان هر یک زمینی دیگرست آفتابت خوشه چینی دیگرست

مست شبانه میرود در سر کوی ...	حلقهٔ دیده میزنم بر در انتظار تو
روی مرا چو خون دل کرده نگار و میکنند	دیدهٔ دردمند من سرخ چو نگار تو
آفت روزگار من حسن تو بود و ...	باشد اگر ستمگری آفت روزگار تو
مردم دیده ام ز خون بحر محیط میکنند	هر نفسی کنار من و ز غم بکنار تو
گرچه سرامانت نیست تبرک او مگوی	چون نشاید اشک زر بگذار تو

مرا که گفت که دل کس از دو یار ...	که با در صبح امیدش چو روز من شب تار
دلم نگیم که برتافت دل از آن سر زلف	کز و شدست پراکنده عقل ...
دو ... ز هجر جدا ماند از آن دو نرگس شوخ	که مست باده سحر ... در میان خمار
بلی قرار دو زلف بد لقب دو چشم	مرا شکسته غم کرد بار خسته زار
نماند با من از آن دلفریب هیچ و ...	زمین ... دران هر دو هیچ از قرار
فروغ آن لب لعل و خیال آن خط ...	که آتش دل صبر ... خار چشم و ...
گهی ز بوی ز بو ... کشند با غم عشق	گهی اسیر اسیرم کنند ... بار
اما میا جو نگارت تراز دست ...	تو سطح چهره همی کن بکوی دیده نگار

برد بود دلم در چمن سرو روانی	زرین کمری سیمبری موی میانی
خورشید وشی ماه رخی مهر جبینی	یاقوت لبی شکر لبی تنگ دهانی

آب زلال نوشید از ساقی ...
آن جامی که باشد رویش ...
ای ... یا خوش خوان زمان ...
برحسب ... خوبرویان
بوبکر بن ابی نصر آن صفدری که تیغش
آن فخر دین و دولت پشت و پناه ملت
از تیر و سنانش روزی که برفراز
پاسخ ... کینش از ... قضای ...
در دین ... ثابت و در عقل و رای صائب
ای گشته در شجاعت نام تو در عساکر
در چشم همت تو با علم وجود و عالم ...
ز شکر فصاحت و ز گوهر عبارت
در دست دوستانت ... چو زر ...
بر خاک ... کنی تو ...
نام از تو گشت عالی ز آنکه بود ...
تا هست روز و ره را تا روز و ...
عمر تو باد باقی خصم تو باد ...

... بود و بر زبان گویا ...
... شورستان ... از جاودان ...
اشعار نغز خوانند از بحرهای کامل
در بزم شاه اعظم در مدح میر عادل
منسوخ کرده در وی ... اوایل
گردون مهرطلعت دریا وجود ساحل
صحرای حرب کرد و چون ... سایل
پاسخ بوقت جود ... از سوال سایل
در راه عدل راسخ در کار ... فاضل
وی گشته از سخاوت ... تو ...
چون ... و ... کاخ ... موئل
... سپاهی ... شمایل
در کام دشمنانت شکر چو زهر قاتل
و آراسته کنم من مدح تو محافل
کار از تو شد مبارک ز آنکه بود ...
تا هست مهر و مه را در آسمان منازل
بخت تو باد افزون ذات تو ...

[illegible]

جهان جود ابوبکر آنکه بگشادست	بتیغ عدل جهان چون عمر بعدل دول
زعدل شامل او کار خلق راست نظام	زعین کامل او ملک شاه راست کمال
بر آفتاب نباید که اقتباس کند	ز نور خاطر او ملک نیم روز زوال
سها نماند از انجم و دیده محروم	بروی و برایش اگر شتری [illegible]
عنایتی که در اول ازل تقاضا کرد	حواله کرد بذاتش خدای جل جلال
بمال میل ندارد وزان ملالش نیست	اگر ببخشند صد گنج مال مالامال
سپهر قدر با صد هزار دیده سپهر	ندید در همه عالم ترا نظیر و همال
ملوک روی بدرگاه تو ازان آرند	که خاک درگه تو مشربیست عذب زلال
خرد که در نظرش حل عقد مشکلهاست	بنور رای منیر تو حل کند اشکال
وسعت عطای تو بر وضع و شریف	مقدم است سخای تو بر جواب سوال
سخاوت از کرم طبع تو نموده ثبات	شجاعت از ظفر تیغ تو گرفته جلال
در آن زمان که برآید سنان سهم عدم	در آن مکان که بگیری کمان بعزم جدال
شود ز بیم سنان تو شیر روبه لنگ	شود ز سهم کمان تو زال رستم زال
همیشه تا که ثبوت وجود نیست عدم	همیشه تا که ضروری وجوب نیست کمال
وجود ذات شریف ترا معین باد	وجوه جود خداوند ازو مشتعال

غیر که سبزه دمید گرد لب جویبار	خسرو گل داد بار بر در گل جویبار

[illegible]

[illegible]

ای رتبت انداخته تو تیغ در سر سپاه	وی طرب انگیخته صیت تو در مردمان
لطف تو ناز و نعیم قهر تو نار جحیم	رزم تو یوم الحساب بزم تو دار القرار
روز وغا در نبرد ابلق گردون چون	مهر پیاده شود چون تو در آیی سوار
گرز تو [illegible] شکن رمح تو دشمن فکن	تیر تو جوشن گذار تیغ تو آتش شرار
حاتم دریا دلی در چشم پادشاه	رستم لشکر کشی از سپه شهریار
تا که در آید بشام زنگی انجم سپاه	تا که برآید ببام رومی نیلی حصار
قیصر روم است غلام باد و کمر بر میان	خسرو شام است بشام باد بشب پرده دار

جنت فردوس ما سپهر برین است	باغ که در رنگ نگارخانه چین است
دیده نرگس پر از سرشک سحاب است	گوش گل از ژاله پر ز در ثمین است
ابروی تیهو برنگ سبزه خضاب است	پهلوی آهو ز برگ لاله سمین است
عاشق جور دوست رنگ لاله از روی	سوخته دل همچو عاشقان حزین است
ناله بلبل چو چنگ بر سر گلبن	ساخته با نای عندلیب خوش آیین است
باغ در سبزه سرو و آب روانش	جنت و طوبی و جوی ماء معین است
برق تو گویی براق و نور بر اوست	رعد تو گویی ز طاس چرخ طنین است
از سر بستان ابر شیر روان است	وز شکم غنچه گاه وضع جنین است
قطره باران ز روی سنجر سوسن	گوهر شمشیر فخر دولة و دین است
عادل صاحب قران سپه کش ایران	آنکه ازو حصن شاه ملک حصین است

[illegible]

[illegible]

بشادی چهره گلبن چو روی دوست بخندد — ز شنگی طره سنبل چو زلف یار چین دارد
قبا از جرم زنگاری ببر در غنچه می بندد — کلاه از اطلس حمری بسر بر یاسمین دارد
شقایق در نماز ایستاده سر بر آسمان دارد — بنفشه در سجود افتاده رخ را بر زمین دارد
ز رنگ سبزه تیهو باز برابرو کشد وسمه — ز برگ آهو همی سنبل [illegible]
گوزن از لاله بر سر کوه یاقوتین سر سازد — پلنگ از ژاله بر سنگ بلورین بستر دارد
معنبر جیب و دامن باغ برکرد از نسیم گل — ز شبنم گوش کرد شاخ پر در ثمین دارد
بگرد سرو می نازد صبا بر سبزه می بازد — بگل بلبل همی نازد که یار نازنین دارد
اگر هشیاری و عاقل مکن جز در چمن منزل — بود دیوانه آنکو دل درین موسم حزین دارد
شجر طوبیست وز شاخش هوا کوثر همی ریزد — چمن خلدست و در صحنش سما ماء معین دارد
بلی خلد است از آن معنی که در وی سرو پیوسته — شتاب خضرا اندر میان حور عین دارد
بروز وصل گل بلبل ز شام هجر می ترسد — همه شب تا سحر افغان که میدارد و از این دارد
غلط گفتم که بعد از شکر یزدان ای زبان بلبل — ثنای خوی مشکین بوی اعظم فخر دین دارد
امیر عالم عادل ابو بکر ابی نصر آن — که دولت بر یسار و فتح و نصرت بر یمین دارد
بهر کشور که رو آرد عنایت بر سرش گردد — بهر لشکر که برتازد ظفر یار و معین دارد
بگیرد آنچه افریدون بسالی گیرد اندر دم — ببخشد هر چه قارون بزیر گل دفین دارد
کمینه بنده اش صد ملک ز فغفور چین گیرد — کمینه بنده اش صد بنده چون خاقان کین دارد
جهان جز حلقه خاتم نگیرد دیگر الکس گو — سلیمان وار نامش را نوشته بر نگین دارد
جنان کرد جهان از وی که گویی این چنین ماند — جنان کرد و از و دشمن که دولت [illegible] دارد

[illegible]

[illegible]

ور ز ابر دوست تو بر بادیه شبنم رسد — ارغوان و لاله و گل روید از خار و خسک
گرد دار از راع کان تو که باز نصرتست — تیهوی جان عدو پران چو بنجشک از تفک
مرمرا دیدی که خواهی بزم اطباع تو — در و پد آوازه گردون کای امیر الملک لک
رای سست از دست جود تو چیا دار و بر — گرچه کلک بخشش است گردون با کف [illegible]
پیش ازین در دور این نه کاسه گردون [illegible] — بود بی عدل تو عالم چون ابا بی نمک
منت ایزد را که اندر عهد عدل و بذل تو — خلق فارغ شد ز قرض و دعوی و انکار و چک
دوخته بر قد و فرق قدر تو کات قضا — ز اطلس گردون قبا و چار برگ چرخ ترک
گرچه طوطی صورت اندر آینه سینه عدوست — جنگ جوید در زمان با صورت خود چون کرک
هر چه کار از سر مکتوم است اندر غیب — خاطرت او را دهد شرح آشکارا یک بیک
کی توانستی که دارد گر نبودی عدل تو — هم عجم بر سر کلاه و هم عرب تحت الحنک
هر که بگشاید به یک دم جز ثنا و مدح تو — حاصلش مضغ کلام و فایده تحریک فک
گرچه نیکوگوی مداح تو بسیارند لیک — شعر من در مدح تو باشد از آن نیکوترک
تا بود جسم نجوم بحر محیط و اندر وست — ماه و ماهی و گردون کوکب چون سمک
باد عز اقبال و بخت ملک ملک شرق و غرب — باد تا اندر تخت فرمان از سماک تا سمک
گفتم این اندر جواب آنکه گفت انوری — ای سپاه همت را ظفر لشکر کش و نصرت یزک

طرب شاخ شجر از دم باد سحرست — دم باد سحری مطرب [illegible]ست
نارون تازه و باران دم باد صباست — یاسمن خرم و خندان ز نسیم سحرست

[illegible]

ای خداوندی که ایوان تو بر کیوان است ... وی عدو بندی که احسان تو بی حد و مر است
ذاکر ذکر ترا نام و نشان مشهور است ... شاکر شکر ترا کام و دهان پر شکر است
چون کنم شکر تو با کلک کتابت سطری ... چون کنم مدح تو در سلک عبارت سکر است
هر قدم کان ز برای تو زنند اندر دم ... هر سفر کان به هوای تو کنند اندر سفر است
اندر آن روز که بر چهره گردان گرد است ... و اندر آن حال که در سینه مردان شرر است
چشم خصم از تف خشم تو درین دم کور است ... گوش چرخ از فزغ کوس تو آن لحظه کر است
جاری پر تیر بازیست که در سینه عدو ... هست منقارش از آهن چلش زیر پر است
زیر زین تو در آن حال سمندیست چو باد ... نعلش از آهن و فولاد و سمش از حجر است
دلدل پر دل حیدر بر او نرم رو است ... رخش رخشان رخ رستم بر او لاشه خر است
گاه در قطع مسافت چو عقاب و همای ... گاه در شدت سرعت چو قضا و قدر است
از دمش طره مشکین شده خوار و خجل است ... و ز سمش قلعه قلعی شده زیر و زبر است
تا که بر روی محیط فلک مینا رنگ ... زورق خیمه مه کشتی زرین خور است
رای تو بر فلک ملک چو ماه منیر ... خصمت از دور چو خورشید در خوف و خطر است

باز ز گلبن گل دو رنگ بر آمد ... مایه در باغ لی دو رنگ بر آمد
از گلوی عندلیب نای بنالید ... و ز دم بلبل نوای چنگ بر آمد
اند و من ابر و رنجور و شد ... و ز شرف کوه گل ز سنگ بر آمد
ز ابر سیاه و سپید شیر فلک را ... رنگ منقط شد و پلنگ بر آمد

حسن تو طنبها زده بر رخ ماه و مشتری ... لعل تو خنده باز زده بر لب جام کوثری
آب شود ز روی تو گل چو درو نگه کنی ... خاک شود ز بوی تو مشک چو بو بگذری
مجموعه تو بی جان سرد با تو بحد عاشقان ... ساخته ز خال و خط دانه و دام عنبری
چیست سواد خط تو گرد بیاض عارضت ... بر گل تازه ریخته برگ بنفشه طری
چهره تو ز نیکوی غیرت نقش مانی است ... غمزه تو بجادوی طیره سحر سامری
تا که مرا نموده اند آینه جمال تو ... می نشود ز چشم من نقش بتان آذری
رنگ زرست چشم من گر ز خیال تو ... روی چو زعفران من گر دیگران معصفری
سنگدلی و سیمتن عشوه فروش و دلستان ... لاله رخ و بنفشه خط سرو قد و سمنبری
تا که نبات تازه رست از لب شکرین تو ... برد لب چو شکرت آب نبات عسکری
مرغ ضعیف بی پرم سوخته در هوای تو ... تا تو پری رخ از برم همچو پری همی پری
رستم بدل حزین جور و جفا مکن چنین ... عدل امیر عصر بین مهر سپهر سروری
بحر کرام فخر دین خسرو میر جیحون ... آنکه رسد بر فعتش از مه و مهر برتری
صاحب وارث جم گر شرف کلاه او ... یاد دنیا و رو جهان از سر و تاج سنجری
بحر زوا هر کرم درج جواهر نعم ... قطب اکابر حشم از سپه مظفری
شاکر فیض نعمتش بحر محیط در عطا ... حامل بار منتش گردن چرخ چنبری
ناصر فوج موکبش لشکر فیض از روی ... قاهر قصر رفعتش قصر قصور قیصری
ای که به بخشش از جهان همچو سحاب فایقی ... وی که به دانش از شهان همچو خرد ممیزی

بیاور می که عالم خوش است و بوی زمین دلکش | در انگور آب چون آتش که خاک از باد جان دارد
ز دور و عاشق از عاشق بوی اگه که گفتی | و گر نرگس شود خندان دهان پر زعفران دارد
شقایق کیست بر صحرا و در روی دلی غنچه | که چون زنگی می از سبو دار بنگ ارغوان دارد
گل اندر بوستان شاه و سپاه او ریاحینند | اگرچه کوهسار افسر ز سر بجهد شهابی دارد
چو من در خدمت مدح سپهر عدل فخر الدین | اگر سرو دست استاده است و گر سوسن زبان دارد
امیر عالم عادل ابوبکر ابی نصر آن | که بحر دست و جیحون کف و سیحون بنان دارد
شهنشه را آنکه خواهی بساط عدل او باشی | سپهر ملک را ماهی که قدر آسمان دارد
سحاب از دست او آموخت در عالم گهربار | که دستش در گهرباری سحاب و بحر و کان دارد
اگر بالا گرفت از دست او اکنون بلی اهل بسته | چو شاگردیست کز استاد بالاتر دکان دارد
ز دست او داد و روزی سد انسان و حیوان را | که ابر دست او رزاق را از دهمان دارد
سخن در مدحتش گوید سر اگر را همی تاج | کمر در خدمتش بندد سر ای کس کو میان دارد
ملک گوید دعای او چو بر دشمن کمین سازد | فلک لرزد ز سهم او چو اندر کف کمان دارد
ایا عادل شهنشاهی که ایزد بر مراد تو | فلک را هم بر آن گردش که تو خواهی بپای دارد
فلک بر دست و با چندین هزاران دیده نادیده | نظیر تو جوانبختی که عالم را جوان دارد
نهنگ و ماهی از سهم تو روز رزم در دریا | یکی سیمین زره پوشد یکی برگستوان دارد
محافل گر نیاراید از نامت سوده | منافع گر نیا شامند بر یادت زبانی دارد
جوانبختا درین موسم که شاخ سبز در بستان | ز دست مهر اندر بر حریر و پرنیان دارد
چو من از دست جود او هزاران بند بر روزی | یکی خلعت از آن پوشد یکی تشریف از آن دارد

سر بر قدر تو باد افسر ز چرخ بلند | دیده خصم تو کوتاه و مدت تو دراز

خوشتر از روی تو ای غیرت گلزار ارمی | نشکفد در چمن حسن گل رخساری
تا چه کار آید از آب لطافت رخ تو | خاک کوی تو شد از خون دلم گلزاری
نکشید است ز خوبان چو تو در عالم حسن | بر مه از مشک کسی دایره بی پرگاری
گرچه هست آینه را رسم که بنماید روی | چون ز زنگار بر آینه نشیند باری
گشت چون آینه شکل رخ تو روی نمای | تا ز خط تو بپوشید بر آن زنگاری
شد بجان مشتری روی چو ماهت خورشید | تا ز مهرت چو دلم گرم شدش بازاری
لعل تو چیست ازین خوش نمکی شیرینی | ترک تو کیست ازین لاله دلی عیاری
گشت در پرده وری غمزه تو غمازی | شده در طره گری طره تو طراری
عجب است این که تو دلداری و چون کافر نیست | چشم خونخوار تو در تیغ زدن جانداری
بیم آنست که چون چشم تو بیمار شوم | گر نه دارد لب لعل تو مرا تیماری
بگذشت خون دلم گر بجز دوره باشد | که ز پرهیز بود صحت هر بیماری
گشت از بار غمت ماند چو مسکین دل من | آخر ای جان نظری کن بدلم بیچاری
از دلم بار تو کرده اگر چون اقبال | بر در مفخر آفاق بیابم باری
قبله و قدوه آفاق جهان فخر الدین | آنکه در هنر و فضل ندارد یاری
ابن ابوبکر عمر عدل که عثمان و علی | گر بپسندد بر دیش دهند اقراری
آنکه در معرکه تیغش بکه حمله برد | نخوت و کبر برون از سر هر جباری

[illegible]

تا در آفاق بود ابر و گهی از خورشید | سپر و تیغ بود بر سر هر کهساری
باد در ملک تو از فرخی اقبالی | باد از عدل تو در هر طرفی آثاری
گفتم این شعر بران وزن که گفتست ظهیر | هر کجا تازه بخندید گل رخساری

جنت عدنست یا خلد برین یا خانقاه | بیت معمورست یا باغ ارم یا بارگاه
صحن آن عالی سرای خوش هوای گلستان | کز بلای ما تصوف کرد امیر دین پناه
صوفیانش چون جنید و بایزید و بوسعید | روز و شب مستغرق تهلیل الله الله
آن یکی در ذکر و فکر و آن در جهد و شکر | وآن یکی واصل بحضرت این دگر سالک براه
وین یکی افراشته دستار بر اوج علوم | وآن دگر از سر باستغفار بنهاده کلاه
با صفا و با وفا و با حیا و بی ریا | جان و دلشان بی نفاق و طبع و خاطر بی گناه
تابع دین رسول و شایع مردان حق | قاری قرآن ز ذکر و فکرشان عذرخواه
چون محمد در نماز و چون موسی در نیاز | همچو عیسی در ترقی همچو یحیی بی گناه
انجمن و خرقه شان خرقست و سجاده روح | گرده سیاحی و سباحی در اتراب و میاه
خوشه پروین پسند و اشه نعلینشان | خیر و مقدمشان ز تندو مرحبا خورشید و ماه
سفره شان غایت صحن خاص بستانشان | همچو مجمرشان بر آتش دل چو دود و عود آه
وصف آن عالی بنا و صفه اصحاب آن | جزو وی از خیرات میر عدل اندر عهد شاه
فخر دین صاحب قران عصر اعظم [illegible] | خسروی دریا دل و رایت انجم سپاه
آنکه او را همت چیزی بعطا کرد او جهان | بخت و تخت و ملک و مال او کرد و فر و قدر و جاه

[illegible]

[illegible]

ما را جنگ است نیاز و بجنگ نیست | بگذار جنگ و بار سوی جنگ باز جنگ
گر عاشقی ترانهٔ محمود زن که موی | در بافکنده است چو زلف ایاز چنگ
مجنون عشق را و نهاد ذکوشش وار | تار نهایت بعراق از حجاز جنگ
بر دست گیر مرغ دلم تحسیدر کی که باز | ایستاده است بر صفت جره باز جنگ
بنواز جنگ را و مزن زانکه می کند | تکرار روح خسرو بنده نواز جنگ

مهر سپهر سلطنت و سایه اله
خورشید نور گستر و جمشید دین پناه

ای عید نیکوان چو نهی بر کنار عود | آن برگزین میانه نهی بر کنار عود
در خواب میکند دم عود م که یافت | خوش در کنار خاصیت کو کنار عود
با عود ساز خوشترم از عود سوز چین | بردار عود و سوز و بساز ای نگار عود
بار غم است بر دل تنگم دمی بساز | تا کم کند مرا ز دل تنگ بار عود
از دل بر عشم که در آسایش و باغ | بردی قمر ز عود قماری قمار عود
سالی دو عید باشد و ما راست عود تو | روزی هزار عید بیار و بیار عود
در ساز و سوز مجمره بزم شهان فرید | در ابتدای کون جهان کرد کار عود

سایه سپهر قدر ولی عهد روزگار
آنکس معاون است ولی عهد روزگار

آهنگ و انا بی بیارای نگاری | یکدم بساز و زان و سکر بر دار نی
گر بندگی نیشکر و قامت و لبت | بشکست طرف ظرف چو بیار نی

[illegible]

[illegible]

بر آید او برکشش ای آفتاب تیغ	چون برکشید خسرو مالک رقاب تیغ
شاهی که روز رزم ز سهمش بیفکند	از دست گرز رستم و افراسیاب تیغ
چرخ است قدر او و بر آن چرخ رای مهر	بحر است دست او و بر آن بحر آب تیغ
کف میزند بسر بر دریا ز رشک آن	پر گوهر است در کف او چون سحاب تیغ
تا دید فتنه را که آواره از جهان	بر آسمان فلک زند چون شهاب تیغ
تا قطع حرث و نسل اعادی کند بدست	دارد و سیلاب داده برنگ سراب تیغ
بر دشمنان نخست از آن تیغ آزمود	کاول زنند تجربه را بر کلاب تیغ

تیغش چو آفتاب جهانگیر آمده
بخشش چو جود و جوان و خرد پیر آمدست

چون بر دو بر بدایع فطرت سبق علم	طغرای شه کشید بر اول ورق قلم
ای خسروی که کار قلم چون بنان گشاد	جز در ثنای تو نزد اول نطق قلم
تا جنبش تو گشاید زبان نطق	کرده زبان تیغ از آنست شق قلم
چون عقل دید قدر جناب ترا کشید	در قدر رفعت فلک نه طبق قلم
در حفظ تو نوشته بدفع حسود تو	الحمد و قل اعوذ برب الفلق قلم
پیوسته تا برخی شنگرف سال تو	تقویم را کند چو سپهر از شفق قلم
در خدمت تو پیر قلم زن دبیر بار	در وصف نایبان تو اصل علق قلم

در خدمت تو پیر قلم زن دبیر باد
در وصف نایبان تو آصف وزیر باد

[illegible]

[illegible]

شد ز خط سبزه چون لعل لب دلجوی تو	جام کوثر بر لب جوی از لب دلجوی تو
خسرو گل بزم بستان ها در میدان زند	برو از آن میدان مسیحا بلبل خوش گوی تو
کرده ابرو را خضاب از عکس سبزه باریک	تا شدش آراسته زان سبزه ابروی تو
سوی باغ از خانه با حوری برون شو تا کنند	جنت الفردوس از نور رخ نیکوی تو
مشتری روی که صد خورشید بنماید بشب	چون زروی روز او گیرد شب گیسوی تو
ورنه داری بر رخ چون نال داری خوی تو	بر رخ چون نال نال و بر تن چون موی موی

یار شو با آنکه گیرد از رخش مهتاب تاب
بسته را عداد و بگشاده را احباب باب

کرد از گل باغ را نو چون بهشت آباد باد	گر بهشت آباد شد باغ آفرین بر باد باد
عاشقان بی نوا با دلبران سرو قد	می همی نوشند بر برگ گل و شمشاد شاد
لطف نیکوی سنه در جویبار دلبری	هر یکی را ما در ار کاج سرو آزاد زاد
ماه رویانی که در آیات خوبی نزد طبع	هست صورتشان قریب صد ره نوساد
هر که در باغ است آرامش کنون از خرمی	نارد از باغ ارم هرگز و زان بنیاد یاد
خواست بلبل بر در گل داد از بیداد خار	بلبل مظلوم را گل زان تظلم داد داد

باغ اکنون خوش که گلبن تازه بار آورد رو
شست از روی ریاحین ابر نیسانی گرد

ماهی همی سیمین ای دو زلف شست	در یکی ز آن شست ماهی چون دلم بنشست
از کمان ابروی بست سر جا که کرم کوشه	غمزه تیز انگشت بگشاده در شکست

[illegible]

گرز توران تو در ایران زمین ... / ماندی اندر گرد نعل مرکبت کشور تور

در سحر گر بشنود در جنة الفردوس حور / بوی بخور عود بزمت را شود مخمور حور

رزم گرد در رستخیز از کوس صور او / کاهلی در گوش خصم از نوبت منصور صور

گرز قلعی گرد قلعه دشمنت سوری ... / گرد دشمن از منجنیق جاده مکسور سور

عالم از معمار عدلت تا ابد آباد باد
زانکه عدل شاملت در دین و دنیا داد داد

ای همای همتت را دولت و اقبال بال / سایل از حمیت گفتت آورده در بر حال حال

در زمین بوس تو ای از قاف تا قاف ... / پشت کرده آسمان چون قامت ابدال دال

در زمین رزم زلزال افکند گرز تو چنانکه / رستم از زنده شود گرد دواز این زال زال

هم نداری گر بود زر دشت سیلاب ... سیل / غم نداری گر بخشی طشت مالامال مال

دوست باد که دارد دایم اندر جنگ ... / و دشمنت در جنگ محنت های گوناگون ...

باد چندان سال و ماه عمر تو کز روزگار / بر سلامان سال بگذشتت ز ابسال سال

داری اندر ملک چون ماه جهان آرای رای / سوی فرمان تو باد امیل ... رای

ز هوای دل فتادم من بی نوا بکشش / سحری چو گوش کردم ز هوا نوای چنگش

چه مخالفت قولش بطریق است آرام / که به پرده دادن گر ثبت ... آهنگش

بکشم بجان ملامت ز برای وصل و هجرش / بنهم ز سر غرامت بادا صلح و جنگش

دو هزار ساحر افزون بسرش پر و خدنگ / که ز بند سحر افزون ز دو چشم شوخ و شنگش

عضد الدین شه عادل تو ای آن بحر کرم / کف زر ریز سخت چشمه حیوان بر سر

تو بذات آمده بر سر ز انسان چه ملک / گرچه انسان بغرض آمده ایشان بر سر

سنجر ار زنده شود پیش تو از سر بنهد / کله سنجری و ملک خراسان بر سر

مرکب از باد اگر داشت سلیمان چه عجب / مرکب تست همان باد و سلیمان بر سر

گر بتوقیع تو فرمان برد ایام چنین / نهد از حکم تو فرمان تو خاقان بر سر

خاک نعل فرست تاج سر شاهانست / که چو تاج آمده از همه شاهان بر سر

توسن چرخ از آن رام تو شد همچو لگام / بار حکم تو کشد از بن دندان بر سر

چشم رای تو کند سر بفدا شمع سپهر / همچو پروانه و چون شمع نهد جان بر سر

بنهد بادیه بر جای دو سر آب و شراب / ز ابر جودت اگرش آید باران بر سر

عنبر خلق خوش از طبع چو حرکت خیزد / چه عجب عنبر اگر آرد عمان بر سر

همچو سهراب ز دست تو فتد در بایست / گر خورد گرز تو از رستم دستان بر سر

بر سر خصم تو تیغ تو نوشتست قضا / بر سر هر چه نوشتست قضا آن بر سر

گر بغلتد فلک اندر خم چوگانت چو گوی / روز میدان خورد از دست تو چوگان بر سر

تیغ تست آن بلایی است که از بحر کف موج زند / او رود از دم اعدا تو هم جان بر سر

سهم تو دعوی خون کرد عدو بسته است / تیغ تو حجت قاطع شد و برهان بر سر

اندر آن روز که در بند کمند تو عدو / مار سرکوفته را ماند پیچان بر سر

آمد از آب حسام تو چو سر دشمن را / سرگذشتی ز دو صد فتنه طوفان بر سر

وان امان یافت بکشتن تو جان برد برون / در هزیمت تنگ پای ز میدان بر سر

از شادی می زر و گهر برده و ابرست | گر جنده و بهم بر نهد مار و یارزا
آبی اگرش قبض نمی بود طبیعت | کافر ز تن خویش بردی برقارزا
از لعل و بلور است یکی غالیه دان پر | از غالیه پر کرده هوا غالیه دانرا
رضوان بردامن وجو ز زرو و بفردوس | مو بند سر گیسوی خیرات حسانرا
آن شیر که همشیره انهار بهشت است | آن باده که چون شیر کند مرد جوانرا
گرم و جرسیغی می صافی ز ظریفی | بستان بحریفی که دهد فایده جانرا
از کام کشف در دهن جام صدف ریز | آن گوهر بیدا که کند کشف نهانرا
روحی است روان راح چو خون در تن ساغر | نقلی بتن خویش کن آن روح روانرا
از مهد خم ارید برون دختر رز را | تا دور بر دارند پر خم جوش و فغانرا
در بند میا زار طرب همچو پیاله | کر بهر طرب بسته پیاله است میانرا
بر یاد شهی نوش کزان جام چو خورشید | کر تیغ چو خورشید دهد نور جهانرا
سعد بن اتابک عضد الدوله و الدین | کز عدل بیاراست زمین را و زمانرا
آن شاه که بر قله چرخ بدوزد | بر دیده ثور از سر پیکان دبرانرا
در بحر محیط کرمش از عبر کرد | شد سیر و ندید از وسط بحر کرانرا
باران ز دو خان کرم مطبخ جودش | می بارد اگر چند نه ز سمت دخانرا
در عالم خوان کرمش شرم ندارد | گردون که نهد در طبق سبز دو نانرا
ای نام خوشت ورد بر افلاک ملکرا | وی خاک درت چشمه حیوان حجرانرا
طبعت ز صفا کشف کند سر خفی را | رایت بضیا کشف کند مهر عیانرا

صد قیصر و یک خان و خاقان چو که بود | با آتش تیغت چه محل خان و دخانرا
بهر زغن و نسر نهد تیغ تو خوانی | وز کاسه سپر باکند آراسته خوانرا
پیلک بکمان در که پرتاب کمش مش | ور سنگ چو اندر خورا وفیست مکانرا
تا گاه کشاکش ز جراب تو شد از قدر | شد سنبله جوزا و ره کاهکشانرا
شاعر چو حقیقت شنود مدح تو امن | از شرم کند محو ز دیوان هزیانرا
گر رشک شود تلخ دهان شکر شیرین | گر رشک تو دارم چو رطب رطب لسانرا
تا ثور نیارد زدن از پنجه اسد را | تا نیست روش راست چو میزان سرطانرا
از عدل تو باد امن امان آنکه عزیمت | جز در حرم عدل تو کس امن و امانرا
گفتیم بران قافیه و وزن که گفتند | باز این چه جوانی و جمال است جهانرا

دوش برسید نی از چنگ که از بهر چرا | شکل قد من و تو همچو الف بی کژ و راست
پیر گشتی ز برای چه کنی موی خضاب | بشت پیران ز سر زلف سیاه از سود است
چنگ گفتا بروای سر زده سودائی | بسته زناری و غمازی و چشمت زعقاست
من اگر چند بجهم راستی راهم بین | ور چه پیرم سر زلفم رسیاهی بر خاست
من جهانم که چو ساعات شب و روز مرا | ده و دو چار شد او تار شدا انگشت ماست
زهره در چنگ گرفتست مرا بر گردن | وعظ داود وی را در بقرا تم آراست
نی بر کفت تو بر بسته و من خم در بسته | فرق بر بسته و بر بسته کجا تا بکجاست
من خم شاخ نباتم شکر از من خرد | لب نی زن ز لب شکر من بوسه رباست

باد و برق و مه و خورشید و سپهر سیر | دلدل و صرصر و شبدیز و براق و شهباست
در رهش غاشیه‌کش زیر قدش چرخ برین سربست | در هوا کوه بزیر سم او سیر چو سحابست
گر بتازیش دو روز تنگ دریا به | ساقیی را که حسابش ز زمان در وادت
کاف کفر از الف رمح و سنانش بشکست | نون تنوین بس ق بهمان جیم جهات
تا در ایوان جهان روز و شب آرایش را | بر رواق فلک از شمس و قمر نور و ضیاست
باد از مطلع شاهی و سعادت تابان | نور رای تو که شمس و قمر چرخ صفاست

خورشید آسمان و زمین در حجاب شد | جمشید خسروان گزین در نقاب شد
طوفان فتنه موج جهان زد که آب او | بر روی بحر خیمه گردون حباب شد
شاه جهان اتابک ابوبکر غوطه خورد | در بحر فتنه غرقه حسن الثواب شد
از دور چرخ کاسه گردون می اجل | ساقی دور داد و بده تا خراب شد
چون شد خراب خانه عمرش سپهر را | از دیده خون چکان چو زراوق شراب شد
مرد و ستانش را که بر و خاک باد خوش | سینه پر آتش از غم و دیده پر آب شد
در ملک مصر از آتش هجر و وفات او | چندین هزار جان عزیزان کباب شد
ملکش بهشت بود و بهشتی بهشت جوی | چون این بهشت هشت بهشتش مآب شد
از جار جوی هشت بهشت آب خضر خورد | گور اشفع صاحب جام کتاب شد
انعامهاش همره ارواح پاک گشت | و احسانهاش توشه یوم الحساب شد
خون شعر ز دیده انجم بماتمش | زان گونه شد که چهره گردون خضاب شد

فراش صنع خیمه قدرش چو برفراخت | اقطاب میخ و خط شعاعش طناب شد
هر کو حضور خدمت او یافت باریافت | بی رنج گنج و آنکه ز من غایب خراب شد
مفتاح باب رحمت فیض است دست او | عالم از این فتوح پر از فتح باب شد
باد از هزار سال اگر پدر برفت | دائم یقین که دعوت من مستجاب شد

خاقانی آب خورد از اخضار نظم
گر بشنود که شعر فریدش جواب شد

دیوان [illegible] الدین اوحدی

دلا از بند غم و محنت جهان برخیز / ز بند هرچه ترا هست ناتوان برخیز
جهان کون و فساد آشیان ز بقات / سر آنشین بقا باش از آشیان برخیز
معاد منقلب خاک کاخ آخرتست / بسیج آن کن ازین تیره خاکدان برخیز
غم جهان چه خوری کو پس از تو چون باشد / چو باد عمر تو بگذشت کو جهان برخیز
جهان هست و خلائق مسافران رسند / محقب ببین که برفتند همرهان برخیز
چو خواهی که بمنزل رسی ز همه پیش / سای و پیشتر از جمله کاروان برخیز
دلا اگر تو ندانی بدین مهم برخاست / منت برمز بگویم که از چه سان برخیز
نخست با خرد محض همنشین شو و / هر آنچه گفت که برخیز از آن زمان برخیز
قدم ز خط شرع و خرد منه بیرون / با هر دو چو گفتند در زمان برخیز
خرد نقاوهٔ حضرت و شرع تحفهٔ عقل / تو دور شو ز ره فرق هر دو نشان برخیز
ز هرچه با تو شوی مقصد تو هم نتب / از آن بمشورت عقل خرده دان برخیز
زمان خود همه در رنگ و بوی هر چو بهار / زنند تو ز سر رنگ چون خزان برخیز
ره هوا مسپر گو شوی هوا بر دست / بگو ترک هوا در ره هوان برخیز

ذره صفت شد دل مقرار / تا بهوای تو سپردم زمام
سوخت بگره دل مسکین من / بس که بهت بخت طمعهای خام
تا که ببینم رخ خور طلعتت / همچو نسیم سحرم در مقام
شمع وشم جان بلب اندر حلق / تا نفسی با تو برآرم بکام
تا تو دمی لب بلبم برنهی / خون دلم در دهن آید چو خام
برخی با دی که ازو غنچه وار / بوی خوشت بجدم اندر مشام
شمع صفت جان همه کردم فدی / گر خط جانبخش تو خواهم سلام
تن همه دل کردم و دل جمله گوش / گر لب لعلت نو هوسم سام
خون دلم گر نتوانم باز خواست / زان لب یاقوت وش لعل فام
بو که بعدل شه فیروز جنگ / از سر زلفت بکشم انتقام
عدل سلیمان شه برجم که هست / توسن ایام ورا گشته رام
شاه جز و زینت انجم محل / خسرو جم قدر سپهر احتشام
سرکرد و کز دور رخش چون فلک / گر بودش صبر و نماند دوام
تا نه بسی چون فلک اندر زمین / صدر ره اطلس کشند از احترام
خاک بوسند خور و انگه کند / سدره درگاه تو را استلام
ای چو زمین حلم تو ثابت قدم / وی بحفظت همچو فلک تیز گام
ذات تو چون عقل عزیز الوجود / قدر تو چون شد ید المرام
عنف تو چون چشمه خور گرم رو / لطف تو چون باد صبا خوش خرام

زیر لب برنگ صبا بر گل و بید ارسلان
تا کشند در پای اسب شهریار ار کرده

گویم ایا گویا بر گل همی افسون کنند
لاله آمد تا که برگ اطلس و اکسون کنند

شاه کردون مرتبت بابی سلیمان تکیه
اختر رفعت فزود قدر او چندان که هست

اگر قلب شکر امروز برف داند
برلب آرد کف می رهنه المصد و حرخ
پست کرد اندر چو تامون در زمانش بکان
کوه زبان صلابت زهره آب و فتد
آسمان پهلو تهی کرد از زمین ارنم رنگ
گرچه لطفش از رقت دل آهن بر زد چون حباب
لیک وقت کارزار دشمن فرون بر احمر بود

قهر او گر صدمه بر جرس اندر داز نر
بس که جود ما و دستش بر سر دریا زند
گر و قارش تکیه بر کوه بابر جا زند
هیبت او بانگ بر بحر و ضماز نر
کوه قدرش کوشه بر گنبد خضرا زند
گر زباد او نسیمی بر گل رعنا زند
در زبان خورشید سان بس جمله سان زند

من نگویم وین سخن در مدح او بسیارست
بر ترازوی کش فرو بسنده دوار نیست

ای بباغ جان کل خلق تو خندان آمده
جسم عدل ست ذات چون بر روان آمده
این منم با زاین جنین نزد تو جت گوشنده
وین منم از دست سور کو جعد بوم رسک
بهر جان پرورد اندر عمر باقی خوش خضر

روح بخشی چون صبا بر لطف ایشان آمده
سنگ و زر و رحشم احسان تو یکسان آمده
وین منم باز و گر بشت ثنا خوان آمده
همچو هدهد خسته و پیش سلیمان آمده
ظلمت از بس مانده پیش آب حیوان آمده

نو عطا فیض زمین خسته دل
در سخن ارزا که شدم زار خان
ور کهرم ذات هنر شد چو تیغ
بر سر بازار خبر در روشنست
سال دو بگذشت که ما داده اند
از پی این صید مرا با یکی
گرچه برین نکته کی گفتم شدم
چاره چه شد چون کنند برمی
تا جو ثریا بنود نغز را
در هر و دور فلک بسته با
کام روان بادی و بیدار بخت

از چه سبب رفت چنین در غمام
چون و کرانم بلیه کن زین کنام
بر کشن و در دست جود م کن مقام
فرق زر از اهمن و سیم از رخام
وعده نشر لطفم از انعام عام
جمله تم دیده بود همچو دام
زر دخود مستحق صد سلام
دل طمع از و عده کرام
ارند و ور سپهر التیام
سلسله مملکت را انتظام
بالملک الحی الذی لاینام

وقت آن آمد که عالم باز دیگر سان شود
همچو معشوق عاشق ترک را بر شاخ بید
قطرهای خود شبنم بر رخ گلهای
شاید ار سرخی بود و پیش رسالی الورا
چون گل اندر خیش آید غافل ان با شند
با نکوتر نباتی سر برار د سبزه را

صحن بستان از خوشی چون روضه رضوان شود
از سر رقت بهر بادی دلش لرزان شود
همچو مرا و رید اشک چشم من غلطان شود
چون کمال روز و شب را موجب نقصان شود
همچو بلبل موسم گل ساکن بستان شود
دایه ابر بهاری جمله تن بستان شود

ستارگان شده قصر سپهر جرخ آذری · مسافر از اوقصر و جمع هست کز بر
طرق کاه کشان از سپاه کاسه سپر · نموده همچو خطی مستقیم در تحریر
ورای ابر بنگ جوم ماه و زهره جهان · گرفتار زگان گل اندام در میان حریر
نموده خوشه پروین میان جرخ من ماه · چو عقد گوهر تابنده در میان غدیر
همین که همچو اران خوشه کم نشد باآن · گزو سرشت سپهر این همه فطیر و خمیر
شب و ستاره چو کل الجواهری از آن · که کرده بود جهان سپهر برین
تو گفتنی رسامی حنیل برجمان · شنفت زردی هوا در میان مشک و عبیر
و با ربر تو تیغ و سنان لشکر شاه · سپهر آینه گون کشته بود و عکس غدیر
شود خسرو عادل هد یو دریا دل · خدایگان جهان شهریار شاه کبیر
محیط مرکز جان و خرد سلیمان شید · که هست مجلس او را جو شب و نظیر
بن جو بل و بجان جبرئیل و زین قیامت · کمال هر دو جهان حاصل قلیل و کثیر
جو نور رجرح سر بر و جوه ستاره خشم · جو شب سپهر گشاه جو روز کشورگیر
زهی جهان جلال تو بر زه و خشم و خیال · نه بدره کنه کمال تو جشم عقل منیر
دلیل آنکه جهان جز بر آب نهاد نبد · بس است ذات تو بر باره سپهر سریر
نشان آنکه خود بر زمین گرد و گردون · کفایت است لقا تو بر فرازند سریر
بر دی اینتو بر افتاب تیغ خورشید · از آن سبب همه کس در رخش نور نگیر
زده بدو خصم بدامن گهر فرو بر زد · خیال تیغ تو اش جون گذر کند تقصیر
زبیم تیغ تو رنج زرد گرد خصم جو زر · مگر که تیغ تو گشتست مایه اکسیر

عمل گشته و معزول کرده ام گوئی · که این حکومت بجوی هست بجز ز ان تقصیر
قضا نگر که زند آوان قدر زبان جبلت · کشش از مثال شدی بار رشک کلک دبیر
مرا خطاست ز منشور و باسخ ایلچی کرد · که عزل با سخ منشوری کند تقریر
جو بخت خود ز تحیر عجب نماید ستم · رشوم طالع میشوم و اختر تشویر
که من بخاصه جه نقر برکرده ام با او · که می نماندش از من جنس تو قبر
بجاه و دنیا از بن کمترم جه نجو ابسند · نخوانده است مگر لا الصغیر الصغیر
زبان من بدعا و ثنا سیر آلوده · حذر نمود به از موقع عصا ر ضر بر
از آن زبان و سخن کز بر بر کرام · که هست زخم زبان در جهان صلاح بزیر
مرا شکایت اگر راست بر بی زبخت · که هست صورت کج راکجی جواز تصویر
من این غبار جفا تو می کنیم ای ل · که هست سست عنانی و نیک مهر ببر
ی بسند تو تاکی جو نا بسند تو ام · بنر و شرح و نهیم و بخشم عقل حقیر
جو خوشه آمده با بال هر جرازی تو · ور آتش از نی نان رفته بر سر حصیر
جه میشوی همه سر گوش و جلد تن و دیده · برای دیگ کسان همچو کاسه و کفگیر
سیاه روشده از بهر یک شکم حلوا · ور آتشم جه بری تا بگوشش جون طنجیر
سر زبان ای ل اینک زبن بس بعقل خوانم · تو همچو آز بر و بیش از و می مبر
طلاق طال بقای همه جهان دادم · بسم ثنای وزیر و بسم دعای امیر
شهار باکس آب روان طمع مرا · که سر و باد مخالف برو نهند زنجیر
زعم بدان مرسان اهلبان طمع مرا · که بگسلند رکلزار مدحت تو صفیر

وز شرم دل شکسته فرو میرود بخاک
چون بس مسافتست از آن تا بدن رسید

یا و لب تو در شب تاریک می کنم
اندیشه من که بازجه باریک میکنم

ای طوطی دل و شکرستان جان لبت
گویی دلم بکام دلم خوش زبان لبت

زانرو که نیست بغایت در آن دهان
کس را ببوسه می بخند میهمان لبت

مارا دهان خود تو روزی لبت نمود
با و اضطرار جان فدای خرده دان لبت

جانم چو جام می لب خشک از آن رسید
تا بو که دا خورد به بینم ناگهان لبت

من جان بلب رسیده ام و ترسم از آن نهی
لب بر لبم رسد ز لب من بجان لبت

گر چه سیه شد از لب تو خال و آن دل
هرگز مباد گشته سیه خال و خان لبت

با ما اگر چه وعده بوسه دروغ کرد
لعل دروغ زن نتوان خوف اندان لبت

ای بی خبر ز نقطه وهمی دهان تو
چون من بسیج بر کمرت بر میان تو

هر لحظه از غمت بدلم ماتمی رسد
گر تاب آن ندیده بدستان نمیرسد

خونابه میخورد دل نشیم بدان امید
کاخر همش ز نوش لبت مرهمی رسد

کر دست زلف با کمرت دست در میان
خود وصل مظفری بجهان مدعی رسد

چون زلف بازم از رخ خود دور میکنی
ز دو اگر ز زلف و از پیشتم خمی رسد

جان گریه باد درون دل از غم ماند
گر اشک من بجای خیالت نمیرسد

پوشیده زیر چین قبات و قصه ات
لیکن دروح بحر کمرت کس نمیرسد

بر جان من مکن بس از این جور در آن
کین ما تجب را تا جور عالمی رسد

تیغ کهر نگار تو زان نپیر اندرش
در سر بسر خیال بخت تهی گستریده بود

بخت پرش بعجز سلیمان جو عشوه داد
وان دیو را ز ساده دلی باور امرش

رفت و جو نیزه دست تطاول دراز کرد
باشند بستان دور به زخم سرامرش

جه اوفتاد و ندیدی زمانه را ناگاه
ز شور طالع مشئوم و بخت گمراه

جهان بستان جو شب تیره های از سر شرق
بر آمد ابر کر ووی سیه دل و کوتاه

جو خویشتن بساخته و جست بهر خونریزی
جو زهر قاتل و ایم بطبع دل جان کاه

ز جور چرخ مکافات طبع و سوز نخست
همین نشست جهان از نشان ماه و افواه

که هست سینه صد خیر و بن زنگ سنگ کفر
ز بیم جان شد سوراخ جوی جو بن چاه

بجه جو دیو فرو میروند و با زنقهد
بموی ناخن نا سینه بر کشیدند شان از جاه

ز بیم جان همه زیر زمین بشد ناگاه
بیا بگو که جمیدن کرا بود دلخواه

از بن جنابت حاصل کنون کراز نقیع
بزندگی همه با گور می برند پناه

بحرمت و نسل کسی را امید کی ماند
در آن دیار که رو بد ز خون خلق گیاه

که جان برد دیگران زین میان موج بلا
که همگنان همه در خون همی کنند شناه

دریغ حشمت ایمان و حرمت اسلام
دریغ شرع پیمبر دریغ دین اله

بی معیت ابی روز شاید ار نوشند
جهان جو رایت عباسیان لباس سیاه

درین غرا اسیر دار بر طریق گاه بستان
فلک بلاس سیاه بوشند اندر گاه

بر وی ابراو مرکب بن گذ زین همه خلق
نمی زنند نفسی لا اله الا الله

بدفع نازی خصمان بستن چو تیغی / که دست بردنمو واجرا از زیاده و
خدا یگانا شد سالها که مست رهی / چو آستان فرو تر مقیم این درگاه
نرفت هیچ درین مدت دراز گران / بفشند من خاکی غبار مسند شاه
سوی مشام دل و جانم از چه می آید / نسیم لطف تو اکنون خلاف دیگر گاه
خلاف رای تو کردور یم زلی سند / برون کشش ز تن من آن رگ و گر تیغ
کمن بسر کشی و کج نهادیم نسبت / که زین غمم چو کمان گشته زرد روی و دو تاه
من از جناب تو دور چون شوم وزر / چو آستان به تنم بسر دو دمی صدراه
من از خو و آب زلالم کجا شوم جگم / که جز محیط کفت نیستم جو آلنگاه
بخاک پای خضر نعت نمخورم سوگند / ضمیر پاک تو بنشست برین قضیه گواه
همیشه تا که بود دور ماه گردش خور / تمام ماه بروز و کمال سال بماه
ترا همیشه خیر و ز روز و سال و مه باد / فلک غلام و جهان بنده بخت نیکو خواه

جگم جیست چاره کارم / که غم مست و غیبت عیسی زارم
دلبرم در حساب می نارد / بجوی انکه خبث و بنارم
گرچه من زر رجبر هم بر زم / لولو تر ز دیده می بایدم
لیکن او را نبا بداند رخشم / جنس این نقدها که من دارم
روز و شب گرد نقطه دهنش / گشته سر گشته همچو پرگارم
چون رخ زجور رخال و خطش / کافرم گر بسته زنارم

ازدهای سپهر در خیر جنگ / می گریزد ز رمح چون مارم
جان دشمن جو ماه در دل تب / می طرزد ز تیغ خون خوارم
مرغ تیرم بخصم گفت که من / آن اجل مال مرگ منقارم
کی شد از تشنگی بخون مدام / با زمانده و نان جو سوفارم
با مخالف زبان تیغم گفت / که من آن برق میغ ندارم
که با بشنوز را آورند نسب / خون خصمان ز تیغ کفتارم
برکشید از میان خلق جهان / ازلی در فع فتنه دادارم
خسروا او در جبرخ ناهموار / میبدید جام جور سموارم
تا جو چشم بدان ز حضرت تو / دور کرد دست جبرخ غدارم
از خیال و دست چون بحت / دیده ها کشته بود در بارم
یاد الفاظ عذب جان بخشت / بر کهر کرده بود رخسارم
همچو سوداسان بروز و شب / با خیال تو بود بازارم
گرچه از شوق حضرت تو کرد / بحر آن روز چون شب تارم
بو و نعل و لم و رانش لنگ / بند میز د قفل بمسمارم
وارم اکنون سوالی از کرمت / تو بپرسیش که من نمی یارم
تا من این یک دو هفته غیبت را / چه بهانه نهم چه عذر آرم
عذر من تاج منعم است ولی / یا از ین عذر لنگ نگذارم
من نکو ... تاج بی رحمت / جز از رحمت بداد از بین بارم

کار از انسان و بار تن ز نیسان | من ازین کار و بار بیزارم
منقلب حالتم ز چرخ و از آن | که چو خرچنگ گشت رفتارم
زر و رو و سیم چو شمع وز همه تن | جز زبان نیست هیچ بر کارم
وز براری ز لوح سینهٔ دل | مبتوان دید نقش اسرارم
همت غر و دله کرد آخر | گردن و دست و پا بدین زارم
گرچه دستم نماند هم شکرست | که چو او دست و پا نمی خارم
با همه درد شهر رسید امسال | خللی برز جبل کفار رسم
همچو مشک سیاه جمله بسوخت | در جگر خون ز ترس تاتارم
چند من زعفران که هر سالی | بها و بهانه بگذارم
هرچه بود از پی خزانهٔ شاه | دخل امسال و حاصل پارم
صد و هفتاد و هشت من قایم | ور د انبان شدو و خروارم
در می گر از آن بدم توفیر | از خدا و رسول بیزارم
سال آینده را بسی من بار | می نویسند اینک اقرارم
کمر بندگی نشد بستم | بر میانی که هست دیدارم
با عیاری چنین چه سود که هست | بر او هیچ وزن و مقدارم
دوست میدارمش چو جان حکیم | گر عزیزم برد و اگر خوارم
چون بگفت این بگفت و باز کشید | گفت معذور دار زنهارم
چون زمانی جهان بگفت مشتاق | گفت با مردکی که او [illegible]رم

[illegible]

می در جام چو عکس قند در آب | درکش از زانکه دولت بسته دور قمرست
آب رنگین می ار چند همه ساله خوشست | لیک هنگام گلش رنگی و آبی دگرست
موسم خرم گل اهل خرد غم نخورد | از پی حاصل عمری که چو گل در گذرست
جان بگلگون شراب از حشر غم برها | حاصل این دور که از فتنه حشری دگرست
بر لکن سفله صفت کیسه زر مانند بشوی | دل پر از خون شده چون غنچه که در بند زرست
شو چو سوسن ز غم و بند زر آزاده و آب | زر پرستی صفت نرگس کوته نظرست
بال برخ طرب از بادهٔ رنگین بگشو | داند این آنکه دلش سوی خرد راهبرست
خود مشو در پیا بر گل خوش رنگ سمن | گر نشاط می رنگین همه بی بال و پرست
تا توانی نفسی بی می و معشوق مباش | که ترا حاصل عمر از دو جهان این قدرست
می حرامست ولی اهل خرد را نسزد | ترک خبری که مکن عیب هزاران هنرست
در جهان برخی راندم که فراموش کنی | بجز از ساغر می هرچه ترا خشک و ترست
حاصل کار چو تو بجز بی خبری نیست | خنک آنرا که ز احوال جهان بی خبرست
یک دو دم باده و هم نکویی و دگر هیچ مکو | از در عیش در آرا که جهان دور درست
از غم اندیشه مکن وز بد و دون مهراس | تا جهان در کنف عدل شه دادگرست
ملک مجد و معالی که خطابش ز خرد | مه چو همیون اثر و خسرو فرخنده سیرست
جم سرحد و فرخنده شهاب بن نگه | شه نصرت بزک و داور لشکر ظفرست
خسرو خصم شکار و ملک دوست نواز | که بد ثمین شکری در همه عالم سمرست
با صبا تا نه چو دو گرد فش همدم شد | گل ازین تخت نشین نرگس [illegible]

[illegible]

اندرین دور جگرسوز تا بر سپهر | کرده از نایره شرک جهان بر سر دست
بحر حق مایه نداند بسلامت اسلام | کز وجود تو ورا اخته در رد و شکست
منبع خیر جهان ذات همایون تو باد | تا جهان منقضی باعث شر و خیر و شرست
دولت عمر توایین بجد وان بی مر باد | تا که دور فلک بر شد و بجد و مرنست

از زمانی که شب چو روی هوا شکسته‌بار شد | گیتی مسخر شب مسکین شعار شد
روی هوا زو همه شام خضاب کرد | تا ری چو خال شاهد عنبر عذار شد
سر تا سر از مفارقت روی آفتاب | عالم بچشم خلق جهان جمله تار شد
ما دی شب چنین شبه زنگ از غم فراق | بر من بسی دراز تر از زلف یار شد
از سوز هجر روی دلفروز او چو شمع | از بس گریستن پر از انجم کنار شد
با نور ماه و ظلمت شب خویش از آن | کابنم ز زلف و آن ز زخم یادگار شد
جان ستم کش و دل غمخواره مرا | تا صبحدم خیال رخش غمگسار شد
وز نور خور چو لشکر تاریکی از جهان | چو زلف و خال لاله رخان تار و مار شد
در کوره فلک دم صبح الجنان دمید | کز تاب آن تنور شفق پر شرار شد
پیراهن سیاه چنین سفیده دم | از تاب عکس ساغر خور پر خمار شد
چون بر درید سینه شب تیغ آفتاب | کرمی ز رای روشن تو شرمسار شد
زان غور رنذل و غائب چو دشمن تو بود | کار نهان و بد کفش آشکار شد
دخل جهان خاکی از آن باید ارنست | با خرج دست او که انامل بکار شد

کین بنده از جناب تو همچون زنم عمر | هر جایگه که شد همه بی اختیار شد
لیکن بحکم آنکه ز کلک روزگار | دور از رخت نصیب رهی جمله خار شد
می بایدم دگر چه نمی بایدم بطبع | محکوم بخت و طالع شوریده کار شد
خواهم جنس از این که مرا از جناب تو | می بایدم چنین ز سر اضطرار شد
با آنکه از جناب جهان زنجیت رهی | چون عمر دشمنت بسی روزگار شد
بر عادت گذشته بباید بحضرتت | امسال تا شود بهمان ره که پار شد
تا از دو رنگی شب و روز در سپید | دایم لباس چرخ هوا مستعار شد
با دعای جان تو دایم اضافتش | هر دم که با قوافل لیل و نهار شد

زهی خوش آمده رویت مرا چو جان در چشم | چه ما خوشست مرا بی رخت جهان در چشم
بعشق تو که اگر جان نهان کنم شاید | که عاشقانرا ماند چنان زبان در چشم
زآب دیده بچشم درون لطیف تری | زان سبب که تو مایی دایمان در چشم
بعینه ز سواد و بیاض زلف و رخت | نشانهاست مانده همچنان در چشم
نشان بدیده درار ز روی تو دوست است | جز از رخ تو نکو چون بود نشان در چشم
ز روی خوب تو باز آرسی که سیم تن است | که سیم اشک مرا شد چنین روان در چشم
بسی نظر رخت کردم و نمی آمد | مرا حقیقت روی تو ای فلان در چشم
ترا چنانکه تویی خود چگونه بتوان دید | چه ممکنست نبستن خیال جان در چشم
کی شود ز دو چشم خیال تو گر نهان | بسان مردمک دیده خانمان در چشم

مقام جاه تو پرسیدم از خرد گفتا
که آمدم زبر اوج لامکان در خشم

نشیب ساق تو زان خشم در رسید و چرخ
که خواب اند بدر راه پاسبان در خشم

فلک ز بس که بدرگاه تو همی گردد
نمود شکل مجره اش خواستان در خشم

شکسته حال و فرو بسته کار کس نابد
مرا بعهد تو جز زلف دلبران در خشم

زمانه کار تو چون تیر زان کند راست
که اندرش قد خصم تو چون کمان در خشم

هم از تو روی شناس است خصم را که مدام
فروغ شعله نماید چراغدان در خشم

چو شمع دود ز جانشان ز سر برون آمد
خیال تیغ تو آرند دشمنان در خشم

چگونه چرخ زند با تو لاف جانبخشی
که ریزه ایست ترا ملک جاودان در خشم

ز قرص ماه و خور آنرا ز ننگ خشمی کان
نموده روس انگ دو تای نان در خشم

نماز خفتن و صبح شب در ان ماه کل و در
فلک ز فرقت خورانک نکان در خشم

بروی باده کشان فلک نظر کردم
فسرده بود ز بیم تو شمان روان در خشم

فلک با حره اسبان خاص تو نگرد
بماندش از پی آن شکل کهکشان در خشم

ز دل فراخی جود تو دان که آمد تنگ
علی الخصوص صد گنج شایگان در خشم

ز رشک خشمی خصمت بنم مدام که هست
چو سوزن آمده تحیاش بسیجان در خشم

در ان زمین که کلاغان آهنین منقار
از فرط معرکه سازند آشیان در خشم

عدو ببین رضا گر بتو نظر نکند
سنان رمح تو خود کو بدش سنان در خشم

بسان نیزه بپوشی خشن به برق بچرخ
عدوت را چو دراری بسان در خشم

بزرگ بارخدایا که خاک پای ترا
بسان سرمه کشند خسروان در خشم

شاها اثر همه چون موم توان کرد نرم
شمع سان با تو اگر سیم و زری بی وفاست

ای که اندر دهنت آتش و آبست بهم
شمع وش گرچه نمائی تو زبان ملمن است

تو بدو ره خصم که کاری ز تب پر گرم
ور بپر اندر سرم پیچو سر شمع رواست

تا ز روی تو و از حضرت شه دور شدم
او فتاده است چو شمعم تن و جان در الم

خسرو عالم عادل که ز شمع نظرش
قوت مدرکه باصره با نور و بهاست

ملک او به سلیمان شه بر جسم کامرو
بجهان گیری چون شمع فلک بی همتاست

صورت شمع سعادت که ز روی معنی
دیدهٔ عقل کل از پرتو نورش بیناست

رمح بر خصم بنفشش اگر چو شمعت بنگل
مرکز دایرهٔ سینه و پشت اعداست

در سر خصم نکرد و بد خیال تیغش
زان سبب دیده چو شمعش همه شب بیداست

ای که چون شمع فلک تیغ تو عالم گیر است
چون سطرلاب فلک صیت تو گیتی پیماست

برق با شمع لقای تو کی تیره رخ است
رعد با صیت سخای تو کی هرزه دراست

تا تو بنهادی خوان کرم ای شمع ملوک
جبهت مجمر تو نور فلک سنبله ساست

بر خود از بیم سخای تو همی لرزد شمع
سفره اند اختر بی بخلی در داده صلاست

سر شعله چو سر شمع سنان ز محبت
همچو قندیل دل دشمن ز آن در رواست

از لطف هیبت تو دشمن افسرده نباد
همه تن آب شود ور چه چو شمع آتش است

شمع سان آتش جفای تو بر فرق شود
ز آتش خشم تو هر جا که قیامت برجاست

شمع وش رمح تو گر بر سر سنان بازند
چه عجب گر که دشمن تو حلقه رباست

شمع مانی اگر بعد از آنکه دارس کنوک
زان چو مرغش سینه دشمن ماواست

درچنین فصل که در سینه چون آب روان | جون تن شمع بیفسرده ز تاثیر هواست
هر که چون شمع ز سر شعله آتش بنهاد | بنشیند وز کشش بنهادش کم و زار و لقاست
تا چه پیش بکشد امروز درین فصل آتش | الکه چون شمع ور الکفش ز رشن نم ز باست
نیست چون شمع مرا جامه تن بر تو | از پی سوز دلم رشته غم لا بر لاست
بس که چون شمع لب باب بنوم مشرق گم | زان بگیرم چون صبح بعالم زر وست
بال و پر سوخته چون تیر سپهر و شمعم | ما سوی آتش و خورشید مرا میل و هواست
زانکه چون شمع درین شیوه زبان گردم | ترسم امروز دلت آید که فلان بخت لداست
همچو شمع از بر تو دور شدم باید سوز | کر بعالم کسی جز تو ام چشم عطاست
هر که از پهلوی خود زنده توان بود چو شمع | قوت روز از دگران خواستنش با دهاست
گوشت از پهلوی خود قوت خورد جان بیکس | جون من از شمع هر آنکس که امید سخاست
دل خوش و تازه رخ و سینه در آتش | شمع از آنست که او راز خود احیای همت
بر از آتش دهنم باد که چون شمع سند | ایم ز دیده روان با نظم بر اجراست
راز دل شمع صفت گر بزبان آوردم | حکیم بر تو می‌شود کان همه ز صفات حسنست
شمع اقبال تو با زان و فروزان می باد | تا بجا بر شده این گنبد فیروزه بناست

ای سرا پرده عصمت زده با علیین | پرده دار حرم حرمت تو روح امین
نارسیده بدر عصمت تو ما گمان | تا بسوده عفت تو دست یقین
گوهر کوی گریبان تو نسیج خرد | دامن پاک بسامان تو تسبیح ... دین

آری آنجای که بلقیس و سلیمان باشند | چاره نبود ز پیام آوری دیو لعین
بخدای که بصد طبع و دل اجزای وجود | همه در سجده فرمانش نهادند جبین
بسر تاج و تخت رسالت که حشر | ذات او ور برفو العرش مطاعست و مکین
بحق دامن پاکت که نسیم از نسیمش | لرزه بر جرم خور انداخت چو بر ماه معین
که خلاف تو دلم پیش کسی دم نزدست | ور ز دست آن لقیم باد دم مار نشین
آتشم در دهن افتاد چو شمع ار بودم | همه بر روشنی رای تو پروانه گزین
بر خلاف تو وگر از زبان خبری | جون ز تیم من دم پروانه بجان شیرین
رحمت آور که من از آتش غم سوخته است | که چو پروانه بسوزم تن و جان مسکین
گره غم ز دلم رخت کجا بربندد | تا رضای تو بگشاید از ابروی تو چین
:: بنخ نتابم ز تیغ عفو تو چون منت اورا | گوش رحمت بشنو و دیده بخشایش بین
:: دشمن ار گفت دروغی تو ز من کبر مدار | ور خطا خود ز من افتاد بخشا تو هم این
:: هر دو عاکان بجناب تو فرستند ملین | کرده از دل و جان روح امین منش امین

ای چون گهر از غرض نجسته | ذات تو ز تهمت جدائی
جون غنچه ز باد بسته کاران | از لطف تو دیده دلگشائی
بلقیس ممالک سلیمان | بانوی جهان پارسائی
در خطه ملک تازه بر دم | از رای تو رسم پادشائی
صبح از بر صدق او چو خورشید | بر پاکی ذات تو گوائی

تب نیست درون چراغ از آنست | تاری چو روان تیره رای
دو شمع بزبان حال میگفت | کای دو زر کار که خدائی
چون نیست چراغ و شمعت از من | چو بنده روشنی چرائی
آخر کم از آنکه در من آری | شمعی و حصیر کی دو لائی
گفتم چه حصیر و شمع خاموش | تو لایق نعت و بوریائی
شب در دل من چراغ از آنست | تاری چو روان رسائی
جز شمع بشب ز نور نشود | دو دایه ظلمت مسائی
چون چشمت اگر بود چراغی | از ابر کنمش چراغ پای
ای رای تو اصل نور بخشی | ملت همه مکرمت گرای
از غایت بی بها و نور جهت | همچون شبنم ز سینه نمای
خود بر تو سوسد اگه باشد | بی نوری یا روی بهای
در خانه یار من چو خورشید | زیبد که تو روشنی فزای
جز رای تو خود که داند آورد | تاریکی من بروشنای

بر افق چون اثر صبح پدید آمد | بر گذر باد بهاری سوی گلزار آید
از پی پرورش باغ صبا را گوئی | بدو نکهتش ز نافه تاتار آید
آتش و آب بماند بکی چیز در | قطره ژاله چو بر صفحه گلزار آید
مهتاب لاله و گل در وسط سبزه بود | همچو شنگرف که بر تخته زنگار آید

نفس صبح مگر نکهت عنبر دارد | کو بر آن حقه آفاق معطر دارد
هر سحر که چو شفق تازه رخ خندان | گل از آن شد که همی زر بدهن در دارد
چون بخواهند هوا خواه صبا نرگس و گل | شاید از شان ز زر و سیم نوا گر دارد
گر نه از جوشش گلی همه برجستم و باد | گل بکف برزجه اوراق مشجر دارد
ز هنشان کشت گران لاله چنبر دارد | شکوفه بخندش سپر بجیبی دارد
بی شتش و هفت درم کرده گرگ | این چه بی مغز و ناهفت گر عنبر دارد
خورم از روی زمین بر خبداری عجب | بر جا اندر رخش از خود گلزار دارد
ز میان بهشتان آب بجوی جنت | گر در آغوش قدر قامت دارد
گر نه باد دشمن شه کرد جدل خوب خلاف | بجه حجت ز بیام اخضر خنجر دارد

حسن هر بیرو تو کان پیشه شاهی دارد
نسبت از حکمت اسرار الهی دارد

بس نماند که جهان سرد و مغبر گردد | هر چه خواهی لحن اکنون که میسر گردد
گر فتد باد شکوه تو ز اطباق فلک | گل اجزا ابر و رفتارش منثر گردد
هر که از باد قبول تو چو نرگس نشکفت | همچو گل در کف و خاک زمین زیر گردد
هر که در روز جلال تو کند فتح چو صبح | ناگهان دود دل اندر وی از کرد
و انکه اندر شب قدر ز مطعنه چو شمع | بکمان سر دلش افتد جگر گردد
جزم خورشید که شد در رکت خشم و جود | شب و روز بر آن سر کشان در گردد

تیره جانی که ماند در شبیه کار بوق | در همه شهر رو کر بکشید چون جلیل
بحسابی که ندارد بقیامت امکان | ورد و سد بوق بکوش در رسد سرابیل
ان قدر دور نباشد بر اوج رزین | وحی قران که نبرد یکی جهودان انجیل
ز انکه بر سبز نباشد ز حرامش ادم | باشد از فضله خوری نص بهشتش علیل
چون ابر حی شکمش پر ز حرام صرفست | مشوش غره بدستار و زیر پوش صقیل
دل همچون حجر الاسود او کرد سیاه | چون پی کعبه رخ سند شرع از تحیل
وین سخن در حق بکین دلی و شرعا | هم روا نیست که گویند زروی تمثیل
بکه دعوی هم خصم بود هم قاضی | خاصه انجا که بود بدنیش مرو حیل
تا برآید ز میان همه مقصود ورا | که بود قاضی و که خصم بود گاه وکیل
عاقر ناقه صالح اگر سیاه بود | با همه جرح بجز نکند ضد تعدیل
ور سماره نه بدندان درستش نکند | شهت سب سکنی جرح بر امنیم خلیل
کهن شاخ سران قوح کهن گر خواهم | گر کند ساق ز زمین چون لسد برباید پیل
یاره بستد رخ نامحرمی از روز ادرا | نبود ز بدیش را بجهان وجه جمیل
دعوی علم خلافش بود و در فن خفن | لی خلافش اثر علم نباشد در فیل
چون سر و شکل خود او ناقص و اجوف نامند | هر سخن را که کند طبع علیلش تعلیل
شرح در بطن قبالانش از اح طعنه زنند | گر بحکش نبود جز بخلاف تنزیل
چه قیامت بود انگه که بحشر بینند | شده این تحفه قبالات مزور تسجیل
همه چون طیر ابابیل و زبان بر سر او | هر زمان از نقطه حرف بکنش سجیل

گرچه جمیع رهی از همه زه درای مجوز | محترز باشد و از حشو نماید تقلیل
لیک نزدیک خرد بحو مدو قافیه مجد | همه تجدید بود که سراسر تسهیل
شد مطول سخن مجد طوبلان جکنم | که مجرد نبود شرح طویل از تطویل

ای ساقی از ان باده که اسایش جانست | برکن قدحی زود که جانم بلب امست
از زاهد و در فتنه چه پرسی که نه فتنست | نه آمده بود دست و نه از فتنه زمانست
از این کم خور غم و در امده خور | زیرا که غم نامده خوردن نه بر نعمت
بر رغم غم ان به که بشادی گذرد عمر | چون کار جهان در غم و شادی گذرانست
در باره گریزان دل و جان گر غم گیتی | گلگون می ناب گریزنده ورانست
جز جام می از جمله جهان همدم یکدل | می دان تو که کس نیست وگر هست همانست
می نوش می لعل ز نوشین لب ساغر | کاسایش جان در دهن نوش لبانست
در حکمده می کر نه گرفتست ولیکن | در جام صراحی بنج و عیش جهانست
چون جان و تن اندرون بهم امیخت می و جام | گر هر دو خرد فرق نمودن نتوانست
جز تیغ سرفراز جهان نکرد که داد | بی شایبه فرقی که میان تن و جانست
سرو ایستاده چیست تاج که از چوب | در جمله جهان چون علم عید عیانست
انکه که گرفتم گف جز | وایم عرق از ناصیه ابر جهانست
انکس که زبان ... نهانش | چون رایت آمده در گسب بیانست
هطل و رای سرخ که از حرمن ماه | وانکه بفلک بر اثر کاهکشانست

اسک جبینات تو منور همه وم — شعری که چو شمس تو مطبوع ورد
شعر ارچه بود بدیهه تو شوکت — چند بر تو دانی که این است و گرانست
در ساحت کم راحت این مرکز بی — ما ختهٔ عرض مکان طول زمانست
باد المکانت شرف و فخر زمان — ما تمیز هم دور زمان ذات مکانست

یارب این قاعدهٔ شعر بختی که نهاد — که چو جمع شعرا خیر دو کیش مباد
ای برادر بجهان کمتر ازین کار جست — آن دانان تا بکنی تکیه برین بنیاد
بر فلک تیر عطارد بی شعری گر — ماند از سوزش دل هر دو جهی صد فریاد
گفتنش کندن جان است و نوشتن عمل — محنت خواندنش آن که خود نتواند باد
آن چه صنعت بود آخر نکوئی که از آن — در همه عمر یکی لحظه نباشی دلشاد
دل درین شیوه چه بندی که بجز خواری نیست — در همه عمر ازین کار کسی نگشاد
آخر این قوم گزین هیچ برید همه — هر یکی بر طمع دانه درین دام افتاد
خود از آنکس چه نگارد که تو گویش مثل — ما دران کس چه فزاید که تو خوش خوانی داد
کاغذی بر کنی از حشو و فرستی کیسی — بس کسی که مرا کاغذ زر نفرستاد
آن نه خود حجت شرعی نه خط دیوان — بس مرا آن خط تو چون حرزش جز باد
ریش ما منه نهی شانه وش گویند — که فلان هست درین شیوه استاد
بس چو بانگ سحر و بر دم شوی اندر ای — باد در سلخ وه براری فریاد
گرلی مدح تو ممدوح نخسبا ندسر — شاید اری که شنید نگه بلبل باد

چو کرد مردم چشمم حکایت لب او — دلم ز اشک دهن کرد بر در و گهرش
ندانم این همه اشک از کجا همی آید — دل که مرا که نماندست آب بر جگرش
نشانه شد دل من پیش تیر غمزه او — بدان غرض که در اید مگر بدو نظرش
رخش ز خط مقوس سیاه بر تو خورشید — بدان دلیل که در قوس میشود قمرش
گر آفتاب پرست رخش از آنست دل من — چرا همیشه بود همچو سایه سجده برش
در آفتاب رخش را که می نیارم دید — بترسم و لرزه شوم همچو سایه برابرش
مگر که روی چو خورشید و عارض چو مهش — که هر که دید در و خیره میشود نظرش
ز رای صاحب اعظم همی پذیرد نور — که همچو سایه هوشمند جمله خاک درش
خدایگان وزیران مشرق و مغرب — که شد بحشمت سخا و حل دهر حصرش
سخن بجد کرمهای او چگونه رسد — که دید چشم کرم هر زمان کرم برش
گر آفتاب خور از روی رای او نبود — بروز روشن ره ناورد بباخترش
ببک حساب که رای وی از فلک برتر است — بمهر سد بر زمین تا چو ذره زین نظرش
زهی رسیده بجای که ذات پاک ترا — زمینه فخر و شرف هست کمترین هنرش
شعار مرتبت ذات تو مجسم نست — وگر زرایزه افلاک بودی هنرش
بعمر خوانش و گر آب زندگی نخورد — کسی که چشمه تیغ تو باشد آبخورش
ز نوک خامهٔ تو گر زمانه موی برد — چو زلف و خط بتان برزند بهم کمرش
هر آنکسی که زناو غم سوسن — خلاف رات بجنبد زبان بکام درش
منوز دیده نرگس تمام برکند — که دست بسته بپیش تو اورد قدرش

جوابت ار نماید همیشه آب روان — نهال ورجه نباشد نهال با رورش
بپای خود سخنم زانکه میشود چون آب — عجب مدار که مبنی چنین روان ورش
همیشه با عرض جوهری مشابهت را — کسی ز بلوی جوهر ندید استر منش
مبادیک عرض حزمی وجود کامی — که از طلامت ذات تو بود گذرش
شب مخالف ذات جهان در راز — که صبح بازپسین جهان بود سحرش

حدیث حسن تو اندر جهان نمی گنجد — به جمال تو در آسمان نمی گنجد
حلاوت لب تو جز بذوق نتوان یافت — چو شرح لذتش اندر دهان نمی گنجد
بیان وصف میان تو کرد نتوان کان — دقیقه ایست که اندر میان نمی گنجد
بزر توان چو کمر دست در میان تو کرد — در آن میان چو کسی الکان نمی گنجد
کجا رسم بکنار تو با تنی چون موی — که موی با تو مرا در میان نمی گنجد

بندگیت ببندم میان ز نکهت
دگر دمی چو قبا تنگ در کشم برت

مرا که جان و دلم بسته تو چون کمر — چه سود چون ز تو همچون کمر هیچ در بند
عجب ز جان و دلم گر تو سر می پیچند — ز خوان وصل تو با آنکه جز جگر نخورند
دلم ز غایت رشکی که بر تو میبازد و — برنجت خون دو چشم کرد ز تو می گریند
جو سایه برده قدرت نهاد جان و دلم — همیشه خاک ره تست راه مسکر همی سپرند
مرا امید وفا داشتن ز تو خامیست — که روی خوب وفا مردم بد نکرند

جهان دل تو نظر بر خلاف خلق نهاد — که خود در آینه با خودبینی نظر نکند
برای زر زده مار روش بر نبستند — عداوتی که بخیزران صنعتی دگر کند
تو روح پرور و زر بخش همچو خورشید — جو شمع جان کنش الا برای زر نکند

فلک همچو وجودش زر بلا می گرد
جو صبح با تو بر آن کوه سینه صافی کرد

بنی که جان بهوای تو پرورده بود — همیشه همچو گل تازه شکفته بود
جو گرم فتنه خلاف تو سر که خامه زند — کو خویشتن کفن خویشتن تنیده بود
خلاف خصم تو اگر چو بسته است — که پوست کنده مغزش برآورنده بود
حکایتی ز سخاتو بار ذکر وصل — بگوید او ز جو دان از کسی شنیده بود
میان دایره لاجورد رنگ فلک — جو نقطه جرم زمین تا که آرمیده بود
دل سپهر همیشه از هوای تو باد — بقای جمله جهان را سبب بقای تو باد

دگر بار از نسیم نوبهاری — هوا خواهد نمودن مشکباری
دگر بار آمدن موسم در باغ — نشنید غنچه گل در عماری
شود بو با طبع از خود گلی را — بنوک کلک بر کاغذ نگاری
گل رنگین بده کا در سنه زر — کند بر دست خود صد خرده کاری
تو گویی کز بهشت باقی آمد — نمود اری عشیات الصحاری
همی بنهند شاخ گل ز دور — جو در جنباند باد بهاری

ز خوی افرینش جذب کرده / زلال از لطافت خلقت خوش گواری
زبانی زمان خویش کرده / فلک را اختیارات اضطراری
ز رشک قطره لطفت فسرده / مزاج لعل را خون در نگاری
شو و مشهور عالم هر که چون صبح / کند تکید تم بهمت جانسپاری
صبا جان در گل و نرگس دمد گر / دهد لطف تو اش یک لحظه یاری
اگر پروانه لطفت نبودی / که چون جان در بدن ها گشت ساری
دگر کی هرگز نخوشتش راه دادی / صبا را غنچه با آن تنگ باری
چو شد روشن منزه چو هم فرد / که تو فرد و وحید هر دیاری
دم وحدت نمی یارد برت زد / چه میداند که هیچش نیست یاری
چه حاصل ز تفوق حبت بر تو / چه گر دا عدات را جز خاکساری
عجب نبود که از لطف تو آید / دخانی کسوت آتش نخاری
نیاید مستحیلم هم که گردد / درون آبلی ار چشم تو ناری
تو لی گر ز تیغه کلک تو سازد / شب عنبر سلب مشک شعاری
ز نوک کلک تو بر نعز دشمن / زبان تیغ ماند کامکاری
جد و کلک ترا کفتا که با تیغ / عجب میدارم از تو سازگاری
که چو بدر تو قطع و تو او را / مدام ار دو اتش بار غاری
سر و کارت چو با مشکست و کافور / از آن نزدیکی است شگفت رازداری
زهی در سایه لطف تو بهوت / روان علم و حکمت زینهاری

درین دو و هفته که شد جنبش زمین دیدی / که خون خلق هر گرد ده بود و خانه ها
بمذهب حیز دا ربی سکون مرکزیت / بران سیق که بود جنبش محیط روا
محیط چرخ بعادت چرا همی گردد / چو مرکزش ز سکون بود نیک نا پروا
جز این سخن همه حشو است نادلک عقل / که جز خدا نرسد کس بکنه صنع خدا
چو جرم گوی زمین ز آسمان چو کانی / بجای خویشتن از جای خود نشد دل ما
چه جای ما که دل سنگ هم ز جا بود / ز رستاکی که بجنبید خلاف طبع ز جا
نهیب زلزله و جنبش ماهی او / چنان ز جا بکه خود ببرده بود مرا
گر شب ز نهیب ستاره خیال مکردم / که چرخ را مگر از هم بشود اجزا
و ارکه این حرکت بس بدیع بد ز زمین / نگرد منجکس این ها و رش ز دو اصلا
زبیم زهره کوه آب گشت چون تا که / بگوش خنجر صمار رسیدش این آوا
ز سنگلاخ زمین بحر زند رانه قدر / ز دست کرده مدی شیشه سپهر رها
زمین ز بس حرکات بس اعمود / خلاف طبع که میکرد در صباح و مسا
جهان بستوه امد کوه از و که سر ساخت / ز قطره پاره همی گیرد کسوت خارا
ز بس شجار که اندر دل زمین بجهید / همی فتادش هر لحظه لرزه بر اعضا
زهول این حرکت گر نبیب ولت او / موفقا و لبی خانه قدیم از پا
از آن رخت ز جا کوه ها که بود ار رف / به بنه کوش در افکنده صخره صما
چو دیو زلزله در خانه می افتاد چو خود / نجلق کمیره کفتی که اسطوانه ها
بی و درخ عمارت شدی کلوخ انداز / ستون سقف سراهای مضطرب مینا

سلیل خنجر زهره آب راد حیدر | سکونت دل جو ناب خورده زهرا
چراغ چشم نبوت که طاق ابروی تست | مثال وزن و خرد را کمانچهٔ طغرا
زهی درون و برونت چو صبح مصقل صدق | بزرگوار نهاد تو کان کوه صفا
رساند تارک جاه تو خیمه بر اکلیل | ببرد پایهٔ قدر تو صرفه از غوغا
چو روی صبح و سحر دولت تو روز افروز | چو نور طلعت خور چهرهٔ تو روح افزا
بصد هزار نظر چشم آسمان و زمین | بمهر روی تو چون دیدهٔ امل بنگاه
زمان خشم و که قهر جبین ابروی تو | خم ولیکن نگاه ره زبان اغما
بیاد قهر تو بنود عجب که غنچه و گل | رهم دگر بدر سقف گنبد خضرا
بعون لطف تو شاید که نوک ذره جزو | سواد ظلمت شب بستر زر روی هوا
ز آن نظیر تو چون عقل صرف جست | شریف ذات تو از کاینات بی همتا
سعی تو از کاینات چو جان | بس قیام نماید خرد چو صورت لا
بکاسه سر عالم سپهر شب همه شب | ز شوق قدر تو از بس که می بپذیرد سودا
چو باد شود هر چه شاخ خجسته بود | بشکل قرص خور از بر برافکند صفرا
مگر که قبلهٔ قدر ترا ز روی شرف | نماز برد که شد قامت سپهر دوتا
بعرصهٔ فلک رتبت تو هم برسد | وگرچه دور شد از چشم خلق چه بها
شود بچشم و دلش هر دو چهره خورشید | اگر ز رای و رخت با خبر بود حربا
بخلق و خوی خوشت نیک نسبتی بودی | اگر بدی چو تو خورشید را ثبات و وفا
ز بوی خوش نزدی دم بر تو نافهٔ مشک | اگر نه از شکم مادر آمدی بخطا

سخن دراز شد طبع من چو آب روان | سوی محیط مدیح تو می دود شیدا
ولی بکنه مدیح تو کی رسد ور چه | برون ز غایت اقصا نماید استقصا
بحد تو نرسد عقل و دیده کی بیند | که طول و عرض سپهر از کجاست تا بکجا
باسمان اگر از مدح من رسد نثار تست | توان ز قوت نظم رهی من آن ز برا
که جای قدر تو بالای هفت گردون است | ضرورتست نثارا شدن سوی بالا
ثنا ز مدح تو چون قاصر است بس سپید | بکنه ذات تو چیزی دگر که دعا
بقای ذات شریف تو باد و آید تو | ز بخت کام و مرادت همیشه باد روا
چو آسمان دل و حشمت مدام روشن باد | بروی ماه وش شاه آفتاب لقا
مباد در شکم کاینات تا جاوید | جهت امان تو از دو او ز خدمت تو جدا
رخ سعادت هر روز تو چنان روشن | که دید بود در روی دولت فردا

ای ز رای تو جهانی نظام | وی جهان چو ترا گشته غلام
ز افق رای ترا گشته مطیع | کره توسن چرخ بدرام
و ز زبان قلم سر تیزت | گنبد و چوبین شده تیغ بهرام
فلک از بهر نشست هر روز | کرده بزر زرده خور طوق و ستام
حلمت آرکته بر بندد برین چرخ | نگذارد که گذارد دیگ کام
زانکه هم پایهٔ جاه تو شدند | انحلالت نپذیرند اجرام
چون بهوای خود از معدلت | هیچ جای نشنیدند اجسام

نا بود لوک شب و ترکی روز | زیر این سبزه گردون بخیام
بر بی حکم تو شان باد و سیر | در کف امن تو شان باد زمام

نظام ملک ایران تاج توران | که لطف ایزدت فخر زمان کرد
تو آن صدری که منصب کا قدرت | خرد بالای اوج لامکان کرد
همای همتت کز فرط رفعت | فراز شاخ طوبی آشیان کرد
کند قصد پر دشمن که نبود | هما را عیب قصد استخوان کرد
ندارد دور گردون با تو اقتدار | که گویم او ترا صاحب قران کرد
ترا بی دور طالع دولتی هست | که سعی آن ترا سلطان نشان کرد
خور و مه رتبت رائیت جستند | سپهر او را دو شان کر دجهان کرد
محیط آب لطفت را سخن گفت | قضا یک مشت خاکش در دهان کرد
بآزادیت سرو آزاد بر خاست | فلک بر فرق رازش در فشان کرد
صبا از او سوسن را بستان | بشکر نعمتت رطب اللسان کرد
خداوند ابر ز م دست تو بست | رهی را ای دراز ولی کران کرد
بهشت لاغری ابی که نتوان | نظر در سیات او را یگان کرد
بسان مرکوا و نیکوست درچه | بکش موست چون موی میان کرد
کنون از بی جود کاهی جنان شد | کر و حشش عزم خطلگاه جان کرد
ز شوق جو بجو و اد کسی را | که خشم س سکان کاهدان کرد

ولی سرانیه هر چیز را بود سببی | که صورت بد راین همان عیان باشد
که آب گرچه بود اصل کار کشتی را | سکون از لنگر و جنبش باد بان باشد
وصول مژده فتح و فروغ روی ظفر | به نیک تیر و رخ تیغ سرفشان باشد
ثبات این همه بنیادها که گویم | نجوم رای بزرگان خرده دان باشد
جناکه باز سران کرد نان شنیدستم | ثبات کار سران هم بگردنان باشد
سپهر مکلت و ملت که گوییمت | که کلک و تیغ در و شکل توامان باشد
شمول مملکت از معدلت بود جویان | که اعتدال عناصر حصول جان باشد
سپهبدی که ز ناز زندگی زند لی | چو ماه و خور شده سپهبد ابهر مکان باشد
ز جنت و جوی بین مهی ارجود | سپیح حال نماید که بر کران باشد
که ماه نو بکمال خود انتهی برسد | که در مقابل خورشید کامران باشد
شتاب ماه بیاید که در نفاد ا نخورد | که از تعاقب تعجیل کن فکان باشد
که تیر ری عرض خود و کجا رسید با او | مقیم گیتی و تن خانه کمان باشد
شهی بدین همه اداب خسروی موصوف | که رای پیر ورا دولت جوان باشد
خرد خیال نبندد که در جهان خدا | درین زمانه کسی جز خدایگان باشد
حیات کالبد خسروی فلان الدین | که رای او بدرد ملک را روان باشد
شه ملال رکاب که آفتاب صفت | همیشه با ظفر و فتح همعنان باشد
خلیل همه رزم و بدر که دست ملک | گهی جو نانی و گاهی جو نیم نان باشد
ولی شهی که بنان پاره بخشد از جود | جز این دو گرده که بر چرخ گرد خوان باشد

کار من سست است این بی نوا جهانی ولی … اسبکی دارم ضعیفی لاغری بیچاره
دو سه بار من از زبان حال خود گفتار بر … جندبی کاهی کشم آخر جو من جو باره
چون ترا در دست شد و صارک یکگاه … از جو تو صدری مرا بهتر بود خود کاره
گرچه از مردمی کاهت کرا یک گیر کنند … بار منت برگرفتن بهر من جو باره
با قوام الدین که نعل است عالی همتش … زه نو میکند در گوش گردون یاره
از زبان من بگو کاخر مشی گاه جو … حسبتا لله بکن بیچاره چاره

میر نور الدین که رای روشنست … عقل را پیرایه و افسر بود
نوعروسان سخن را روز عرض … نقش مدحت زینت و زیور بود
نکته پستان نیاز و آز را … جود تو سرمایه و فر بود
شرح اخلاقت به نیکو محضری … عقل را دیباچه و دفتر بود
لفظ و معنی چون بریدی ز بهم … نور رایت گرنه شان رهبر بود
نام از آن عالم بر آید هر کرا … گر بنامت نیت انشخور بود
جدول خون رانی از خون عدو … گر نه با نور راست چون مسطر بود
دهر مثلث میکند تعیین ولیک … عقل را مرکز بجا باور بود
ای خداوندی که در کام خرد … شکر انعام تو چون شکر بود
مست معلومست که دایم بنده را … اسبکی چون کلک تو لاغر بود
بهر دی مرکز ز دیوان عطات … زنگی مرسوم من چاکر بود

بر تو هر که گان شکل کج نهاده‌ام … بپای از کف عدل تو با فغان باشند
وصول راست روانرا بمنتهای … جو تیر دست تو پیوسته در رضمان باشند
از آن گرفت حسام تو زنگ چون عدو … که در مراکجه کنی آب همچنان باشند
رسید و دود دل خصم هم در وکورا … همیشه آب چکانش ز دیدگان باشند
کجا برون شود جانها رخنهای مصاف … بحلقه رمح و لب تیغ جانستان باشند
ز برق خنجر و باران تیر خارستان … میان معرکه چون طرف گلستان باشند
ز تیره گشته شما جو لطین کلاه بود … و خون زمین شده وادی عقیق سان باشند
سرستان بزبانی عظیم روشن است … تو گوی از دهن مرگ ترجمان باشند
شود جو دو سوی خصم تیر واز آن او … برآرد آتش و آتش بسان دخان باشند
یکی دمن شده برخون میان خارستان … فتاده باز جو گل تر سنان باشند
یکی جو لاله گون سرفکنده مد آتش … ز تیر سر سبک و گرز سر گران باشند
بود حسود ترا جمله دلپذیر آز و … هر آنچه رمح ترا ابر سر زبان باشند
حسود تیره دولت را چو شب کردم خود … که خود بر سرش از سقف آسمان باشند
جو آفتاب حسام تو تیغ زد وستر کن … از او دگر بجهان درکی نشان باشند
ز بهر آنکه شود جا بجا بر دل خصم … حدیث کینش تو با اوبکان کمان باشند
بود داوز اکساد سوز کان بکر … در عزیده تیغ تو نشان کرده مهمانی
بلند تر ز بشنا گرچه بنده میخواهد … گر بس بحث تو پیوسته مدح جان باشند
ولی سخنور مسکین عروس معنی را … بسی شفیق تر از مام مهربان باشند

روان شخص بزرگی ستوده مجد الدین | که فر و همتش اندر سپهر می‌بید
چنین که بسته و در رزق بر منت مرا | ز کس چو ... انبار او به بخشاید

افتخار صدور مجد الدین | ای در جود را کلف توکلید
وی که در شرح وادن کرمت | از رقم کلک را زبان بکفید
بر تو پوشیده نبود اکه رهی | با شعار سخنوری پوشید
همه کس را زبان است و تو | همه گوشی مدیح او بشنید
هفته شد کنون که خاطر من | تو باکیزه قطعه بخشید
واندران از حیای که دگری | عرق از روی شرم من بچکید
که مرا او بجد منت برسد | چون جوابی بشد و را گفتم
در چنین سال و مه که می‌بکند | هیچ خر راگری بجو بگزید
از تو خواهست اسپ من و اکه | جودت او را نسیم جو بخرید
شعر نزد تو چون شعیری نیست | بس خری بود هم ز تو جو طلبید
بهراین جو فراخ حوصله باش | ور بیابید خود از رحمت برجهید
تا نگوید کسی که قطعهٔ من | جون بمدح تو به جو می بزرید

چو خواستم از خوی خسیسی | کاندر همه عمر بو نبود وش
بو المجد که زشتی اگه از زنک | صد خوشه ز سر توان درو دوش

ولی تو فتنهٔ آخر زمانی | جهان بهتر که مرکز بر بحیری

جهان جود که از شرم رای تو خورشید | سپهر منزل و مقصد قرار می‌بکند
بی رکاب تو آید بیاد و چرخ ارنی | ز عجز نیست که خور را سوار بکند
بروز همچو شب روشنان چو راه خ | ز شرم روی تو شان انتظار می‌بکند
چو زنجیان رخ کلک تراسیه گرد | از انکه جز سفر زنجبار می‌بکند
خط مسلسل کلکت بدید زانکه مار | دلم ذکر صفت زلف یار می‌بکند
بعهد مزار نظر جز هلاک خصم ترا | بهر شب همه شب انتظار می‌بکند
بمار ماند رحمت ولی چو مار خصم | زبان برون ز نی زینهار می‌بکند
ز حد ببرد گرانی عداوت همچون کو | ملک چرا چو کهش سنگسار می‌بکند
چنین که خصم تو از غصه ممتلیست عجب | که مرغ بر تو اش ناگوار می‌بکند
چو غنچه کور دولت اگه بهر و بداد | و وشنیم خوش چو نرگس چار می‌بکند
کفایتست دیر اگر کش همین بهر نشست | که جز بندگیت افتخار می‌بکند
حقیقت انچه تو با من همی کنی هر روز | بجای لاله و گل نو بهار می‌بکند
کدام روز که چون نرگس ار جو دو نوم | ز روی جو و خجل و شرمسار می‌بکند
کدام هفته که باران لطف و انعامت | چو گل مراد دلم در کنار می‌بکند
کر کشت تخم امیدی بساحت گر | که دولت تو یکی زان هزار می‌بکند
بامر جود تو نواب حضرتت که قضا | ز گلستان سر موی کنار می‌بکند

جو تبت خرد لم رفیش است
زخم جون کاه از ان زر د کامال
نخدار انم همه ساله جو بت
شوم جون مورجه کر راه یابم
جو موش و مورجه یکدم شب و روز
درین موسم که جون زر زرد رو کرد
بجز سوراخ کندم کس نباشد

کو برمن می نشیند بار کندم
بجز من دیده ام دیدار کندم
که شد جان و دلم بیمار کندم
دو صد فرسنک برمنجار کندم
نیم غافل ز کار و بار کندم
همه کس را غم و تیمار کندم
که ان مجر کند ادرار کندم

کر بنالم که کهی عیسیم کمن
زانکه در جو نی منز آبی نماند
و ز کسی جون هستم دکر جی
تنی جون کنم از کوشه
بس که در مدح جنان و سفلکان
جون جراغی جان کنن از بی ردی
کر جه از کردون جو کانی نهاد
بسته ام لب غنچه سان همجو کل

کز بدا یابم نیک آزرده ام
همجو کشته تشنه لب بر مرده ام
همجو موم شمع خنک افسرده ام
کرده دندان تیز جون بکجرده ام
جان بجا نانیده طبع افسرده ام
زنده یک همه بهتر مرده ام
در سخن وقت سخن کو برده ام
هر کسی برکف بکیر دخورده ام

زتاب ترهی در تنم روان کداخت
نها دم ز رتش سینه شمع سان کداخت

برای بدره زر روی تست آخر
که جرم ماه که ماجند وی توان بکداخت

ای بجشم خرد اندر جو خط نوش ابنان
خط زیبا تو جو جع سر خوبان که بود
معنی عدن نر الفاظ زلالت جو نبات
لطف لفظ شکر افشان تو هنکام سخن
اثر عنف تو جانی که ضرورت باشد
زانکه جان داروی احسان و جهان کرمی
ای زحلوای تر الفاظ و معانی جو قت
غرضم زین همه شیرین سخنی دانی جیست
انکه آمد که ان بار که هر دم دباغ
رسم انعام وی زبید اکر فرمائی

اثر کلک و بنان تو ز جان شیرین تر
خطش از خال و کنارش ز میان شیرین تر
کی بود حل شده در لب وان شیرین تر
دیکر کو همه تن کشت زبان شیرین تر
زهی ملح بهنکام خزان شیرین تر
همکنانرا شده ای ز جان و جهان شیرین تر
بمذاق خرد این جرب تر ان شیرین تر
ای سخنهای روانت ز روان شیرین تر
شو و انکور تبا شیر زبان شیرین تر
زهمان نوع که باشد بدهان شیرین تر

ای انکه مدیح تو عطارد
کردون لقب تو از بی نام
برخط خوش تو کاتب حسن
جون بجر وش برند واز جرخ
سوسن بجمن شو و سخن کوی

بر صفحه اسمان نویسید
بر جبهه فرقدان نویسید
خط لب دلبران نویسید
شرح کرمت بکان نویسید
کر نام تو بر زبان نویسید

بدین صفت که درین مدت جنابت بود	زمانه با تن من کستر بیخ بود و سر
زیاد رآمده وز دست رفته بودم سخت	دگر ز لطف تو میشد بسر پشیم پارد
بعمر تازه براتم خط تو بود ازلی	ورید و بد خط عیشم سپهر غم نورد
بصحن سینه من در طبیعت و علت	بدند بر نقش نهر کشاکش و ناورد
نکرد همدمی من کسی بجز ناله	گذشت هیچکسی که دمی بکر غم و درد
زبیم لرزه براندام سستی افتاد	بنزدیکی که تب از دو رحله می آورد
تب ار چه گرم من در گرفته بود چو دید	که بر شکست بعنایت غم دلم بخورد
شد ار گرفتن من نیک سرد و گرم رفت	عجب مدار که تب نیز می شناسد مرد
دلم که از دم لطف تو همچو گل بشکفت	عرق ز تاب تب الحمجت از دلم زاد و برد
شدست زرد ورخم تا نهاد در رخ بهی	زهی زمانه که روی بهشت باشد زرد
کنون ز رخم حریف هوای سرد و حریف	حجره من و خانه نشین گشته ام چو مهره نرد
اگر بهوشم خود را چو خیش شود گرمم	دگر برون نشینم دمی چو صبحم سرد

فروغ دیده معنی ستوده غزالدین	که نفس ناطقه لفظ تر اگهر خواند
دم و دمن چو لب شاهدان کنند شیر	زبان عقل چو لفظ ترا شکر خواند
کجا حدث جهان تشنگی کنند سپهر	هلال را بر جبین تو نه سفر خواند
کف سخای ترا بر ستوده ابر نشت	به بخشش دست تو کر بحر راتم خواند
زبس حلاوت شیرین خط و معانی	خرد که کلک ترا نیشکر خواند

بدر کت برازان جوی آب سایل شد	که هیبت جود تو از هر که در جهان شنید
میانه من و خسرو چو مو نمی گنجد	صفای آب نما بدین دقیقه خرید
که در میان من و حضرت مبارکشاه	بجز صفا شو اندکسی دگر گنجید
لطیفه ایست ازین مسکل آب سایل سان	جز از بحر جنابت دل رهی نخلید
جو جوی آب چو من در تو سایل شد	اگر ز حضرت تو رهی ببرید
عجب مدار که رحمت در ز ما قدیم	که سایلان نتوانند سایلان زاید

حاش لله که بجان از تو دلم بر گردد	گر بجان وصل خواهی دوست منکر گردد
چون کند بر تو دلم الفت که از غایت لطف	جان در آیینه رو تو مصور گردد
دل من در موبن زلف رسن تاب تو	که نه بیهوده بجادوی ز رخت بر گردد
هم بحر دو دولت از اشک و چشم کاخر	سخت تر سنگ بسیلاب رجا در گردد
دست سایم چو بکس بر سم از آن جای که تا	مو ز خطت ز چه بیرامن شکر گردد
معنی نیک دقت لبت غنچه بود	که در آن خط بهم در زده معجز گردد
بتمنای میان تو شدم لاغر از آنکه	رهروی بر یک براندیشه لاغر گردد
خویشتن بر تو بزر بست تو ای همچو کمر	زانکه با شمع بر آن کل رخ او زر گردد
من ندارم زر و این وصل میسر نکرم	بسخاوت و کرم صدر تو نو خور گردد
اوج اقبال و محیط کرم و مرکز جود	که ز ر آتش رخ خورشید منور گردد
آنکه خورشید بر پرتو راتش باشد	به بسی کمتر از آن زره که در خور گردد

زان گشت گل آشنای جانم
گز روی تو میدهد نشانها

هر کرا آرزوی روی چو تست
دوست خواهی چو گل بکف کن زر
بهر زر هر گل به بینی آنک
لاله زانرو که زر نیستی دارد

گر زرش هست کام دل با اوست
زانکه بی زر بکف نیاید دوست
بر هم افتاده صد رخ نیکوست
می نگنجد ز خرمی در پوست

از بوی تو باد مشکبو شد
پیش تو چه رنگ و بوی هر گل
با لوک لجن نور شد ماه
با تنگ دهان تو دل من
تا من سخن لب تو گفتم
تا روز ازلبت بر آمد
گو هیچ قبل رو تو که هر دل
نتوان گفتن که بی دهانست

باردی تو مرهمی نکو شد
سر تا سرش از چه رنگ و بو شد
از بس تنگ و بوستان نو شد
از بس که نشست همچو او شد
شهری همه بر ز گفت و گو شد
دندان همت بمن فرو شد
زنگار غمم هزار تو شد
مسکین دل من چه تنگ خو شد

آتش دل جگرم میسوزد
تپش سینه هر شب چو چراغ

تب جان خنگ و ترم میسوزد
تا بوقت سحرم میسوزد

بر گو در جوی دو چشم آب دلم خواهد شد
سنگ و تاریک نماند همه عالم بر آن
برده هم سنگ نخود شن چون بکمر زرنام
آب دل در دهن مرو که چشم تر زد

ما بدو رقص چون سرو روانشو بود
کو در آرزوی زلف و ودانشو بود
هر کسی کو شده در بند میانشو بود
هر کرا چون دل حشمت کم انشو بود

تا دلم در غم آن لعبت رعنا باشد
می نگنجد کسی اندر دل تنگم جز تو
در دلی گر دهن تنگ توان تنگ است
رخ بکمن در رخ آینه که معکوس افتد
که نما زرخ آینه که از غایت لطف
قد و بالا تو دو دل هر پا

هم بر روی تو چون زلف تو در وا باشد
کو مباد انفسی بی تو دلم تا باشد
غایت لطف شناس اکه ترا جا باشد
کو میان تو و آینه محاکا باشد
صورت آینه در روی تو پیدا باشد
دو واگر چه همه میل ببالا باشد

نفس باد صبا باز عبیر افشانست
تیر باران سحابست و از آن غنچه گل
بند بهمن ز تن زال روان آب بچشم
بر سر زو نیز کو زر تازه کشند نرگس تر
جا کردست به بی چشم جهان بین نرگس
چه عجب بر گل اگر خار کند دندان تیز

موسم جام مل و فصل گل و ریحانست
این همه سر سرت آن همه تن بستانست
باد سوددست که بروی از سوابانست
می بر دو سرش همچو سر مرانست
تا بدیدست که گل جلوه گر بستانست
کین همه رخ لب وانزا همه تن و نوانست

[illegible]

من غبار رهگذار آن کسم کو داری جور
کین سخن پیش خود و دعوی بی ما نیست

کس چو نرگس کی بسبب جام نگیرد اکنون
گر گل و لاله چمن جنت جاوید نیست

وز دم ژاله در ریاض و گهر در سحاب
بامداد آن صدف گل شده پر مرجان نیست

غنچه حامل ما که بخواهد زاد او
که جهان تند برآورده سر بستان نیست

ابر بر جمله جهان گشته در ریاض بطبع
کوهسار است کف دست شه ابر است نیست

جام محض و خرد و صرف حسام الدین آن
که بهین صورت لطف و کرم یزدان نیست

برتر از نه فلک و هفت ستاره است از رخ
ظاهر تحیه گهش مسند جاه ارکان نیست

همچو خورشید و صبا نفس مسیحا نفس
جمله تن گشته روان و همه قالب جان نیست

نزل ناموس کرم معدلت ناموس اش
شده ناموس بر جانم و نو شهر و نیست

کشورش کشتی امن است و کفش چو وی ل
خاصه این روز که بگرفته جهان طوفان نیست

نتوان ربع زمین را بس از من مشکوش
بحر آن قدر که از عدل وی آباد نیست

از سواد علمش بر جم دریا دور
نیم روشن چو سحر که ذیب السبر خان نیست

طاسک زر زبر فرق درفش مشکش
همچو سه تار که شب تاج نه تابان نیست

ای بجای شرف قصر جلالت گورا
زحلش نوبتی بامش و مهش دربان نیست

وی فکنده کرمت خوان فریدت الحکا
گر فلک سفره و خورنان و حمل بریان نیست

دست دریا دل تو شکل محیط الرم ا
مهیات گلک در و تازه احسان نیست

نور احسان تو چون چشمه خورشید ماند
بر همه کس کرامکس که از و پنهان نیست

آب انعام ترا هیچ نمی شاید دید
طول و عرض رجه در و شکل فلک یکسان نیست

[illegible]

[illegible]

در دلم چون آتش عشق تو تابان می‌شود
شمع گردد تن من از سر تا پا جان می‌شود

آتش عشق تو بر من زانکه جانم سوخت
آشکارا نگاه می‌گردد که پنهان می‌شود

زنده می‌دارم بسوز دل که بر من شمع
بی رخ آتش فروغت مردن آسان می‌شود

صبح سان هر دم و می خوش میدم گر زود بو
هر سر موی چو خورشید درفشان می‌شود

از نسیم لطف و بلو چون کام بگشای دل
گر غمت چون غنچه بر من بوستان زندان می‌شود

بر لب و لب جوی تو زان سبزه تر
اشک چشم من بروا از بس که باران می‌شود

در ره چشم نشانم خیالت را اکنون گر آب چشم
خانه‌های چشم من هر لحظه ویران می‌شود

می توان در هر یک از حسن تو گفتن صد سخن
جز دهانت کاندرو کس را نمی‌گنجد سخن

گر دل من در غم از روی تو مسرور نیستی
هر شبم خاک سر کوی تو مفرش نیستی

ورنه سودای تو در دل آتشی جان و دلم
چون دو زلفت این پریشان مشوش نیستی

گر شدی قربان کمان ابروت را ای جان من
ناوک مژگانت آنرا کرده ترکش نیستی

وز لب شیرینت اردو ارم کردی د بی
همچو شمعم جان و دل هر دم در آتش نیستی

گر چه می‌سوزی چو شمعم خوشدلم چون همچو شمع
گر نه وی سوز تو هر گز دلم خوش نیستی

سر به الحق جانم در آورد ی گر
گر جهان سرو قد و بالات سرکش نیستی

چون بمن می‌افکند سر قدرت از روزگار
کاشکی همچون کمانم در کشاکش نیستی

در ره عشق تو بیدل که جانی میدهد
هر دمی از حسن تو دیگر نشانی میدهد

[illegible]

[illegible]

ای کند تیغ قضا مانند وی معتصم چرخ
همچو جرم اختر از خورشید گردد با [illegible]
از درم کفت زر زرد شد و بودن
چون قضا یک خاصیت دارد خدنگ [illegible]
تیرت از سرعت چنان کرد در روان برجان خصم

گر سیاست جز برسم پاسبانی می‌کند
تاب جودت گر بگوهرهای کانی می‌کند
چو کمه بر برگ زران باد خزانی می‌کند
گر کشاورش با کمان بر سر خزانی می‌کند
کشتن بسمی ز افسون رفته زندگانی می‌کند

ای فروغ روی خورشید از روان پاک تو
روز و شب سوگند ماه و جوری پاک تو

آن توی کاندر جهان با نقش گنج و کان بود
نسبت دست و کفت با ابر و دریا چون کنم
کین ز شرم دست راد تو جهان گردد عرق
واسمان از رشک کفت بر [illegible]
کاسمان تا برکشد سر که در شب ماه و خور
شکل گردون زان چو چکی گشته بر باد
همچو جرم ماه تاری تن ز نور آفتاب

این ز دست و آن ز کفت بحر و کان بود
گر جز دو بر من گران نسبت کنیم تا و آن بود
وان چو دنیا و دست و روی [illegible] بود
چون [illegible] عقل این سخن دعوی بی برهان بود
سال و ماه تا [illegible] اندر کفش میزان بود
تا جز دست تو [illegible] آسان بود
تا بعالم در بهم پیوند جسم و جان بود

دور گردون تا دوام دولتت پیوسته باد
دامنش در دامن عمر تو محکم بسته باد

ای دعای تو ورد هر جانی
عالم اندر فضای همت تو

وی سخای تو رشک هر کانی
همچو زنجبت در بیابانی

[illegible]

[illegible]

دارد از ملک ظاهر آنچه رست
جز تو از جمله خسروان باری
وین سخن گفتن ار چه با دولت
لیک چون [illegible] ثنای هیچ تو رست
ای مرا در میان اهل سخن
در بسیط زمین ز ملک عجم
گو [illegible] تو من نیم انجا
بود شکل هور و صحن سپهر
آسمان در کف مراد تو باد

نیم چندان و مایه چندانی
کس ندارد چو من ثناخوانی
خاصه با مثل تو سخن دانی
نیست برمن ز عقل تاوانی
گر ره احسان تو چو حسانی
هیچ سوی نماند و سامانی
از مدیحت نهاده دیوانی
این چو گوی و آن چو میدانی
همچو گوی اسیر چوگانی

ای چون جهان نهاد قدیم تو استوار
خورشید تاجور ز سر بیت تو [illegible]
جرم زمین بقعر حضیض تو در حبس
روز از سر تو همچو غباری پدید شد
بر آسمان شد از جبل عار و سهل
از تیغ تو ستاره چو گوهر فروغ زد
از فرط اوج بر سر و برگردنت [illegible]
در دیده فطرت از ره بندی سنگ

وی چون فلک شاهی بلند تو پایدار
عرش مجید گر دگر بیت افتخار
[illegible] فلک ز غایت اوج تو در حصار
شکل شب از تو چو خالی نهاده بار
با بر سر سپهر نهاد از بر تو خوار
تیغ و گهر غریب نباشد عجب مدار
گاهی چو تاج باشد و گاهی چو گوشوار
کی در محیط آب گرفتی زمین قرار

[illegible]

ز رشک خلق خوش تو نفس روح پرورش / خون گشت در مشیمهٔ جگر نافهٔ تتار

از جود بهره رنغ وز انعام عام تو / یک نیمه در بر داشتی بهار

بگشودی و دراز نکردی سؤال طبع / درویش برنجه سرد و کف خسار

ای آرمیده در کنف خلق لطف / وی آفریده از کرمت آفریدگار

چون جان پاک طبع لطیف تو سودمند / چون عقل صرف رای شریف تو هوشیار

از بار قدر و جاه تو پشت سپهر کوز / وز همسری هیبت تو پهلوی زمین نزار

امروز حشمت شده ز رشک زبان دی / و اقبال دولت حسد روزگار پار

هیچ از ره حمایت لطف تو در زمین / جودت ز بحر گرد برآرد ز کان دمار

جود تو بیچون و جود تو طاقت ازین سبب / رفتست چون تکی ز سر خنجر شمار

گویند سرکهی که شود تند با در عدل / محبوس قعر آب کنید نالهای زار

ای صرف جود را سر کلک تو نقشبند / بر صفحهٔ زمانه همین نقش می نگار

تو مرکز سخایی و سر نقد گر گرفت / جان کی ز سر طلوع و اختر

با سکهٔ دعا و عیار ثنا و مدح / صراف چرخ باز کند بر سرت نثار

ابرار جدار بکار کند قطره گشت لیک / آخر همش نثار کند بر سپهر بکار

تا در زمانه عدل تو بنمود دست برد / بگریخت ظلم و فتنه بجا ماند با قرار

دم بر نیاورد ز دهن جسم سنجور / آنرا که گشت پنجهٔ قدرت گلو فشار

خصم ترا که حال دل از غصه / بس کش هوای دولت تو سیارکار

بیچاره هرچه مجور و از غصه میکند / جز تیغ همچو آب تو آتش ناگوار

چون آسمان سرواق جاه ترا مباد / از باد صبح حادثه بر دامنش غبار

ای خسروی که در نظر عقل هر کرن / از جمله ملوک جهانت نظیر نیست

خواهد که تا بکنه کمالت رسد ولیک / بر من چنان شده دایم میسر نیست

پوشیده حال من رجه شد در محضر تو / خورشید چرخ خود چو نور و من کهتر است

چون کوزنی حضا بسر راه بر تو اند / زان مانده ام که هیچ کسیم دستگیر نیست

زانرو که خفته ام همه روز اندر آفتاب / چون سایه روسیه شدم خیره خیره

بی تن روان نازک و بی خانه آدمی / خو و جمکن و مخور عسل مشیر نیست

رخ گرفته تا نشود در قفص / جای خروس بیک و نوای صفیر نیست

با آنکه ره روند جهانند بدکان چرخ / بیخانه هم یکی ز صغیر و کبیر نیست

تنها کم از بیادهٔ شطرنج کس نبود / وان نیز را از خانگی هم گزیر نیست

یا وا هند از خانه چنین فارغ زد ناق / زان مانده ام که جامهٔ خاک ... نیست

در سایهٔ تو رنج کشیدن ز آفتاب / عیبی نه نیک کوچک و سهو صغیر نیست

بارنده خاوری سیم گشته هم وثاق / کش عشر عمر کم ز مدت کیوان امیر نیست

زین دو و دیگری که مثل گریزیش / گویی سرشت طینتش الا ز قیر نیست

باریک و منحنی چو هلال است وانگهی / بدرست نام نحس وی اما مسیر نیست

تاریک و تیره بینش و انجا سفید / خو همچو تار مو شده در جامش سیر نیست

من همچو روز و او چو شب تا ز بن قبل / با یکدگر نشستمان دلپذیر نیست

[illegible]

مسرع هر سوی راست گفتار خود	تیر تو خوشتر برید و راست کوته سفر
اسمان جاها بطبع دل کنون شد سالها	با مقیم درکهت شد داعی دولت اثیر
جوب و شیرین بد همیشه کام دوش تاورا	می کند طفل دلی ز بستان احسانت شیر
وانکی از حرص قناعت بد نیاز و رونق همتی	انکه اندر مدت عمر از قلیل و از کثیر
جز مدیح تو نکرد اندیشه کاری بزرگ	جز دعای تو نبودش خواهش شغل خطیر
در کنار فضل و احسان کف دریا نوالت	پرورش همچون تن نازک بنان [illegible]
خسروا از جود سهل الماخذت خواهم نمود	خواهشی چون عمر بدخواه تو [illegible]
چون مقرر شد که دارا فزون [illegible]	کاینا من کان از نیشان از صغیر و از کبیر
هرکه چون خورشید دارد خیمه بالا ز	دیده حالش را چنان تو میکرد [illegible]
کوی از جودت چه باشد بهره ای کس نبود	سایهٔ تو خیمه و طرز مدحت یار کبیر
ای عنان کف کرم جود تو حرص فضله جو	گر ز باده جوی از فضل و کرم [illegible]
هرکجا باید منور جود تو همچون شفق	صبح امید [illegible] شمع با جار در [illegible] قطیر
خاصه چون منید چو گل بر زر در طمع	چشم امید من چو نرگس جار کرد و [illegible]
من نگفتم حال خویش اکنون تو [illegible] ای	ای خدای لم یزل و ز جمله احوالت بصیر

شاها چو کسم نمی برد تیماری	بیچاره دلم گشت چو تو بیماری
بر ریش دلم چو مرهمی می نهی	فرمای که بنسبه بر نهندم باری

[illegible]

[illegible]

چشمم که ز غم چو ابر بهمن گرید	در ماتم تو اشک چو دامن گرید
جز ما و کسی نبد که گریه بر ما	من بر تو گریستم که بر من گرید

دانی چو ز بجرم مژه تر میگردد	اشکم ز چه با خون جگر میگردد
چون از لب و دندان تو می یادم	چشمم همه پر لعل و گهر میگردد

گر بی روی حرمن آموز کنم	هر لحظه هزار غم [illegible] اندوز کنم
چون حسن مرا که بس از [illegible]	روزی شب آرم و شبی روز کنم

در عشق تو جز در هوس نتوان زد	دست از غم تو بهیچکس نتوان زد
گر بی تو نفس نمیزنم معذورم	تو جان خودی و بی نفس نتوان زد

صد دل بر روت هر نفس [illegible] آید	بر ماه تو اری همه کس گرد آید
خط بر لب شیرین تو زان روی دمید	کانجا که شکر بود مگس گرد آید

تا خوش بسپری کوت دوای دم	دی شب همه شب تا سحر می خوردم
صد شکل مهندسی بجا آوردم	تا از دو مثلثش مربع کردم

[illegible]

زلفت که چو کار من شکستی دارد
بر طرف گل و لاله نشستی دارد
آشفتگی دلم بپرسش که از جهت
گو هیچ مپرس در این واقعه دستی دارد

بس کم دل مرده ام بجان میگردد
بر من نفسم بار گران میگردد
مانند شمع که کمتر سوزی
اشکم زده دیده روان میگردد

پنجاه چو عقد عمر بر هم گیرد
در پنجه گلوی عشق محکم گیرد
بس تیر قد راست خم آرد چو کمان
از شست یکی بیست گمان کم گیرد

تمت الکتاب